







بسم الله الرحمن الرحیم	هست صلای سر خوان کریم
خوان کرم گسترده کریم آشکار	گوید بسم الله دستی بیار

پاکا پروردگاری که زبان سخن‌گزار و دهان سخن‌دان شیرین‌کار شکرگفتار نواله‌ایست از خوان نوال او و الوان نعم از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دواوین جادو طبعان سحرآفرین ماحضری از مائدهٔ من و افضال او شمّه‌ای از موائد فواید و عوائد احسانه و حبذا خوانسالاری که نعمت‌خوارگان خوان بیاز ابتدای [illegible] بسر آن خوان خوانده است ولذت یافتگان مایدهٔ شعر را بصلای [illegible] برکنار آن مائده نشانده صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اعوانه [illegible] نموده می‌آید که ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش بلکه شجرهٔ ثمرهٔ دانش و بینش سخن است و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت موی شکافته‌اند آن جنس گرانمایه را بر دو منوال یافته‌اند یکی نظم و متکفل امر آن شعرا آمده و یکی نثر و متصدی شغل آن ارباب انشاء و هرچند قادر حکیم جلّ ذکره در کریمهٔ والشعراء یتبعهم الغاوون [illegible] قاده و پیشوایان شعرا اگرچه اتباع ایشان بجز غواة جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته که در غرقاب بعد و غایت غوایت می‌اندازد و که تشنه‌لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می‌سازد اما بسیاری از ایشان را اسط



صلاح عمل و صدق ایمان در زورق امان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات نشسته‌اند و بوسیلهٔ باد بان و ذکروا الله کثیرا بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین گروه طایفه را بر حسب فرمودهٔ احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت در چهرهٔ عزت افشانده‌اند گروهی دیگر را کلید داری گنجهای الهی و قفل‌گشایی خزانهای نامتناهی ان من الشعر لحکمة در پیشگاه قربت نشانده‌اند و بهمین طریقه اگرچه اشعار زمرهٔ نفاق و تلبیس در مقولهٔ الشعر مزامیر ابلیس داخل شده است گفتار ارباب وفق و وفاق از مقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمهٔ جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است که هو کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح اگر رشحه‌ایست که از کمین پیشانهٔ شهوت و غضب که در درون ناپاکان بی‌ادب خانه کرده است تراوید [illegible] عبارت در شان او و اگر تحفه‌ایست که از مهب لطف و رافت وزیده و بر قرن زبان اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده [illegible] اشارتیست بشرح و بیان او

در دل نخجیری که نو بوی سه زاید	یاد دیت که از جهان جان سی آید
بر جیفه وزد دماغ ازو آلاید	بر گل که وزد مشام ازو آساید

بر فضیلت شعرا فی حد ذاته باز شوان داد و دست رد بر سینهٔ شعر [illegible] شوان نهاد و کیف که صاحب لوای انا افصح و صاحب ردای انا [illegible] علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها شعر را دوست داشتی و در کشاف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعر است روایت آمده است که نزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم سخنان منظوم موزون دوستر بودی از بسیاری از سخنان

از کشیدن گل خندق بیرون یکی از صحابهٔ کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راهی
پس نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای متقدم را نام برد و فرمود که از
شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم پس گفت دیگر دیگری بخواندم پس گفت دیگر تا
غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه بقفل مشکل‌گشای وما علمناه الشعر وما ينبغي له
در این کار بر روی بسته بودند و بایست این شغل از وی برده رفع تهمت آنرا که مبادا کلام
معجز نظام قرآن را نسبت بسلیقهٔ شعر دارند واین قوی ترین دلیلی است بر فضیلت شعر
گاه گاه آن معنی از جهت قابلیت وکمال جامعیت وی سر میزد و چنان موزون بر زبان معجز
بیان وی می گذشت در بعضی غزوات در مخاطبهٔ انگشت هلال آسای قمر شکاف خود که از
آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک می راند هل انت الا اصبع دميت وفي سبيل الله ما لقيت
و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات میخواند

والله لولا الله ما اهتدينا		ولا تصدقنا ولا صلينا
فانزلن سكينة علينا		وثبت الاقدام ان لاقينا
ان الاولى قد بغوا علينا		اذا ارادوا فتنة ابينا

و در غزوهٔ حنین چنین فرموده است انا النبي لا كذب انا ابن عبد المطلب و همچنین از اجلهٔ
آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقول است بتخصیص از بیت
القصیده نظم سلسلهٔ ولایت کرم الله تعالی وجهه که ویرا دیوانیست مشهور و همچنین
از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را
دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی پیر هری زبدهٔ انصاریان
روح الله بروح العیان فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی پیش است
در ستایش و مذمت اجزای من وهم وی فرموده است که من صد هزار بیت
عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متاخران بتفاریق یاد دارم وهم وی

فرموده است وقتی که از اوایل حال خود حکایت می کرده است که کودکی بود در دبیرستان نیکو
روی ابو احمد نام کسی گفت که برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم

لابی احمد وجه قمر الليل غلامه ولہ لحظ غزال یشق القلب سهامه و یکی از فضایل
شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات مبتنی
بر استماع شعر است و شک نیست که چون ایشان را وقت خوش شود شاعر از آن فیضی
شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می آرند که روزی
قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی
روحه شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر او سازندهٔ آن
صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی
سره مذکور است که روزی قوالی در پیش وی این بیت بخواند

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن		تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید تا
بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل بعضی شعرا
و فضیلت بعضی اشعار اشعار واقع شد می گوید فقیر شکسته از ظلمت هستی رسته
عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبداء فطرت
استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هر گز نتوانستم
که آن حرف را تمامی از صفحهٔ احوال خود بتراشم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم
لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفهٔ زندگانی است تا امروز که سنین عمر از
ستین گذشته است و مشرف بر حدود سبعین گشته هر گز از آن بکلی خالی نبوده ام
و از کلفت اندیشهٔ آن یکبارگی نیاسوده ام چه در آن زمان که در زمین دل تخم آمال و
امانی کاشتمی و دیده در مشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی

وچه دران حال که میان بملازمت اهل فضل وکمال پیسته بودم و در مدارس افاده ومجالس استفادهٔ ایشان در صف نعال نشسته وچه دران هنگام که در مسافرت بلدان ومهاجرت اوطان گام میزدم واز مفارقت اخوان ومباعدت خلان متحکم می بودم وچه دران وقت که در خدمت درویشان دلق تجرید پوشیدم وباشارت ایشان در تصفیهٔ سر وجمع خواطر می کوشیدم وچه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج ودخول بسته ام ودر زاویهٔ خمول بوقت خود مشغول نشسته القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی میداد سواد میکردم ودر هر حال نکته که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می افتاد به بیاض می آوردم تا بتفاریق مجموعهٔ جمع آمد جمیع معانی را جامع ولوامع سر جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه درو از استیلای طمع خام وحرص بر اخذ حطام مدح وقدح لیام زبان نیالوده ام وقلم بقصر سوده والحمد لله علی ذلک ودرین معنی گفته شده است قطعه

ز دیوان شوریست این بلکه جامی	کشیده است خوانی بر رسم کریمان
زالوان معنی در وهر چه خواهی	بپاسخ نمکرمع ودم لئیمان

وچون آن در اوقات مختلف واحوال متفاوت دست داده بود دران ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود درو تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود وتاخیر ما حقه التقدیم بی شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییر دهم وتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد وهر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد وچون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر ومشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره انجا می آنجا است واین معنی را رشحهٔ از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام وجام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد قطعه

مولدم جام ورشحهٔ قلمم	جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار	بدو معنی تخلصم جامی است

وشروع درین ترتیب در تاریخی بود که وافقان قواعد معما ازین رباعی استخراج توانند نمود رباعیه

با دل گفتم کای بصفا گشته سمر	هستی صدفی پر از گهر چیست خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر	بر روی صدف نهاد یکدانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد واله واصحابه اجمعین

تحمید خداوند تعالی وتقدیس

زان پیش کز نداو دهم خامه را مدد	جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم وفضل من	حد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
نشکفت جز شکوفهٔ حمد وثنای تو	در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست	کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض	صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو واعداد کون را	نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت	در دیده شهود ز خال وخط عدد
از کثرت زبد نشود بحر مختفی	بحر حقیقتی تو وعالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد	ممدود بر سر الفش سایهٔ بان مد
عنوان نامهٔ کرم وفضل از نست	خوش انکه شد بنامه نام تو نامزد
صد کم یکیست نام تو لیکن خدا که هست	احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
هر کس نگشت محصی صد کم یکیت چه سود	گر زشت وز رسید بهشتاد یا نود
شوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت	احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی شوانند کسی حدیث	کش تا بصنع تو نه میل بود مستند

صدف ۸۹۴

۸۹۸

تولید کاینات کنی از دو حرف کن … نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
کس چون شناسدت که نبینم درین شناخت … ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
هرگونه کاعتقاد کنندت نه آنچنان … ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر … طوبی لمن تهیا للقرب واستعد
عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست … تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد
در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر … در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان … صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد
در ربقهٔ قضای تو باشد ذلیل دیو … در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم … الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد
باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت … امساک باد در قفس و آب در سبد
کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض … در کارگاه ماست دو رنگی نیک و بد
روی که میرسد ز تو ما را ز دست ماست … نبود بیارگاه قبول تو دست رد
بیک کمال لطف تو هر جا برهمنی … بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد
بس طفل ساده دل که نگشتست … تعلیم گوی تختهٔ ابجد نه اب نه جد
ز ارشاد تو رشید شد آنسان که در رسید … دانش وران گم شده ره را بره رشد
نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست … گلزار چمن غنچه دهانان لاله خد
بی زاد رحمتت نرسد کس بهیچ جای … گر صد ذخیره بهر معادش بود معد
جاهل بود نفور ز نور حضور تو … آری ز آفتاب رمد صاحب رمد
رقاص جش عشق تو جز بیخودان نیند … هر خودپسند کی سپند آن دیگ نخود
بس دل که چشمهٔ حکم از وی شده روان … گرچه فی المثل حجاره بود بل کزان اشد
باشد ز میخ و نعل نشان انجم و هلال … خورده فلک ز توسن قدرت مگر لگد

هر کس که بعشق و ولای تو بسته است … کی باشد از کمند بلای تو در گسد
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی … روباه را چه طاقت سرپنجهٔ اسد
جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست … سودای عاشقان تو باشد ید ابید
مستغرق شهود تو گر دست نقد وقت … مستخلص از فسانهٔ امس و امید غد
دارد بکعبهٔ طلبت روی اهتمام … هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
هر بولهب شر که چو حمالة الحطب … در راه دوستانت نهد خاری از حسد
تا برکشد زمانه بدار سیاستش … گردد بگردنش رگ جان حبلی از مسد
بر هر که موش حرص خارف کاشتی … زد حفره سوی موقد نیرانش از لحد
هر کس که در رضای تو گنج عمل کشید … شد کدخدای خانهٔ رضوان بقدر کد
تعداد لطفهای تو با خود چسان کنم … برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد
جانی که شیر طبع مضر بر معاصیش … بست از فساد پیش صلاح و سداد سد
بس عقد توبه اش که پذیرفت انحلال … از نفس ساحره نفاثة فی العقد
هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو … صد بار پیش اگر چه در آید بدین صدد
عجز وی از سپاس بجای سپاس داد … یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول علیه السلام

آن زاکه بر سر افسر اقبال سرمدست … سر در ره محمد و آل محمدست
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات … احمد میان ایشان فرزند امجدست
مهری که چیست بر سر آدم علامتی … زان میم و دال دان که قدمگاه احمدست
آن مهر ز چتر دولت سرمد نشانه ایست … آدم سر آمده عالم از آن مهدست
هر کس مرتدی برداء ولای اوست … در راه دین مرید بخوانش که مرشدست

1 کمند — اندوه نهانی
2 امد — غایت مدت

سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر فقر — شاه هنر ز صاحب دیهیم و مسند است

خاک رهش جلاء چشم خرد بود — آزاد نقد جان بخرد هر که بخرد است

سرو است قد او و چمن آرای مستقیم — طوبی نه بباغ سدره سزاوار آن قد است

بس تلخ کام گفته که بر خوان دعوتش — شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهد است

بس سالها گذشته که آغاز بعثتش — رفته چو کودکان بسر لوح ابجد است

بدر اشفیع و پایه نیکان ازو رفیع — محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بد است

حال سپاه اهل ضلالت بدست ازو — تا سر سپاه اهل هدایت سپهبد است

مشکوة انور است دل او و خوش آن حدیث — کز راوی صحیح بدو گشته مسند است

یابد ز جامه خانه او خلعت قبول — هر تن که از لباس عبودیت مجرد است

جاه و جلال بین که براقش گه عروج — از نعل خویش تاج نه فرق فرقد است

با او چه دست بود عدو را که جاودان — بازوی همتش بید الله مؤید است

پیوسته از تشدد او تقویت دین — خم گشته زیر آن چو دال مشدد است

جانش مقیم مقعد صدق است از آن چو پاک — کش تنگنای حجره صدیقه مرقد است

انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد — حکم نبوتش که بقرآن مؤکد است

از فیض روح اوست تجدید مستفیض — هر قابلی که طالب فیض مجدد است

ورد جمال ز عرق عارضش دمید — زلف ورد خد شاهد گیتی مورد است

آنجا که جاودانه بود جای باش او — عقل و خیال را چه مجال شد آمد است

دندان پسین سنت و شین شریعتش — دندانه کلید بهشت مخلد است

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را — زانرو که نو مهاد هدایت ممهد است

خضرای دمنه حرم شرع و دین او — انجم نقوش گوهر دلا ز زبرجد است

یا خاتم النبیین یا سید الرسل — نعت تو فتح نامه ملک مؤبد است

جای که هست خاطر او بحر نعت تو — زان بحر بر لب آمده در منضد است

عزت رو بکعبه فقر است و نیستی — راهش نه گم شده در هستی خود است

بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش — چون ظاهرش بقید شریعت مقید است

نعتی است جمع کرده دران جمله معجزات

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان — رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان

بندش ز زانو بر گشا بر حدی بر کش نوا — بیا زان نوای جان فزا بر روی سبک بار گران

ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب — طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان

جز قصه لیلی مگو تا ره شود از ذکر او — کوته که آمد پیش و پیدائی ناپید اکران

تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر — نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

دور افق از جای او عرض فلک پهنای او — گم گشته در صحرای او مساحی وهم و گمان

بر ریگ پر حربای عجب دوزخ صفت ذات اللهب — بر ریگها و یربوع و ضب افتاده چون ماهی طپان

گر آب جویی سال و مه کاری نیابی یک قطره — جز آنکه گرید که بکه بر تشنگانش آسمان

چست از سراب تو بتو بحر شگرف و سو بسو — صد کشتی از ناقه در و گشته روان بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی — وز هر یکی حدی کن پیدا بلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بفقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه کش — ناقه کشان آن ناقه وش افتاده بیدست دل عنان

نی هیچ با منزل راه نی دل کسی مایل مرا — من با قدر او دل بر سوی حریم جان ستان

یا رب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جان فزا — خاکش بود کحل جلا در دیده اهل عیان

چون کعبه آمد قبله گه بر طایفان بگشاده ره — هر سنگ او سنگ سیه هر کنج باش شادروان

بیکدا صحرای بلند
تیه بیابان ویران

جانا قدم کرده پی سر بهر طوافش ره سپر — فرش مطافش کرده پر مرغان قدسی آشیان

اطلال او خیر الظلل ربعش دل او جان را محل — هر دمنه اش ضرب المثل در خرمی چون بوستان

خرم از اطلال او نم کاید ز دریای قدم — رویاند از خاک دژم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن زان نو ی — کرشمه زان بشنو چو جان بلبل آیی در فغان

حسنی که بر ره تافته بهر خود بشکافته — در جنت ازوی یافته سرمایه خیرات حسان

پر چشمه ازین حسن اگر خواهی که یابی زودتر — تا روضه خیر البشر مرکب ز همت کن بران

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — پرداخته صدق و صفا پیرایه امن و امان

کافی الوری هادی السبل ختم اولو العزم از رسل — مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان

دریای امکان و قدم بوده در طغیان بهم — او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان

بحر است جان انورش ساحل لب جان پرورش — باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر — از مثل آن عاجز بشر فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش مزه شد بهر تلقین همه — پیش از ازل تا ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن گنجینه بر خاک خذلان ریخته — نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

می ساخت روشن راه را دعوت گمان بدخواه را — بشکست قرص ماه را بر گوشه این گرد خوان

چون فوت شد عصر از علی از غفوی آن کاملی — گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان نما — الزام حجت را احصا شد در کفش تسبیح خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین — آن دم که شد منبر نشین سامعان گوهر فشان

اشجار را بر کف آوازه داد از هر طرف — پیشش ز دندانه و صف شد در فغان آن تکان

شد سوی اعدا از کرم زو پیش او از حال هم — بزغاله مسموم دم گر زوی نیالاید دهان

شد برد غار من غمش عنکبوت برده تن — تا از چه سود پرفتن بر جان او ناید زیان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر تیغ کین — چون پنجهای آهنین پنجه مکش چش پاسبان

اطلال جمع طلل است یعنی کوه کوچک باشد

آیه

عنکبوت جمع عنکبوت است

با وقت از دین بری زمعنی پیغمبری — چون زد دم از دعوی گری شد ذئب و ثعبان را بیان

می شد بوفق رای او در ره کمین مولای او — در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان

کف بر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر — مالید و شد پر شیر تر پستانش از میش جوان

ز آن اندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی — و آن طعمه نی بیش و کمی باقی بجایش همچنان

صد تشنه ای راه و رو بود از کف او آب جو — از فرجه انگشت او شد آب جوشان چشمه سان

می رفت یارش تیره شب دادش کف چوبی عجب — شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان

بی سایه بودش همچو خور وین طرفه تر کاندر سفر — از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایه بان

در حرب خصم بد نهاد ایزد پی دفع فساد — از غار میغش تیر داد از قاب قوسینش کمان

سر کشاده پا برون از تنگنای چند و چون — یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان

آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم — میراند تا ملک قدم یک ران همت زیر ران

می شد قرین جان و تن تا بارگاه ذو المنن — نی جان رهین ما و من نی تن اسیر خان و مان

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر — دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

برات گستاخ روی کرد و بساط لطف طی — گر نهد آن فرخنده پی پا بر شفاعت در میان

از در فکنان خفته خوش کی حشر گردد پرده کش — تا طلعت خورشید وش تابد از برج عیان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند آزاد جدا از معجزات او بدان

اوصاف او پیش خرد بیرون بود از حد و عد — حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

بود در بن دیر کهن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان

نقش زبس فرخنده گی جان را دهد پایندگی
چشمه آن زلال زندگی می باش از آن رطب اللسان

سلامی است بر روضهٔ پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم — مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبا و علوی — بصورت مؤخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز آغاز فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسماء حسنی — جمال تو آئینهٔ اسم اعظم
سلام علیک ای بملک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شها سابق صدر سدره — که روح الامین در یکی بیت محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت — ترا کشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فایض — بروح تو و آل و صحب تو هر دم
تخصیص آنان که هستند با تو — بیک جا ز جنسیت تام منضم
اگر فیض نورت نبودی نمودی — یکی ملت کفر و اسلام با هم
و گر راه خلد از نور روشن نگشتی — که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جودا و برا — و ارضاک عنا و صلی و سلم
تو یی یا رسول الله آن بحر رحمت — که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده — ترحم علینا بآبی ترحم
درونها فگاریم و دلها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیارت — چو جایی ز بارگه نیست ما خم
رجا واثق آمد بفضل تو ما را — که این بار ما گردد از پشت ما کم
کنون ست تخلیص طالب که آمد — ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه بنجف گفته شده است

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف — بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را — روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو — در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پرده های چشم مرصع بگوهرم — فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوش حالم از تلاقی خدام روضه ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو — تا گیرم ز حادثهٔ دهر در کنف
دارم توقع این که مثال نجات من — یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست — خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است — ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا پرورش نداد — هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب — نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف
نسبت کنند کان کف جود ترا به بحر — از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نه پی برد شان تو — لب پر نفیر یا اسفی دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت — تر پدر که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که گر جمال تو — دانند شدن سهام خیالات را هدف
نا جنس را چه حد که زند لاف حب تو — او را بود بجانب موهوم خود شعف
جنسیت است عشق و موالات را سبب — حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب — خر سیرتی که دیده برآبست یا علف
بر کشف سر کشف آن زا کجاست دست — کز پوست پا برون ننهادست چون کشف
جامی ز آستان تو کاهی نجود — هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف
کردی بدیده رفت و بجیب صبا نجف — اهدی الی الجنة اشرف التحف

قصیده جلاء الروح در استجلاء مرآت الصفا خاقانی

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

ز هر کس نابدان استاد شاگردی نه هر کوهی
بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان جز بی‌زبانی نیست این نادر معلم را
دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت
کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش

دلی کو ذوق نادانی چشید مرد فرد دانش
که بندد نقش کلک عقل شوید ز آب نسیانش

طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی
که در عمر ابد نتوان رسانیدن به پایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی
اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق و وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
که کم خواری و کم خوابی و کم گوییست ارکانش

بنایی ساخت درگاه جز میدان سلامش
نه بینی صفه و دهلیز جز ایوان امانش

درون آی از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی
ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ نباتی نیست سرتاسر گل و ریحان
رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت
خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش

خسان را نیست در وی ره که بر دیوارها پرچین
نهاد از خار حفت بالمکاره پیست دهقانش

بیابانیست هایل کعبهٔ مقصود را در ره
که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا
سپردن بایدت صد کوه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن
اگر دل خسته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوق
که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش

رسی از سیر این ناقه سوی مقصود لیکن تی
که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش

خدنگی منحنی کز شست فقر آید نهال آسا
بکن سینه بزخم ناخن اندوه و بنشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بارور زانسان
که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت
گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش

وگر در جستجوی قربت ار در گریبان سر
فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش هردی جمادی دان
که داده نقش پرداز طبیعت شکل انسانش

بود سر در دار درمان عجب در دست نی دردی
که ننهاده خرد در حقه‌های چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در گنبد غل گردن سالک
چو نگشاید در الا در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست ور نبود
در الا آن الف بالا شمارد عقل یکسانش

خواطر چون مگس گردید غوغا بر دل از شهوت
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان چاشنی زان شهد نی رنج مگس در را
بکش از آستین صولت پران مگس را زانش

ز هر دو کونی افعی بود و افعی نقیت را
ز هر دو نیست جز پیری که با خضرست پیمانش

چو خواهی در عرفان در و دش جای کن که غواصی
که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع اورا
نماید نه فلک گرشته گویی پیش چوگانش

چو رخش همتش جولان کند این تودهٔ غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم بگو جولان کی انگیزد غبار انکس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

بنای سر فقر از ناجوانمردی که دست دل
بود کاشانهٔ حاصل کونین لرزانش

سر این رشته گر خواهی زدود گیسو الهی جو
که باشد کهنه چرخی پیش زانو صبح گردانش

زبانان لعن عاشق باز کون نعیت تا که
نگردد پردهٔ دیده خیال قرب جانانش

چو در مشهود خود فانی شود محروم آن دولت
شود دیده قبا پاره گر ز اسباب حرمانش

بصیبان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول
ولی آخرشان آمد پریشان وجه رنجانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نفخ زدودی
جمال عز مسجودی ز خال دل عصیانش

حکمت کردن
بلد گشت

بگو سرساده را عارف که مشکل گوهر افتد | بخار پاک کن هر چند خوانی ابر نیسانش

حسب دید صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش | ز دریا رسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش

رپید هر تیز کی از بار توشه مردان ره را | اگر خود قرص مهر و مه کند گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل | چه حاصل گفت و گوی از قاقان کوه لبنانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه‌ای کو را | توکل چون درست آمد برآمد از زمین نانش

ز مهمانان بهره کی یابد گدا طبعی که در مهمان | اگر نی نام نان باشد نیاید یاد مهمانش

چه پیچی گنج نامه تا نهی در جیب آن زان ترسم | که یابی ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش

ز چاه طبع بالا چون رود رند دوست کز هر سو | بسوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش

ز حرص گنج گنج حرص شد دینی پرست اینک | بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه زر خواهی بدریوزه که بت اندر نفس | که تا زینت بخشاید کره زابروی دربانش

بزیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی | که پر کرده ز کان کنت کنزا فضل یزدانش

مزن از شمهای دل آنرا مشتهای کل | که ناید حاصل گنجت بکف نا کرده ویرانش

نشاید رخ بپیش سر عوان دستار خوان کن | ز مرغ و میوه بر خوان گرچه بیت انواع و الوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش | چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

جان بستت غفلت راه عبرت بر دل خواجه | که هر گز ز دل مرگ خود زفت از مرگ اقرانش

غلطهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد | زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

تکفینش مزن کافور بر کتان که زنهار | ز کرمای قیامت مرزان کافور و کتانش

بسیم بالعد شاهد بهر دست هوس چندین | که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو بستانش

تطع کن نگاه چشم او مباد اسوی افزونی | وعده چشم دولت راز خیال موی مژگانش

بهی کم جو زسیب غبغب او کاخراند دل | هزار آن قطره خون بینی که ره از نارپستانش

هلاک کور باشد چه جو چشم عاقبت بینت | ز شهوت کور گشته بر حذر باش از نمکدانش

دلم گوید از نهمت سپندا نیست بر آتش | مشو غره که پسندان درج باشد در سپندانش

جمال الله طلب کن نی جمال گل که گر چون خود | جمال الله شود تابان شوند آفاق حیرانش

نما شهاست دلا جاودان ز آینهٔ هستی | وزان اندک نمودار بهشت و حور و رضوانش

بهشت ار باید از نفس و در عالم دل کن | که دوزخ نقش تست و خوبهای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را | شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش

ز نرگسگاه معنی هر که آرد روی در صورت | بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین | که تیغ و نیزه باشد در خلاف اوراق و اغصانش

بدین وادی بساط افکنده هر جا دین ز افزایی | که از دین و دیانت بهره کم داوت و ایمانش

چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی | که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

قدر خلوت سرا درویش بر سلطان از آن خندد | که مرغ انس می پرد ز نهای و هوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد ره رو از آن خوشتر | که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس باشد بنده درویش باشد بنده | اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش

شرار آتش آن و آتش گرمان مشتی عوانی نفس | که بهر خانه‌ها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او | که می ترسم کند کار دعای نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که تا بیرون زند بلا بر تو | کند غربال چرخ چنبری از زخم پیکانش

رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جو ور خود | بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شداد بسی که دارد گوش از خوانی حدیثش | چو خواهد بست مرگ آخر نهادن بر فلک خوانش

ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل | بپا کار روز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو نبود چشم نصرت بی ره شاه سپه کش را | بود گر سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون مرد بیهوده است و زرد و سیمش سنگ آنجا | که از گون خزان صد بار بیش آلوده شیطانش

مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان | جمال یوسفی رو ننمود بی قحط کنعانش

فلک آیینه زنگ آمد مکن عصیان که می‌ترسم / نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت / بچشم خویش بینی عاقبت درهای غلطانش
ریا چشمه جواز شوق و محبت لا قد و کرید / مبین جز چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود سفله سفال خشک مشکل زندگی یابد / وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل سر جاوز الاثنین میدانی / میاور بر دو لب سری که ناچارست کتمانش
کسان کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن / بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان / درشتیهای دور چرخ را کانست سوهانش
مکن در هوس انفاس خود ضایع که سر گوهر / که باشد قیمتی جز بی خرد نفروشد ارزانش
ترش رو باش باید خوند شیرین لب که صفرای / به از زیب سپاهانی بود نارنج گیلانش
مسوز از آزار مردم خوی تو ناگشته زان بجل / چه هیچ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
چو حلوا [illegible] ناداری خبر دینی و عقبی / بود خر مستی چون کند اثبات خرانش
نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی / نهد بیکو شود فردا گران خان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق / چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش
چه پاک آنکه از آب وضو در پاشکاف افتد / که باشد جوی باری هر شکاف از بحر غفرانش
دل آوانه میان تخت [illegible] جهان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان تنگ و سندانش
کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز پی نمی‌افتی / که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
کی این باشد از دزد اجل نقد روان آنرا / که باشد رخنها در شهربند تن ز دندانش
بحق کی راه یابد خودپرست اینسان که راه دل / زند اکنون زن و فرزند و فردا ورد غمانش
شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد آری / کم افتد خر که ناید توبره خوشتر ز پالانش
حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا / که باشد خرده الماس در لوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری نکند از هنر ناپسند / پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود بهر کس خدادانان / نه بند و بار زیره آنکه باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد / که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش
سر عقلت و پای شرع و در معرض دعوی / کشد پیر عقل ازین دعوی برکش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل / که باشد عقل تا سازد دکان لالای دکانش
ازو شد عقل کل دانا زهی استاد نادانا / که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم پیموده انگشتش ولی بر لوح خمیت / خطی باشد محقق بهر نسخ جلد ادیانش
به یثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه / ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو بوالقاسم بود هادی که باشد بو علی باری / که از بهر خلاص خویش پوید راه طغیانش
مشو قید نجات او که مدخولست قانونش / کمش پیچ شفای او که معلولست برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی / گلی چون شافعی یا لاله بینی چو نعمانش
قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه / که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش
چه گوهر بخش دریاییست طبع دور غور سخن / که لفظ و معنی پاکت و رنگین در و مرجانش
بود از خوان حکمت نامه شعر سخن آن لقمه / که چیدست بهر قوت جان نهاد دست لقمانش
چو دیباییست از نقش تکلف ساده نظم من / چه غم گر ساده‌ای خواند فلان بی نقش و بی‌مانش
خوش آید در سخن صنعت نه شاعر لیک نی چندان / که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص شد خال روی شاهد معنی / چو خال آنگه فتد بر رخ که بیند کس فراوانش
وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را / میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی / بهمان خانه گیتی پی دانش دران خوانش
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره / ملاحتهای دری افکند شوری در نمکدانش
گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی / پی دست و دهان شستن از انها جیت اوانش
بخاقانی از آن بحر آرد سر چه رشحی برانگیزد / چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک شروانش

صلی الله علیه وسلم

خیال

وگر خیره بقای الله سنی یا بد از آن رشحه
شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بگو من جو طوطی روح او شکرشکن گردد
جو بفرستم ببند این شکر شکر از خزانش

اگرچه نام مرآت الصفات شد گفته اورا
جو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این جون هیچ مرآتی
ندارد از جلا چاره جو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کی ذات طیان قدر آن دارد
که آرد در مقابل نکته دان باسحر سحبانش

چرا از شعر لاف کس خصوصا قابلی شعری
که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش

خدایا ریز بر جامی ز ابر فضل بارانی
که از هرچه آن نه بهر تست شوید پاک دیوانش

قصیدهٔ لجة الاسرار رجحة الابرار

لجة الاسرار دارد در جواب خسرو است

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
رخنه‌ها دارد کش از دیوار حصار دین درست

جون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
پاسبان خواب و بر هر رخنه دزدی دیگرست

جیبت از زرناب رنگین گشت خاکی زآفتاب
هرکه گرد افسر زر ناب خاکش بر سرست

کم نهادر سیم و زر دانا نه ناشش گدا
در برش دل بحر دانش او شه بحر و برست

زن نه مردی کن و دست کرم بکشا که زر
مرد را بهر کرم زن را برای زیورست

کیسه خالی باش [illegible] یوم الحساب
صفر جون خالیست از ارقام عدد بالاترست

عاشق سیمان شدی لاغر میانش کن بدل
حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست

نیست سیم از اصل کو سرشکسته زر کو بیا
بهر داغ نخل کشیان کرده سیم از آذرست

زر بود در جیب اهل و میل او در جان وبال
لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست

بگذر از ویرانه گیتی سلامت گرچه هست
گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست

هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه
حلقه‌ها را حلقه کرده در دهان اژدرست

حرص کار مور باشد گر روی با او بگور
حشر کور خویشتن بینی که موری مهترست

شده دهان حرص پر خبر پر ولی از خاک گور
این سخن بشنو که روزی از دهان سخنورست

معنی ذره اترک آمد مقبلی کو برد بو
زاستقلال امر ذره در ترک دینی بو درست

غنچه وز فحش اولاد از نار لب بربند
دیده باشی قفل زر کز بهر فتح اخترست

گرچه باشد زر خوش ابرا کن ز زنگار است تلخ
همبرابر سیم و زر نعلین پای آزرست

از زیا پیشه مجو حاجت که جود شی عارضی است
میوه کی آرد درخت خشک کز باران ترست

لب نیالایند اهل همت از خوان خسان
در خور دندان انجم گرده ماه و خورست

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشورست

ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه
قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبک نرست

نفع عامه عامه را اولیست آری دم خر
خوش مگس رانیست لیکن کون خر را درخورست

مرد کاسب کز مشقت میکند کف را درشت
بهر ناهمواری نقش عمل سوهان گرست

سلک راحت بود از کسب بر کف آبله
وقت آن کس خوش که راحت یافته زین سلک گوهرست

فتح را بند از کلوکن کز زنان سعتری
فارغست آنکس که قوت او ز نان سعترست

هر کرا ز ساخت شهوت نیم خردل کو بعقل
خود بفهم خرده بینان نیم خردل هم خرست

سفله را مشطور نتوان ساختن کو خوب روست
میخ زا در دیده نتوان کوفتن کان از زرست

شاهدان خوب طلب را عارض پر خط و خال
در کف طامع بعقد مال مردم محضرست

روزگارت تیره و دستت خالی و دل پر هوس
شب درازو ناخنان افتاده اعضا پر گرست

دست ده با راستان در قطع پستیهای طبع
بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرست

باش در دین ثابت از ترسی ز قهر حق که پای
کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصرست

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب
راستی در جدول از کز نی چوبین مسطرست

نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر
قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست

حکمت اندر بیخ تن تهذیب عقل و جان تست
قصد واعظ زجر اصحاب و تکیه بر منبرست

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور — آنچه از شمشیر می آید نه حد خنجرست
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر — کاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب — کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست
گرچه هم کار بانیکان زهم نا بیست چه سود — یک مسیح ابرا اکمه کرد و دیگر اعورست
خوی نیکو گیرد آن کز نیک یابد تربیت — شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست
فعل نیک از نیک خویان جو که در تعریف دهر — مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست
خار خار رشک درون دل بود جان را چو گر — معنی آن کز برای شک بود زان دور کرست
چیست مرد تیره دل در صورت اهل صفا — آن زن هندو که از جنس سفیدش چادرست
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست — رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست
نفس ظلمت خو بحیل اسد ز جنبش باز ماند — رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست
بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل — سرزنش کردن نه رسم عاقل دانش ورست
کرم را کش میتوان عین کرم خواندن چه عیب — گر بنعم مرد مش ام الخبایث دخترست
هرچه می یابی ز نوعی آن خاصیت کش ممکن است — طعن او بر فقد مر نا ممکنی مستنکرست
نیست کوه از بهر عمرای کر کویی فزمن است — نیست شیر از بهر هم خوانی که گویی اخگرست
شعله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد — گلخنی را روسیاه از دود یا خاکسترست
گوش حکمت کش طلب نی دید و صورت نیست — حظ کور از شاهدان خوش نوا بیش از کرست
چون فتد ز آهنگ صحبت تارکی بر عود تن — زخمه هر ساز آن آهنگ زخم نشترست
نقش پهلو نسخه تفصیل رنج شب بس است — جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بسترست
خوش بود خوش خو بهر صورت که باشد چون حبیب — کش بهموار غافلی تصحیف خواند عنبرست
گوش هوش از دنی از چرخ و انجم بر کند — چون دف رسواییت این پر جلاجل چنبرست
سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند — کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمرست

کم نشین با امثال خود این که باشد در رقم — مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجرست
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود — زخم نی بر دیده نخچیر ار چه نیشکرست
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم — رشحه کلک عوانان گرچه بس مستحقرست
گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای — کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پرست
نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون — زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست
راه غفلت بوی و خرم زی که چندین قهقهه — کبک از آن دارد که دور از خلق بر کوه و درست
حبس نیلی گنبدی از گریه می شو غرق آب — شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفرست
منکر از واردات عارفان بود و قبول — کافر از معجزات انبیا کی باورست
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن — زانکه بر بوجهل جهل آن ذو الفقار حیدرست
نکتهای پست کامل چیست طالب را بلند — نقطهای پای حیدر تاج فرق قنبرست
خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند — کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست
لشکر اعدام نادیده بیانگی تفرقه است — دفتر شیرازه ناکرده بیادی ابترست
ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک — نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آورست
دل بپرور بر فیض نوبنو کز نخل خشک — میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست
کافری دان نفس سرکش را که لازم بایدش — سرکشی چون سرکش کاغذ که اندر کافرست
ساغر عشرت مزن با زن که پست از مخنثست — راز دار ستر عفت آخر از ساغر غرست
بهره از جمعیت افزاید که چون در فصل دی — مصحف عریان شد از روی خط عریان اوفرست
دل مکن با زنده پوشان بد که با سوسن الند — بهر چاپوسیست شه کاندر لباس چاکرست
چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس — رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست
جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی — خضر آن خضرست کز روی سبزه خشک اخضرست
بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود — چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفرست

از پرورد هوا با نفس شوانده غذا / زن که باشد لایق معجر چه درد مغفرست
در جوانی سعی کن کز نخل خواهی عسل / میوه سینه نقصان بود چون از درخت نوبرست
عالم عالی مقام از بهر جبر خواهد علو / چون علی کیش معنی استعلا و کار او جرست
مفتی تردامن از مستی نواده همچو دف / دفتر خود داد و دف تردامن بی دفترست
فلسفه چون اکثرش آمد سفه بس کل آن / هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست
فلسفی از کنج حکمت چون بغلسی ره نیافت / می نخوانم دیگری را سوی آن چون رهبرست
بحکم خیال منطقی خواهی زحال فلسفی / کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست
آن بد اختر کش منجم گفته چون سر اثر / پیش او چه باختر شد خدایش اخترست
اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس / اختیار جمله کم در اختیار داورست
چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند / اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست
نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق / مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست
معنی مشعر معیت باشد آمد زان سبب / نیست زین معشر کسی ناشراکت معشرست
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا / حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است / حاصل مضمون آن خسران روز محشرست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا / از علی جو بو که بوی بوعلی مستقذرست
دست بگسل از شفای او که دستور شقاست / پای یکسو نه ز قانونش که قانون شرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحه دل مصحف است آنرا که قرآن از برست
جای جنت این شعر از باغ رضوان روضه‌ایست / کاغذ و هر حرف نظمی پر شراب کوثرست
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است / چون شب تاریک آبستن بصبح انورست
همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه‌گر / در جمال اکبر بود هرچند در سال اصغرست

نخبة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست / زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست
نخبة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست / زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گسترست
هر بود پنجاه و چون آمد دو ابیات آن / در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست / زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

قصیده در طلب راه هدی مثبت بذا ابن ترکه بهاء الحق

گنجی است نقد فقر که آنرا طلسمهاست / مشکل ترین طلسم طلسم وجود ماست
آسان نگیر کار که در پیش این طلسم / دندانها که بینی دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم / آنرا که نیست بدست ارادت کلید لاست
چل سال بایدت که بجنبانی این کلید / گر هر گرت کشادن این قفل مدعاست
تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست / یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست
نور قدم ز رخنه لا می‌کند طلوع / خوش خانه دلی که از آن خانه پر ضیاست
یا چیره بودن شده از آن رخنه عاقبت / هر کس بحبس هستی خود مانده مبتلاست
هست آن عصای شق شده از بس که دل بدو / با نفس در محاربه با دیو در غزاست
زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم / فرعون تو زبون شده آخر بدان عصاست
پهلوی هم دو دار بود شکل لا کزان / مقصود زجر مرد غل و قهر مرد غاست
دانی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو / کین سر کشیده زامر حق آن نخوه هواست
آمد دو شاخ لا چو دو انگشت و متصل / سالک بآن ز رشته وحدت گره کشاست
زان رشته چون گره بگشاید بدانکه آنک / جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست
زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی / گر از حضیض هستیت آهنگ ارتقاست
فقرست راحت دو جهان زینهار از آن / میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت همین نتایج قناعت بود بلی / عنقا همه غناست چو از قاف خود جداست

عاریت است هر چه دهد گردش سپهر / عارض بود بیاض که از گرد آسیاست

بی تخت چون نشیند و بی تاج چون زید / آنکو بتخت خسرو و از تاج پادشاست

کو تخت و تاج زیر و زبر شو که پاک نیست / درویش را که تاج نمد تخت بوریاست

فرمان روا مگوی کسی را که تیر حکم / بر مور پشه گر فکند فی المثل خطاست

فرمان روا کسی است که منشور قدرتش / یفعل ما یرید و یحکم ما یشاست

بیکون هر آنچه خواهد بقول کن / قول کن و وجود مکون معا معاست

هر ظلمتی که هست ز ناراستی است / نور از کم است پایه چو در حد استواست

نفس تو از کژی نتی از دست کوتهی است / از دست ناراست که بدکاره پارساست

تربیت کج شده که باتش بود سزا / آنرا که قد بخدمت حق خود دوتاست

در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان / کج گفته نیست در نظر اعتبار راست

نفس تو از خریق از طمع بندگی / تصدیق این معامله ان الله اشتری است

غل ساختن ز طوق هوا تا نهی بحلق / بر بندهٔ خدای نه زاب اولی النهی است

خویش را بحال خلاصی ز قید خویش / کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست

حاشا که حال خوش دهدت رو چو کار تو / گه فکر ما یجی و گهی ذکر ما مضی است

بگذر ز خود که پر شود از هوای تو / هر کس که نی ابای دلش خالی از اناست

گر از آن نهند بسر بکش که آن / بر فرق فخر کنگرهٔ تاج کبریاست

ور خنجرت زنند بدل دل بنه که آن / در باز گشاده بر دلت از عالم بقاست

در هر قدم میای که مقصد نه منتهی است / در هر گذر نهایت که دورانه مشتهاست

گر نیست این که نهایت پذیر نیست / آنرا که منتهی است چه حاجت بابتداست

این جی کند شود بار کی سعی / گر زانکه زجر سابق خوفش نه از قفاست

نومید هم مباش که بیرون رود ز راه / گر پیش زمام او بکف قاید رجاست

ره را میان خوف و رجا رو که در خبر / خیر الامور اوسطها قول مصطفی است

آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر / ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست

می تنی از فنای خود آخر ز صوفیان / بشنو که گفته اند بقا از پی فناست

نی از قفاست ترس تو از زنگ پیشی است / کآینهٔ حقیقت آنرا ز خود نماست

اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین / احوال آخرت ز تو رویینده چون گیاست

تخمی که در زمین بود آخر همان دهد / گر ارغوان و لاله و گر سیر و گندناست

باشد هوای نفس عفن زو فرار کن / چون روح را عفونت آن مایهٔ وباست

کبر بتان علت کفر آید از خلیل / قهر قوای نفس قوی کار انبیاست

مستلزم ممات بود زهر و قیمتی است / سرمایهٔ حیات بود آب و کم بهاست

جوع است و عزلت و سهر و صمت چار رکن / زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چاره نیست کسی را که همتش / در ساحت زمین دل این طرفه قصر خواست

خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان / کم خور که از درون تهی کوس پر صداست

معتاد شو بحکم تجوعوا تربیی اگر / در دل ترا مطالبهٔ دولت لقاست

بهر فراغ دل طلب گنج میکنی / آن گنج را که میطلبی گنج اژدهاست

خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها / از کام اژدها بحیل رستن از دهاست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل / چشم دلت ز آفت این میل بی جلاست

گردی بدیده از ره بیخوابی ار کشی / روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست

در صمت جو نجات که حکمی که عاقبت / بر شرط من صمت مترتب شود نجاست

نقشی است بی ثبات سخن کش بی هوس / کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ هواست

برتر ازین همه چه بود جست و جوی پیر / پیری که پای بر سر پیران پیشواست

پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و ماه / پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

آزار طبع عزیز بود لطف عزیز دار / انس طبع در دولت مصطفاست

پیری که در جهان برون از زمان او — سقف پر تو صباح و نه تاریکی مساست
پیری که چون ز پستی هستی کند عروج — نعلین پای همت او تاج عرش ساست
پیری که چون ز نکتهٔ اخلاص دم زند — اخلاص مخلصان همه در جیب آن ریاست
پیری که جذب همت او در کشد ترا — یکسر بعالمی که نه ارض است و نی سماست
در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر — کز راز گل کشیدن نی طبع کهرباست
نی سینه قیاس را بهل اینجا که جذب پیر — اول کشیدنت ز گل و آبش اقتضاست
چون ز آب و گل خلاص شدی می برد ترا — تا اوج لامکان که در و عرش زیر پاست
جای بکعبت و کو مکن اثبات فقر از آنکه — اثبات آن اقامت برهان اشقاست
پهلو بر است لوح و سینه بوریا قلم — در شرح رنج شب که ز بی بستری تراست
دردی که شب بسر تو زنی باشی کشه — زیر سر تو سنگ بر آن درد سر گواست
دعوی یکی که پیر شدم زیر بار دل — برهان مستقیم برین دعوی اینجاست
قول زبان و فکر خرد صورتست و بس — آنجا که سر فقر بود این همه هباست
کر سر فقر بایدت از خواجه طلب — کز سر فقر سر زده از کسوت غناست
آن خواجه که خوان کرم تا کشیده است — هر جا شهیست بر در دهلیز او گداست
بنود ز شرع جنبش و آرام او برون — او مقتدی و خواجهٔ کونین مقتداست
چون در زمانه نصرت دین محمدی — او کرده است ناصر دینش لقب سزاست
گویم بوجه تقیه نامش نه آشکار — زیرا که طبع اهل ادب را از آن اباست

چون گشت دل ز عجب برون شمیم فقر
زان رو شمامه سان بیداله گرفته جاست

همچون شمامه بر سر دستش گرفته است — فضل ازل چو از نفسش بوی فقر خاست
چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست — چشم شهود او ز همه خلق بر خداست

امواج بحر کی شود او را حجاب بحر — با بحر بی حجاب چو جان وی آشناست
دهقان این سراست ولی از کمال حزم — انبار کرده حاصل خود را دران سراست
کارش چرا نشست و گر تعلیم خود اوست — آن حارثی که داده نشان ختم انبیاست
در مزرع سلوک ز باران فیض او — تخم ارادت همه در نشو و در نماست
چون کلک او متاع خطا آورد بروم — منقاد خط او ز در روم تا ختاست
بس خوش رواست بر خطش انگشت چون از او — حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست
زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست — بر آفتاب شب پره را کی حد ثناست
گویند نشان ز پر تو خورشید شب پره — یعنی که رسته چشم من از ظلمت عماست
ور نی دران مقام که خورشید انورست — آن قوتش که چشم ببالا کند کجاست
ز اطناب در سخن چو میسر نمی شود — عذر ثنایش که برا ز اشتهاست
شد وقت آن که ختم کنم بر دعای او — زیرا دعای او همه آفاق را دعاست
تا بر سر وجود مرید کمال جوی — فرق حضور پیر مکمل چو کیمیاست
ممدود باد سایهٔ فقر حضور او — بر فرق هر که روی دلش در ره هداست

در شرح ضعف پیری و حسب حال خود فرموده

شرح ضعف پیری است و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزین درخت همین میوهٔ غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من — شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم — که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز شیر مادر دو سرم ضرر رسید نه نفع — کنون شکوفه کنان هر دفع آن ضررم
ز بس که آینه ام عیب شیب موی نمود — بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
چگونه چشمش آخر که گاه دیدن او — پناه گیرد یک پیاسی بصرم

بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم
اگر چه نیست مرا در قصور دهر نظر — کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه — بروز می نشود دیده در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار — هنوز پس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت — دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف راز مخرج آن — چو بود پی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکلست که داد — جفای چرخ بتاراج حقهٔ گهرم
ز تیز گوشیی بودم چنانکه از ده هیچ — حدیث هیچ کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش بی شکوه و دست — نمی شود ز مقالات دوستان خبرم
ره هوا پس اگر چند بسته شد حاشا — که در صفای دلیست ازان فتد گذرم
چه احتیاج باو چون چو روی نمود — عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از نی زنبور کام لب شیرین — چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف — عصا بگیرم سست است پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم — که نفی میشود از تختهٔ بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر مثل — گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست — که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم — ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم
نهم بود سر و پا حلقه را ازان سر خود — نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا بگونه کنم چهرهٔ خود از زانو — که بست سر دو نهم از تراوش جگرم
اگر چه حلقه شدم آن کمان نیم زنهار — که همچو حلقه بود بر برون در مقرم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم — بسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط کون نماید بحلقهٔ نعلات — بچشم عجب ز همت حقیر و مختصرم
فراز کنگر وحدت نشسته ام عنقم — که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم — غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا — و گر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال پست ز اوج بلند — بسوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم — چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور — اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحر پرداز و افسون گر — که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم
نتیجه نده جز خسارت ار چه شود — قضا بفرض محال از زفاف او ظفرم
چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم — برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ همت و تیر خار رسید ز چه سود — بس است ترک خودی خود و پستی بسرم
جبین که مهبط خیر و کمال شد دل من — چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
پر است گوش من از سبحه ملک چو سپیج — کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز — گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خرم
پرورشته یکسر ان من شود چو نهد — ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
بحر شعر اگر فکر من شود غواص — بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ شعر اگر کلک من کند جنبش — ز نخل خشک دهد بار میوهای ترم
بیوستان ارادت اگر بود شجری — که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان — همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام — بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری — چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانه آمد برش و رنی   کشد زهره زه دای بجانب سیقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را بسمار   چه سود از آنک کند در سخن دری بسرم
بزرگوار خدایا بحرمت نفری   که دل بفکرکش آموز شوق آن نفسم
بحق پاک روانی که پای کرده ز سر   طریق بی روشی روانشان سپرم
که باشش ورستن به نیروی همت   لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
رهنمای که چون جاسیه از مضیق وجود   فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
دران سفره خطری جز خیال هستی نیست   بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

قصیده در نصیحت مشتمل است هر بیت آن بمعمائی

هم درانجا معنی ظاهر بود هم تعمیه

جاه داری جاهل آسا در سرای کاملی ام   جاهلست خوانم نه کامل چون ترا جاهست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی   کش بود دوری از لیلی دنیا بر پای عام
وصرف کسب نام نیک کن کان نامه را   چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاملی بگذر روی همت خود از همه   آر در اتمام کار دین کرایت اهتمام
کر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت   آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم تیغت ظلام است از پریشانی خویش   در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بند فرمانش که گردد خام کار بندگی   چون نکهای غل کلاه خواجگی بیند غلام
گرد بیابان سینه اندر بادیه صبری بکن   تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر   اندر تو با سایل سیخی زیچ حرف کم باشد کلام
خوشت با نقد کمال دل ترا همچون خواص   چند داری چشم بر وام لئیمان عوام
یاد می کن از اجل وز انقلاب او که هست   انقلابش مرد تو نفسش بر سر لجام
عاقبت از سمدمان سه بچشم خود سمان   خون ایشان را اگر ریزی بتیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دیندار توان آن قوم را   جمع سازو سر بپیکان کین بود دین را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی   در میانشان زن چو حیدر سخت دست اعتصام
چند بهر خوان اخوان گوشه گیری شام و چاشت   طعم الطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام
روز مردان مجرد بود ره آی فقر از انک   عروة الوثقی است تار آن بی انفصام
فقر بی فرد تجرد نیست جز قاف نفاق   همچو سیمرغ از عما آن قاف را کن مقام
آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند   خاصه کز زرشان بود بر فرق تاج احتشام
آخ که خود را در اخوت پخته گوید چون ولش   بر سر مال است لرزان با تو خامش گوی خام
رو بتابان از خال و عم چون خال و عم باهم غمند   غم بروی آفتاب و ماه دل باشد غمام
دیده و دل مهیا دار شاه از بهر عدل   کز ستون عدل بر پایند این نیلی خیام
از مشاهیر جهان کی شاه رفت و میر ماند   میر را هم نام وی آید ز حق روزی پیام
بهر معنی دار دار صورت دل عارف فراغ   گرچه مایل می نماید از نگونساری لیام
حال گرم و آتش وجد ار نماید هر دو روی   صوفی ار آرام گیرد باشد آن از وی حرام
نیست در کوی فنا هر جا ز مستان مجمعی   هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام
ز اول صبح ازل تا آخر شام ابد   دل از آن یابد غذا لب تشنه بر قصد صیام
صد کرم کرده مرا نی چشم وز ترک ریا   گر بران حرفی دو افزاید شود صد در کرام
نیم از شکانه گیتی رود از سلک جمع   گر نهند یک اهل ال پرون آن ان نکاره کام
مفضل دنیا نامل هم کجا بگشاده دست   زان نامل بر کار رنجه بوده اند انام
مدعی را ساز دانقاس صلاح آموز دوست   مار را گر داند افسون پرواز رام
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان   دیده را عاقبت بین داشتن بر طرف بام
صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن   می نیفتد رخنه از دندانه سین در پیام
فرق عذرا جو د بایست باشد تاج زر   وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر دام

جیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل — نیست جز غافل چو یابد آن گهر با اهتمام
بند با یک رشته است از سم دوات فضل را — دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام
این قصیده چیست قیدی در پا گر روی هوش — دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام
از معانی دقیق این عقده‌ها بی عقد در و — پستش از جمله دلها صیدی افتاده بدام
کرده دل از نظم تحسین منتظم ارکان نظم — جای آن را ساز ظلمی ور خود بود معجز نظام
شعر چه بود چشم عقل از جهل در شر دوختن — چشم عقل از جاهلی در شر چه دوزی بر دوام
آفت از خویش است بس باشد درین غربت سرا — گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت والسلام

در ذم شاعران مداح لئام و عالمان قداح ودنی

در عظات این قصیده

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل — ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را — درین وحشت آباد آلوده گل
ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او — جهان گشتی از جوهر خویش غافل
کجا را بصد فکرت از تن بدانی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی — بیان تو و مقصد افتاد حایل
بود غبن فاحش اگر باغ آید — ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن — بسجع قماری و صوت عنادل
نه گویی اگر که در کام عیشت — دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد کشی می — نظر کن بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خط و در خون کشیده — برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جست و جویش — که شکر دهانیست و شیرین شمایل

ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش — نهی دست و پای خرد در سلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی — ازو گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید — بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی — ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد — ترا از شناسایی فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری — بود پیکر از حلیه صدق عاطل
گهی مدح بخلی رانی نام حاتم — گهی حاتمی را کنی وصف بدخل
وگر خامه در دست گیری ز خامی — نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان — بمدح ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او — بود بهره مرد عرض انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز تعریف ایام ذاهل
مکن حالها ضایع که هرگز نبودی — یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود رسم صحت — چو در حد معضل بود جمله داخل
ز خود دان که نیکوست لاف بلاغت — مکن بو الفضولانه ذکر فضایل
گرفتم کند در بیان معانی — کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران — بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما — نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کار کرد تو از فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز نه بهم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

ببین گشت از حد و دور سومش / نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی / زوجی سوی آلهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت / ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین مهمات چرخ گردان که باشد / نجومش یکی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج / قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتایید فطرت / جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر فاسلی فعل خود یکطرف نه / ببین نور فاعل عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و پایی / بهم درشکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی / بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان / ببین عرش را قدسیان گشته حامل
زهر سو ستاده صفوف ملایک / گروهی پنج گروهی معطّل
یکی فوج در اوج قربت مهیم / ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم / در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا / بملک قدم ران یک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن / فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین / بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه / دوئی خاست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو / سوا الله والله زور و باطل
بسر حقیقت کشد شعر جامی / فیا خیر قول و یا شر قایل

در شکر سلطان عادل فاضل

در مدح شه و عمارت آوات

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست / همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد / بخانه‌ای که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زرنگار منگر / که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
پی مشاهده رازهای پنهانی / رخام و مرمرش آیینه‌های داده جلاست
چرا چو سنگ اساسش به پستی افتاده / که بر تو از در و دیوار بار رنج و عناست
عروج ده دل خود را که روزن بامش / دری گشاده برویت ز عالم بالاست
بفخر هر که سر افراخت همچو کنگره‌اش / فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست
بنطع خاک مربع نشین نشد بفراغ / جز آن فتاده که چون خشت فرش او ته پاست
کمان نه خم طاقش که پست در خور نزه / کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسه او آفتاب تابانست / ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از در بسته / به تیرگی درون هر که در بیت سزاست
گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی / که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست
چو تا به دان بریاضت لطیف ساز حجاب / که چون کثیف نماند حجاب امید ضیاست
نفیر در جدایی رسد بگوش آخر / ز مطربی که درین بزم گاه نغمه سراست
ز بی نوایی خود پرده دگر گیرد / مغنیی که درین پرده برگرفته نواست
ترا بستر پس پرده راه بگشاید / جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست
گذشت پایه شعرم برفعت از شعری / برین گواه که معراج گفته شعراست
ولی هنوز علو مدارج قدرش / فرود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جود / زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را / نسیم عاطفتش روضه جهان آراست

بهشت آن همه گل چیست دانی و سبزه　　صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر　　فلک خصایص جودش نموده در خاراست
اگرچه در نظر آبیست بس تنک تیغش　　گذشته گه زمیان گه ز گردن اعداست
ز گردن آب گذشتست و تشنه می میرد　　بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد　　که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
درین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد　　چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون مرتقای همت تو　　ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست
تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا　　که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو　　حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست
تو بر زمین بتواضع نشسته‌ای لیکن　　رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه سمانا عمارتی که کنی　　غرض نه حظ خود آسوده گی خلق خداست
که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند　　چنان حقیقه که در جنب آفتاب سهاست
بسبب خنکی قصر تو آفتاب بتیر برود　　[illegible]
ز چرخ روان تو کس را قیاس نتوان کرد　　درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز　　بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید برسیدن　　برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
عنان بارگی خود کشیده میداری　　ز هر رهی که شریعت بآنج راه نماست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد　　ظلام توره و بر غوز زاد دین برخاست
مهارت تو بحدیست در دقایق فقه　　که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست
نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق　　رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی　　که در درونهٔ تمغاجی از غم تمغاست
اگرچه سوق سخن بر مساق حکمت و پند　　نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده بسر بردم خلاف مذهب شعر　　بوفق امر تو کاز انفاذ حکم قضاست
وگرنه هجو سفینه را بمجلسی که رود　　هزار نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست
سخن بمنهج اختصار رفت آن به　　که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا　　که هسته عمارت او را خرابی ز قفاست
مباد شغل تو الا عمارت دلها　　که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ذکر عمارت و مدح سلطان عدالت نشان

این هم بهمان طریقه و اسلوب است

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار　　خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فتح آن محفل گشایی را بود در وی نشست　　روشن آن منزل که ماهی افتد بروی گذار
بی قرارانرا پدید آید قرار دل درو　　جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار
از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را　　دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورت گر چین بنگرد　　رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
از منبت نقشها دیوار و سقفش فصل دی　　همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار
این نگارین خط ز قرطاس مقطع کرده او　　نیست ممکن مثل آن قطعه ز کلک خط نگار
باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آیین و عکس　　کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
چون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب　　بسکه مصقولست دیوار و درش آیینه وار
کی بود هر چوب باب آن که ویرا در شود　　کو درین آرزو طوبی بروی خود برار
تا درآید آفتاب دولتش روزی ز در　　تا بدانرا مانده بر در چشمهای انتظار
گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر　　کز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار
کاغذین خانه است چون فانوس تا در وی ز مهر　　شمع ملک این زباد حادثات روزگار
مأمن عیش است چون فردوس تا در وی کشد　　نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کام بخش کامکار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه
بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست
پیش ارباب ذکا و فطنت آن را اعتبار

نکته کز ظرف زبان خیزد نشاید بهر مدح
مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار

مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند
عدل و جود خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آن دم که نبود هم نشان
باشد او را جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درختی میوهٔ امید بر
روید از جودش نهالی دولت جاوید بار

شه چو باشد عادل ار چه کس نیارد ستایدش
روز حشر ار راستی عدل گردد رستگار

ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش
در شمار ذم بر آید مدحشان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران را که کرد
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز از آن بر داشتست
عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار

شهریارا کامکارا می کنم پیش تو عرض
چند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت پیش ازین معنا که چیست
پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سر بلند
خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در
بالغان را زیبد از کار طفلان زینهار

شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل
کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی بغار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره نیز
خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

حجره اش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی
چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن مقبوله چون خفتی بخاک
بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار

کس نیارستی قیامش فوق کردن از رکوع
چون در آن کاشانهٔ محنت شدی طاعت گزار

بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی
تارک او سربسر ز آسیب آن بودی فکار

بو الفضولی گفتش آن به کز پی آسودگی
منزلی با فسحت و زینت نمائی اختیار

گفت آن کس را که باید بار بستن زین سرا
فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود آنجا چو خواهد عاقبت
محنت تنگی پیش آمدن با مور و مار

زین مغاکی پای همت سوی بالا نه که چرخ
نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته ایت و هر شبی از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن
کز وجودت باد استغنا بر انگیزد غبار

در کنار کس چو ننهند آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نی دعایی کز خدا خواهم محال از بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا یا صد هزار

نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم
بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین در مسند شاهی کزان
پایهٔ او دست نی یابد تخت ملک پایدار

در مدح سلطان عصر و تعریف قصر

باشد بهمان طریقه این نیز

چند قصری که ایوانش ز کیوان برترست
قبهٔ والای او بالای چرخ اخضرست

سر کشیده پیش آنچنان بالا که گویی چرخ را
کنگر اطراف بامش شرفهای افسرست

کعبه از سنگست و هر سنگی که در بنیاد اوست
کعبهٔ آمال اقبال را قبله گاه دیگرست

چرخ بر معمار او گاه عمارت عرضه کرد
خشت مهر و مه که این از سیم ناب آن از زرست

گفت خشت سیم و زر آنجا نمی ارزد بهیچ
بر زمین افکن که فرش ساحتش را در خورست

رکل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد / خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست
بهر استادی مقرنس کار او سر باد داد / کج رشته مهره اسفیداج صبح انورست
شاخ و برگ نقشهای صفه دیوار او / در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست
زانچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او / یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست
شب ز نور شمسه او ذره در چشم ضریر / ز آفتاب چاشت بر اهل بصر روشن ترست
میکنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش / گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست
حجتم این بس که آن شاهی که در عالم ز جاه / می نگنجد در حریمش مهد عزت گسترست

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
کز برایستان جاهش نه فلک یک منظرست

سقف قصرش با لمع نقشها بالای چرخ / همچو بالای زمین این طارم پر اخترست
چون در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز / از سران صد حلقه اش چون حلقه بیرون درست
چون بود در سایه دیوار او جا یافته / گر نهند در قصر خود پای از قصور قیصرست
ملک از و شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق / پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبرست
شب سرآید زهره بهر پاسبانانش سرود / گوییا بر گوشه بامش یکی خنیاگرست
از در دهلیز جاه او که باب دولتست / قیمت هر تخته تخت هزار اسکندرست
آفتاب و چرخ را با او همی کردم قیاس / در محیط همت او این صدف آن گوهرست
عرصه هیجا که باشد پردلان را روضه / کش سپر گل غنچها پیکان و سوسن خنجرست
هر که آنجا ز ابر تیغ افشانده باران ضرر / رسته از خون اعادی لالهای احمرست
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من / حسن را در زاد مستغنی ز زیب و زیورست
تا فلک گرده ز خورشید آتش از انجم سپند / گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمرست
باد دور از چشم بد دوری گرفته جام عیش / آنکه همچون جم ز فرش جرعه نوش ساغرست

ایضا تعریف عمارت تازه و مدح سلطان [illegible]

این هم بهمان طریقه وارد شده است

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین / نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین
بس که طرح و وضع شیرین آمده است این خانه را / همچو بیت نحل پنداری پرست از انگبین
هست طاق غرفه اش ابروش و روزن چو چشم / نیست خوبان جهان را چشم و ابرویی چنین
شاه بیت نظم عالم خوانمش ور بشنود / جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین
نقش شیران روی در دیوار آرند ار رسد / نسخه از نقشهای روی دیوارش بچین
بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او / خامه از مژگان و رنگ از چهره دادی حور عین
مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازکست / هست برج سعد و خورشیدی درو مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی که از آغاز وجود / ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
مهر انور کز طلوعش گرده انجم ناپدید / گرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین
پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند بزیر / شرفهای سدره را بیند کم از انسان سین
یک نگین از خاتمش فیروزه چرخست و هست / خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد / رخنه موئی بر گوزن از پنجه شیر عرین
فتنه ایام را سد است تیغ او سدید / حوزه اسلام را حصنیست حفظ او حصین
چون گذر بر روضه لطفش کنند اهل نیاز / با هزار آه زدو آز جانهاشان قرین
آید از گلهاش بوی نفحه جنات عدن / خیزد از مرغانش بانگ فادخلوها خالدین
مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان / کز رحم آید جنین داغ ولایش بر جبین
تا بنای ملک را زیر سپهر بی ستون / غیر عدل او راستی نبود ستون راستین

ار ستون عدل او باد ابنای ملک راست | وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

ایضاً در تعریف منزل و سلطان عادل

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

نسیم جان شنوم گویا ز عالم دل | کشاده اند دری در حریم این منزل

ز زندگی که در و دیوار او اثر دارد | سرشته اند مگر از آب خضر تش گل

ده بقای مخلد هوای او گویی | فروشده بگلش پای غنچه مستعجل

چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبولست | ره قبول درو هر که یافت شد مقبل

ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم | نموده نقش ضمیر مصوران چگل

حجاب ذره نکرده ز بس ضیا که در وست | نه شب نقاب ظلام و نه روز پردهٔ ظل

دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش | بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل

ده هر دریچه اش بیشتر ز ذل سوال | بفتح باب امانی بشارت سایل

بجای خود بود ار ساکنان سدره کنند | پی دعای شه کامران درو محفل

بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف | کند نزول درین خاک تودهٔ نازل

وگرنه پست بود پیش پایهٔ قدرش | جهات عالم اگر عالیست اگر سافل

بغور جود کفش چون رسم که دریاییست | محیط وار نه قعرش پدید نی ساحل

بسجال بر و نوال وی از بسیط زمین | بساط حاتم طی ساخت طی کطی السجل

شود خراب ز یاجوج فتنه گیتی اگر | نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مراد هر دو جهانش ز خدای حاصل باد | چنانکه زوست مراد جهانیان حاصل

فزوده ماضیش از خسروان بخوبی و باد | فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

ایضاً تعریف منزل در مدح سلطان عادل

این هم بهمان طریقه درمرائی است

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان | روشنایی باد ازو چشم جهان را جاودان

خانهٔ چشمش چرا گویم چو روشن دیده ام | در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان

سبز پوشان صف زده از دور گرد او مگر | بیت معمورست کامد بر زمین از آسمان

در صفا چون خانهٔ کعبه است لیک افتاده است | زمزم آنجا بر کران از خانه اینجا در میان

از در تحسین بود نجار کز درهای او | بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان

در بنا بد خرده کاریهای نقشش عقل پیر | بی فرنگی چشمها از شیشه های تابدان

بر لب حوض ز مرمر بسته اش بنشین و می | تا بود حل در آب منعقد بینی روان

می جهد رقصان ببالا آب از فواره اش | در هوای بزم شاه کامبخش کامران

شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین | آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان

آنکه گر سازد بقدر حشمت خود منزلی | تنگ آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان

تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع | شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران

از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد | این سعادت خانه را پر زیب و زیور آستان

ایضاً فی مدح السلطان علیه رحمة الرحمن

در خطاب عمارت است این وصف

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا | فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا

مشکل رسد بدولت تقبیل سده ات | گردون اگرچه راست کند قامت دوتا

از طرف بامت ار نکند پاسبان نظر | در چشمش آفتاب نماید کم از سها

در غرفه ره نبرده بر آساید از عروج | مرغی که سوی کنگره طاقت کند هوا

بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین | تنها زمین بسایهٔ تو کی کند وفا

ظل زمین بساحت فرشت نمی رسد | فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

پنک اپا تیغ ز تصلب جبل مثل
سقف رواق تو ز ترفع سما نما

زان لنگر زمینی اذا بُست الجبال
زین قبله دعایی اذا انشقت السما

روی توجه همه آفاقیان تست
هم قبله امیدی و هم کعبه صفا

وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر
آب تو جانفزای و هوای تو دلگشا

هر جای تو که می نگرم به ز دیگریست
با تو نمی رسد صفت من بهیچ جا

جهدی بلیغ کرد بوصفت زبان نطق
اما نشد هنوز کما ینبغی ادا

خود در ابرستان تو اندازد آفتاب
دارد ز شمسهای تو دریوزه ضیا

انداخت عکس نقش ضمیر مصوران
از بسکه یافت صفحه دیوار تو جلا

خورشید زر ناب و فلک لاژورد گشت
کردند جا درون تو خود انقشها

نقاش چین چه کار کند در تو غیر آن
بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا

حوض تو در میانه و انهار گرد او
ما بر کنار او خوش و او در میان ما

چون چار جوی خلد بالوان مختلف
جاریست گرد حوض تو انهار دلربا

حوضی عجب ز سیم که بر دیده خیال
تمثیل مثل آن نبود جز سیمیا

چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر
سیماب شد ز روی زمین چشمه بقا

سرکشیده طرفه درختی از آن میان
وین طرفه ترکه نیست درو قوت نما

ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان
جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا

مرغان بشاخ و برگ وی آسان گرفته اند
کز وی نمی شوند بصد های و هو جدا

جز منتهای همت مرغان عرش نیست
نبود درخت سدره بدین گونه منتها

فواره در ترانه ز منقار مرغ او
در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا

بنهاده در حریم تو سایل سر نیاز پای
گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا

حاجت بقول نیست که بی ذلت سوال
حاجات سایلان ز در ما شود روا

ازظلمت

ازظلمت کسوف شود ایمن آفتاب
گر آورد بسایه دیوارت التجا

لیک از فروغ شمسه درون و برون تو
امکان سایه نیست مگر سایه خدا

ذوالجود و المکارم و الفضل و المنن
ذوالمجد و المفاخر و العز و العلا

سلطان چنین انکه بود روز بزم و رزم
کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که دارد غزای او
بر روز کار دشمن دین صورت عزا

مشکین ز طیب نافه خلقش مشام گل
روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس
وز التفات همت او فعل کیمیا

گر یافتی بخدمت او رخصت قیام
از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا

نبود بروزهای ربیع آن مطر که خور
با دست زرفشانش عرق ریزد از حیا

شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم
چون ارض سفلی از رقم خط استوا

هر کس که رو بهر وی آرد چه باک از آن
کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا

خواهد فلک بسایه او خواب ورنه چیست
بر مهد اطلسش ز مه و مهر متکا

عالم پناه شاها چون می کشد دولت
از شاهدان ستر قدر برقع خفا

پوشیده نیست بر تو که در عرصه فنا بست
معموره که هست درین عرصه فنا

آن به که از اشارت معمار عقل و دین
در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

هر جا روان کنی ز درون و برونش آب
از جوی بار دانش و سرچشمه ذکا

بنشانیش بصحن درختی که باشدش
شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

برگش بود سواد ده نقش را علاج
شاخش دهد زمن شده اعجز را عصا

مرغان بران نشسته ز آثار بر تو
افکنده در رواق فلک غلغل ثنا

از میوه خود چگویم که ز طعم و بوی خوش
جان ترا شود ابد الآبدین غذا

بفروش کام نفس و بخر دولت ابد / اینک ستاده مشتری این امد اشتری
حیف آیدم که رایت شاهی فتد زپای / آنجا که سر کشد علم دولت گدا
بگشایدت ز ساختن این سرای کار / گر کار آن سرای نسازی درین سرا
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست / هر نکته که زاد ازین طبع نکته زا
ورنی در آن محیط که هر قطره هست از و / بحری گهر چه قدر صدف ریزهٔ مرا
تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند / هر صبح و شام اهل صفا دامی از دعا
بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو / در شش دعای دام لک العزّ و البقا

این هم بهمان طریقه انشاد

ای سپهر از قدر بر فلک سوده / عالمی در پناهت آسوده
از زمین بوس سرکشان جهان / آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صدای کرم / از صریر در تو نشنوده
هر چه پنهان ز وضعهای بدیع / در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد / همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شمسهٔ تو / دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاش تو سپهر کبود / صد سفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر / نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی / هر زمان چیز دیگر افزوده
وز همه بهتر آن که موکب شاه / در تو گاهی نزول فرموده

از زبان عمارت است این وصف

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست / چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده سایه و نوری / ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
ز آفتاب کجا سر در آورم که جواد / هزار خشت زر افتاده در فضای منست
زمانه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا / فلک طواف کنان گرد در گدای منست
ز شب بام برد حاجت و نه روز بمهر / جنین که روی زمین روشن از صفای منست
زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد / حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست
کند نزول زمین هر زمان بجای دگر / چه لطفها که ز هر منزلش بجای منست

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من / در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان / چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر / زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
نشگفته غنچه ایست چو پیچیده مینمش / همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبر فشان گلی است چو بگشاده خوانمش / بر سبزه تر و گل سیراب خنده زن
نسرین بری گرفته ببر زلف پر گره / گلچهره نهاده برخ جعد پرشکن
تختی است خوش ز عاج که صف صف نشسته اند / بر وی بناز هندوکان برهنه تن
اینها کنایت است بگویم سخن صریح / وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص پیشه
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحش آن چنان / کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش / آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهرای گوش تو سفته ام / دریای شاهوار به از لولوی عدن
آویزه ایست درخور تو دارم آن قدر / چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت / من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی / من دایم از برای تو صد بیت بی حزن
دادت عطیه ملکی لابلکه چند ملک / بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب / باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
نو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک / تیشه مکن ز ظلم و بآن بیخ خود مکن
باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ / باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب / تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
آن کو نه زی که رشته آمال را بود / عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن
زانصاف ملک را طرب آباد کن جنان / کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار / پایش بنه چو شمع کش از زر کنی لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل / زآیینه جان که در شب ظلمانی انجمن
آن را شناس صاحب علم و عمل که چیست / زان مفتی شرایع وزین محیی سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو / تخمهای حرص و هوا راست بر دمن
مرکب قلم کرامت کند خویش را بر آن / کار دبیت مال فقیری بمکر و فن
دستش بتیغ ساز قلم تا رقم کند / آثار عدل و داد تو بر صفحه زمن
بر نقش مال خلق کسی را امین مکن / کو در رعایت درمی نیست مؤتمن
در جامه خانه رهرو آنرا که می کند / از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آزار جوی را مکن آسوده زاینی / کازرده مردمش به از آسوده زیستن
آنرا که ستر عیب دریدن بود هنر / بروی برای ستر مکن به که پیرهن

یک خلق خوش ز مرکه ببینی پسند کن / یمن سهیل شد سند دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار / قرن اویس شد سبب رونق قرن
چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب / گر نار بن بنار رسی نی ز نارون
نیکان و زشته خوی بدست اهرمن صفت / مسند بر فرشته روان حکم اهرمن
کز دست را بکش رگ جان از بدن که هست / از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن مشو که نه پاکست اصل او / چندان طراوتی نه پی سبزه دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم / بالا پرند مرغان اما نه تا پرن
معمور خانه ایست متن پیرای خلد / آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا / خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان / گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن
باد از اهل صدق دعاهای مستجاب / بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن
بر خصم تو مباد شکست آن سهام درع / جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن
باد آن مجن چنانکه رساند بجان خصم / ز احباب تو چو صرف کند نوک فتن

مرحبا ای محمد ملک معالی مرحب / الصلا کز جان و دل ترتیل تو کردم الصلا
نامه سربسته آوردی که چون نافه اش / سر شکافی بمشام جان زند بوی وفا
نخچه ناشکفته ایست از گلبن فضل و هنر / در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمه پخته ایست از خوان حقایق آمده / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصایی پیش از این در کف که خورد / سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها
گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست / در کف دانش وران یک شبه مانده زان عصا

تن او را گر کنی نثر از بدیع نظم و نثر — پر ز صنعت پایش از ابتدا تا انتها
از بیاض فرجه بین السطور او بود — نهر سیمین راز هر سو خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقایق عقل و جان را سلّمست — شکل ترتیب سطورش کامده سلّم نما
سلّمست اما درو غیر از تنزل نیست داب — طرفه حالی کان تنزل نیست جز ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلّم چو می آید فرو — می نهد کوپی ز هر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد — عقد پروین را در انشای بنات النعش جا
یا خود افشاندست مخزونات گنج پر گهر — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
فقره‌های نثر او قوت دهد پشت هنر — نکته‌های نظم او روشن‌گر تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات از سیاهی از ظلام — خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی
تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت — بعد از آن چهره اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب — در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز — کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا
ور ضرورت باشد این معنی طریق شو کیر — ناروای غیر شاعر چیست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بر من این سخن‌ها رای — سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع را

جز تو نبود قاصدی سینه قاصد از ای صبا
خیزه بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا پیلای از سلامت منشعب — بلکه چون اسم سلام آفاتیا نزا ملتجا
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز — تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا
لام او بار دل دیده و خم کرده پشت — تا به پشت خم کشد آنرا بسر حد ادا
وآن الف دال آمده در وی که پا بنهاده‌ام — بی نوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقه میمش بود شاهد بران معنی که کرد — پیشه اخلاص و محبت حلقه‌ها در گوش
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن — گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا
کارزوی من بدیدارت بسی کاملترست — ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم — گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا
میل دل دانی چسان باشد بسوی آب ز آن — شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
ذوق عمر شوقم ار سویت نویسم شرح آن — نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر ترا از هر منع ز ایران — شهر هیلوار را چسان دست بردیم قضا
از گران جانی نیارم سویت آمد ورنه هست — جذب شوق از پیش روی و دفع اضداد از قفا
هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال — گر چه گردد جاذبه سر هر یار با آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ — پیر سد سر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یکطرف جمعی دغل — بر زبان لاف وفاق از یکطرف مشتی دغا
دوستان این دشمنان آن نمیدانم در میان — تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الی
چند گردم گرد شهر و روستا دردا که نیست — هم زبانی یافتن نی در شهر نی در روستا
ده شهای گریبان گیر من شد تا ربود — دهر خوان از کفم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود — لیک سر جانشان مستغرق موج فنا
مستقر صوت ایشان حضیض مسکنت — مرتقای همت ایشان حریم کبریا
جای نی در ارض نی اندر سما یابندشان — طرفه‌تر حالی که زیشان پر بود ارض و سما
گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر — بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری
از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم — خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا
تاج تخت سلطنت را خواب پسندد و خیال — شب چو آسایند بر خشت و تن بر بوریا
یکنفس ز اوقاتشان عیش مخلد را سبب — یک گهر ز انفاسشان ملک موبد را بها

رویشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم رایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی
آه و واویلاه من هجرانهم بعد الوصال آه و واویلاه من فقدانهم بعد اللقا
کیف لا اشکو وقد زادت تصاریف المحن کیف لا ابکی وقد طالت تباریح الجوی
مانده زیشان دور از اصحاب صورت کرده‌ام اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر عقد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون سعدیت از قلم بی واسطه مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان چند را کز هم گریزان آمدند قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها
پوست پوشانی فروبسته لب از گفتار لیک بر طلبکاران بتابید نظر مشکل‌کشا
آن یکی برتر ز جمله در علو مرتبه چون جبینه باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر از بهر دور افتادگان اوراد لی پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی
آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهت‌گشای وان دگر ز آیینهٔ سنت ظلام شک زدا
آن یکی از جنبش مشائیان در وی اثر وان دگر از تابش اشراقیان بر وی ضیا
آن یکی دوشیزگان سر وحدت را ز رخ برگرفته در حضور بالغان ستر خفا
وان دگر تشحیذ خاطر را نهاده در میان گاه نثر دلفریب و گاه نظم جانفزا
از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرده چهار کرده رو در روی ایشان من نشسته دایما
گر شود ابر سآمت بر رخ معنی حجاب یابرد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا
پای از بستر سازم و کرسی ز زانو پس نهم پای بر کرسی رکی ارتقی الی الروض العلی
سر ز جیب تن برآرم دیدهٔ جان واکنم بر جهانی بس چو صحرای امل بی منتها
ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا
نی در او بغض و عداوت نی در او حرص و امل نی در او کبر و رعونت نی در او زرق و ریا
لالهٔ راغ وی از باران صفوت در نمو آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده سوی آموزش جانانه‌شان از کنج غیب خوانده لای لای کشش ذرا بتغی ماسوی
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پرزنان قید آب و گل کشد بازم باین وحشت‌سرا
زان شکارستان هزاران صید معنی آورم بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
لیک غرق حیرتم من کین یهودی سیرتان میکنند از من و سلوی میل سیر و گندنا
نیست مقبول جعل جز آنکه خود گرد آورد بوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا
محرمی چون نیست پیدا زآنچه دارم در ضمیر جز دهان بستن دوات آسا نمی‌بینم دوا
ور شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا
زیر چسبانم بخوناب جگر وز داغ دل بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما
از جوانمردان کهفم معرض از اغیار وقت راز دار من ورای کهف یا کهف الوری
هم جانرا خواجه هم فقر را دیباجه زینت سر الفقر لکن تحت استار الغنا
مدح تو خواهم نه چون شاعران و منشیان دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا
چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف و نعوت چیست دأب منشیان تلفیق القاب و کنی
وین تکلف گر چه نزد دهریان باشد بفرض کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا
خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای ور ز حد مدح گرفتاران صورت برترا
پای جایی نه که دون پایهٔ قدرت بود ور بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا
غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی نیست چشم از برگی از نیلوفر این نیلی غطا
قطره پیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد متحد با بحر تاب وی کجا آرد انا
این چنین مدحی که گفتم چون حد غیر نیست مدح کو را اختصار اولی نماید بر دعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیزبین بادا ترا چشم یقین تا خاستی
کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

ما همین چیست خاک پای محمد — حبل متین رقبهٔ ولای محمد
خلعت عالم برای نوع بشر شد — خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت — بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بس است دین و دولرا — ریشهٔ از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست — نیست روا دیگری بجای محمد
قدر ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز آب و خاک و گرنه — رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند — چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لولاک — از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر ما زاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد — هر که شد امروز رد باب محمد
هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر بنود پرده صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که کج رویست چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل ماند از ثبات محمد
من که زنم در سخن وری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — چیست جدا ز تجبر جود محمد
مطرب بوستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملایک — با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیده شهود محمد
دل بت آسا ز آتش تب تبت — سوخته بادا تن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهیان جحود محمد
بهر سقوط درک هبوط مخالف — فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

خوش شب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما — کرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آن دم که کس نبود تصورات — غیر ابوبکر یار غار محمد

شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش
بر در آن غار پرده دار محمد

گرچه ارباب شوق باد بهارش
خار و خسی آرد از دیار محمد

همچو مژه برده دیده تا دم محشر
جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

ای شده طالع زفیض کاس محمد
زآدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت
بار دگر سر زد از لباس محمد

یک سر مو از حقش چو انشا به
هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل
دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته با وفور جلادت
منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسج عناکب
داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس در حق امت
حق بکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

ما به بود سکه از جمال محمد
مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن فاستقم قدم ننهاده
پرو روا سینی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را
صد صد آمد ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر
دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت
محتجب از نیر کمال محمد

روزنه بکشا که تا فتد بر عالم
پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد
جز به محمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

حبذا ما بجهت نعت و نام محمد
صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق مشرب پستان
تا نچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت
پست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم
در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعرض میرسانی
از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز رهی را
با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که در آیم بدین وسیله دولت
در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

مهبط وحی خدایست جان محمد
کاشف سر هدی بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند
خاک نشینان آستان محمد

گشته نشان مند هر نشانی
محو نشانها بود نشان محمد

هست بمهمان سرای نعمت هستی
عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار جنت روضه جنت
چند نهالی ز بوستان محمد

گرچه اعلی ز عرش از رتبه اعلی
نیست علو در علو شان محمد

شد صدف گوش هوش عارف و عامی
پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الله علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد
عرصه دنیا گرفت دین محمد

گشت بفحوای ما رمیت هویدا / پنجه ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هرچه بوده و باشد / دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق نه گردن سران جهانست / حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر / از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده / باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد / در دو جهان قدر آفرین محمد

یس کلامی یعنی بعثت کاله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد براه محمد / کی بودش راه در پناه محمد
هست برون از دو کون گرچه خطا / خاک مدینه است تکیه گاه محمد
دور ز خیل سومین هر دش قفا / ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکست / شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی / بوده حجر تا شجر گواه محمد
باکه هستیم کو چشم شفاعت / باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را / نیم شرر بس ز برق آه محمد

یس کلامی یعنی بعثت کاله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفات روی محمد / منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات راسبی نیست / جز شکن زلف مشکبوی محمد
باده صهبای رسول یثرب و بطحا / خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر در غم از خون دل درود روان بین / تحفه رسان این درود سوی محمد

چشم ره دیده بر پست کرم کن / کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگرانرا / جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که میگذراند / عمر گرامی بگفت و گوی محمد

یس کلامی یعنی بعثت کاله
صل الهی علی النبی و آله

منظوم شد این وقت توجه بمدینه

محمل حلت به بندای ساربان کز شوق یار / میکشد هر دم برویم قطره های خون قطار
رو و تیز آهنگ ره کن کارزوی او مرا / برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان / می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که بیخود می روم در راه او / نیست در بینی مرا جز رشته مهرش مهار
پای کوبان می برد شوق جمال او مرا / زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد / بار من فاقه است و من زین تحفه مستم زیر بار
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش / می نهم چهره مقصود را آینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوایانرا نوای دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درای / از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود / گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای
لیلی اندر حی چو گل بگشاد گویی پیرهن / گر نسیم نجد می آید شمیم جانفزای
حال وجد من فزوده از بوی جان افزای نجد / سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد / آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای

از صحرای او بر چهره گل داغ نه — سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکبوی
ویه آن دارم که بینم یثرب را باز وای خویش — گر نیایم وای خود وای من صد بار وای

بجد میگویم وزان قصدم زمین یثربست
کآفتاب جود و خورشید کرم را مشرقست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان — وز دو دیده دجله خون در کنار من روان
پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب — گر نه بچیدی هوای یثربم آن سو عنان
حبذا یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن — عمرها نتوان که اقامت در وطن کردن توان
مرغ جان را آشیان اصلی است آن ای خدای — رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض — مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه طبقه زیارت کردنش — حرف کردن عمرها در جست و جوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا زهی حرمان که من — پای پیرانه گردید نشسته ز طوفش یکزمان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف
گرد آن ختم حرم گویم خوش شان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود — السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق — صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم نتافت — نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود
السلام ای آنکه نایب در همه کون و مکان — تیشه بنیاد آنچه نور تو در چشم شود
السلام ای آنکه بر فرش راحت بافت دهر — اطلسی را کش زرش کرده تا راز و زر بود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز به کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا — در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت می فرستم هر دم ای شاه کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام — بر درت این بار با پشت دوتا آورده ام
چشم رحمت بر گشا سوی سفید من نگر — گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
آن فقیرم که بودم سالها در راه تو — هستم آن گمراه کاکنون رو براه آورده ام
عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد — این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
ذره وارم در کمین نفس و هوا عاجز ز دین — زین همه با سایه لطفت پناه آورده ام
گرچه روی معذرت بگذاشت گستاخی مرا — کرده گستاخی زبان عذر خواه آورده ام
بسته ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع — سوی فردوس برین مشت گیاه آورده ام

دو دم این بس که بعد از بخت و عمر دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله فقیرم که مهمان توام — یا فقیری طعمه جوی از ریزه خوان توام
بر لب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان — آرزومندی ز بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست — گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
سنگ غیرت نیم بر صدر ایوان قبول — گر نیاید سنگ رو از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز — من ببوی گشته خرسند از گلستان توام
دور ماند از گلشت کوی زاغ طبعانم که من — عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من — گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود غیر شفاعت را تمنایی بس نیست
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند — وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند — پای از سر ساخته ایشان بجان پیموده اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را — جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند

گر گدای بی نوا جامی عنایت وا مگیر　　کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز　　بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده‌اند
کحل خاک پایش ده زین در که عمری زین پیش　　مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند
کن قبولش در طفیل آنکسان کز گفت و گوی　　هم تن و هم جان بر اهبت سوده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط و سنت و شرع تو ماند مستقیم

صبحدم باده شبانه زدیم　　ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشته قد ما چو کمان　　تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب یار ما نه کج نگریست　　خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم　　غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه　　نقب سوی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانه علم　　بر سر کوی آن یگانه زدیم
به یک جرعه می ز ساغر او　　سر خدمت بر آستانه زدیم
گرد عزم بهانه زآتش شوق　　شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم　　باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاینه شمس وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم　　پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون　　نسخه آن کمال می بینم
هرکجا دانه ایست یا دامی　　نقش آن خط و خال می بینم

عارفان را ز لعل نوشینش　　ذوق آب زلال می بینم
سکران را ز جعد مشکینش　　در کمند وبال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق　　توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام　　وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش　　طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر از این نمی‌گویم　　تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاینه شمس وجهک الباقی

حبذا اوستاد چابک دست　　که پس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه　　در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان　　وین دگر در تحرک پیوست
کنه دانش نگنجد اندر عقل　　تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوخته‌ایم او بدرید　　وانچه ما ساخته‌ایم او بشکست
غیر او هرچه در جهان چیزی　　نیست دان گرچه می‌نماید هست
کی بر ده درون پرده کسی　　کز تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار ما بردار　　بیش ازین نقش پرده نپرست
درکش از جام حسن او می عشق　　پیش رویش نبال عاشق مست

که می عشق را تویی ساقی
کاینه شمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن برد　　زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید　　حلقه جعد تابدار گشود

برمه از عقد زلف سلسله بست برگل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت آنرا پرستش خورسند کرد این را ببوسه خشنود
هرکه را هرچه بود در بایست نه از آن کاست ذره نه فزود
ساقی بزم گشت و می در داد هوشم از سر بجرعه بربود
انچنان بیخودم از آن جرعه که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمه چنگ که بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را توئی ساقی
کأسه شمس وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض یافت از وی وجود سطح نظام
سطح رست سمک جنبش یافت امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار تا چه اول نماید و انجام
نقطه بین در تقلبات شئون چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان تا به بینند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را توئی ساقی
کأسه شمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان بود در ظلمت عدم پنهان

همه گلهای باغ از یک رنگ همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل لالهٔ او مطابق ریحان
نه درو اعتدال بار بهار نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود گشت از مشرق ازل تابان
هرکس از بود خویش یافت خبر هرکس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه خبر همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را توئی ساقی
کأسه شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو یار نزدیک تست دور مرو
هرکه تخم دوئی و دوری کاشت بر بهان برگرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از محالات است چون فشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست جام جمشید و کاسه کیخسرو
در فتد پرتو بر تو ساقی خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بیفت سجده کنان کای کلاه ندار ابرویت سر نو
رخت بستار میان حجاب دوئی خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را توئی ساقی
کأسه شمس وجهک الباقی

دوکه بازم گلی ز نو بشکفت / یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید / حال من هیچ سوی خود نشنفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بروای اشک عذرخواهی را / غرقه خون بخاک پایش بیفت
مستی جام و شوق دیدارش / از دل من غبار هستی رفت
بدو کونش خریده ام نتوان / دامنش از دست دادن مفت
میروم مست بر سر کویش / ولی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش نرمم / پیش او پوست کنده خواهم گفت

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جمک اباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول / طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفت وگو اگر نشود / سر مقصود از ان قرین قبول
بگذر از لاف عقل و فضل کزین / عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشه خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور / که ز زنگ هوا بود مصقول
وندر ان آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش / شاد بنشین به بزم کام وصول
کشف این راز کن بشوق شوق / چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جمک اباقی

جامی این زهد و خودنمائی چند / زهد دام است و خودنمائی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام / بند بگسل بعشق کن پیوند
ره چنان رو که بر نیاید گشت / دل بر آن نه که بر نیاید کند
دیده آن شو که بشکند زلفش / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلائی که زو رسد بپذیر / هر جفائی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست / تو ببوئی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمائی / باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست باده وصلش / بسرا این نوا ببانگ بلند

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جمک اباقی

ای بروی تو چشم جان روشن / در فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین / تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعله های آتش دل / همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم [illegible] / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست کزوست / خانه جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چشم بگشو نه / تا شود پیش همگنان روشن
گر دو عالم ببین جمال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق * تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که در خنده نشاط ای صبح / قلق حیّی و دمعی المهراق
تو لب جان نازنینی و من / کمترین بنده بجان مشتاق
شرح عشق از کتاب نتوان یافت / لیس هذا الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه نهد / ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین جمال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

بکشد غمزه تو خنجر کین / بشکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم / لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل / چون غم هجر دشمنی ز کمین
برد خواب عدم مرا ایکاش / خاک کوی تو بودم بالین
من که در جست و جوی عیش جهان / من که در آرزوی خلد برین
از سر این شیوه ها نمی آید / زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد هجران آه / سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بتن دورم از برت چه غمست / چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپای
جد اینها طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند / روی بنما که جان برافشانند
این چه حسن است و این چه زیبایی / کاذره کاینات حیرانند
چشم چون کردیم آن دو خونخوار / گر پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یک دو روزه مهمانند
دردمندان عشق با المت / فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ که در بصر مه کن / باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین جمال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک / و من القلب لایزول هواک
نتوان دوخت جز برشته وصل / جگری کز فراق گردد چاک
بر ندارم ز خاکپای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو لی هیهات / تو و پروای چون منی حاشاک

نتوان طعنه بر گل رعنا / که کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید / دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راستی دُر چکانه و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز / از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس / که شبی سر بر آستان تو خفت
گر توان یک نظر خرید از تو / بدو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان طاقم / ولی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم / هر کجا بینم آشکار و نهفت
بیش از این گر نهفته می گفتم / این زمان آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست / رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل / عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام / کیست کامروز از کمند تو رست
هست دل لوح ساده که بر او / جز خیال رخ تو هیچ نقش نیست
چند گوئی بسر زنش که فلان / رفت و با دلبری دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت / پیر در شهر دیر باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر پاش / دُر فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفتی از وصل من چه برخیزد / خیز جامی بعشرت دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز / که برآید ز من فغان و خروش
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

این نیز طریقه مجاز است

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پسند است / بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته / من بجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم / ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو باز عشق بازم

موئی شدم از غم میانت — دردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره — یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن زنم میان تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم — سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی زلفش — بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل یا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نبینی — سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز فر من جمالت — خورسند شده بخوشه چینی

ابرو بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابرو — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو — دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان نجستم از خال — میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ربوده — دزدی نبود عجب ز هندو
بنما رخ خوب خویش و از خال — دل را بستان ز چه بنگر
زنهار که راه امید بستت — بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی — پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو نازپرور — دل داده قامتت صنوبر
گریم که بدید سرکشی سرو — با قد تو کی شود برابر
غم رفته بر نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت — از هر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید و آنگاه — از پرده برون فتاد یکسر

گر صبر رسیده رام گردد — دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پرده راز
خوان پیش خودم درون پرده — یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل ز سر ... — چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یک چند — بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظاره رخت باز
دیگر شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پرده راز
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند — آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بر منزل فنا — آنگه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیم شان — آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدای شان که براه طلب هنوز — نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند
بر حرفشان چسان نهد انگشت بوالفضول — چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند
برج بلا که کوه برد پیش او چو کاه — چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند
با خاکیان عطیهٔ مخصوص از خدای — اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و زوال که هر کمال یافت
داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع ازو که چون قفست بشکند اجل — تا در روضهٔ جنان ننگی روی باز پس
آراسته برای تو بستان سرای خلد — وانجا تو شادمان تماشای خار و خس
پیوسته هر نفس که نه از بهر دوست خاست — جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس
منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب — تا یافته بر آنچه مراد تست دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر واقفه
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقه

درد اکه پاکباز جهان از جهان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود — آواز طبل شاه شنود و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بر غمش که امین زمین نماند — جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس ساخت محو — در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک — از بسکه آبم از مژه خون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ار کاشکی صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بخون گریستی — از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی — تا من درین غم از همه افزون گریستی
گرد و دو آتش جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آنم ز ضعف اگر نشدی بت قدسیان / بر حال من ز صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید / تا در دمن بدیدی و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک / بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقه فقا کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوه توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن بی نزول بخلوت سرای قدس / رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش / کو آن زبور عشق چو داود خواندنش
کو بر نشین نصحت بعینی مرید را / وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش / گاهی رحیق صدق محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود / بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
سویی گرفت سوی بدانسو کشیدنش / جایی گرفت جای بدآنجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او / اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند / یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که بهر جفای چرخ / چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض / با دا بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا اگر بر دل اصحاب اگر چه هست / صد کوه غم ز واقعه جان فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند / هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او

باهش عروج روح مجردی که بگذرد / از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نسبت بر صفت گنج در برش
جاوید باد چشمه دو پاکیزه کوثرش

در مرثیه برادر است این

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد / یک داغ نیک ناشده داغی دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری / آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد
ز هر هزار کوه غم بست و کرده به / وز پشتش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم / پیش من از کباب جگرها حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان / در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف کاش / رختم ازین سراچه حرمان بدر نهد
وای گر جهت بالش راحت از و مرا / خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحت
در وی امیدواری صد گونه راحت

مرغی به تنگنای قفس مبتلای بست / دست قضا بلطف قفس را بره شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس / جولان کنان بکنگره قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود / در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
واناکه داشت آگهی از فسحت اینچنین / شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ است جان پاک قفس این طلسم خاک / این مرغ پس بلند و قفس نیک پست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا / بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان شود ترا / گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار

مرغان صفیرزن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است
منشین درین سرای سپنجی که عاقبت
روشن دلی کجا که بود روشناس گل
تا بنگرد که چیست گلی سبز ده ز گل
تا بشنود که سوسن آزاده زبان
جامی نظر بسوی چمن افکن ببین که گل
گل ازفت دامن همه صحبتی ز دست

فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
جای اقامت تو سرای محن است
وازاده کجا که زبان دان سوسن است
گلشن که در ته گل گرده مسکن است
بر فن سخن وری است کش از خاک مدفن است
زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است
گویا غلط سیم کرم آن دامن منست

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم و ز بجستیم چمن بپرس
زان گل که زیر سپید کفن سبز کرده خاک
بنگر بتازه روئی نورستگان باغ
بسر وی بجوی بر لب آب روان وزو
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
فرش حریر سبزه جو آری بزیر پای
سوسن جو بازبان بیانی کند حدیث

وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
حال حریف خفته درون کفن بپرس
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
احوال روانی آن نارون بپرس
زان شمع نوربخش سر انجمن بپرس
جو نیست زیر خاره و خار آن بدن بپرس
از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار رو باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل

در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سرایندهٔ بلبلی
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت
چون او ندید دیدهٔ ایام قرنها

بر آسمان علم درخشنده اختری
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
ناخورده از نهال کمالات خود بری
روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ما

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند
بلبل کشیده رنج گلستان و عاقبت
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
ای یار مهربان بکرم دست گیری
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد
خاری همی خلیده مرا در دل از گلی

صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند
کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند
کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده
یارب بصفوت دل پاکش که ساختش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد
وز آسمان جود سحاب کرم بریز

روح الامین سزد ز گدایان کمترش
آلودگی هر چه نباید مطهرش
عکس فروغ ذات تو مشکوهٔ انورش
دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخی ز غفلت اگر کرد این زبان — کاورده رو بسوی تو بار و میاورش

چون نام شد محمد ش از فضل سرمدی
سازیش مقام زیر لوای محمدی

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو — نیست یکدل که نه زان خار فگارست درو
برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی — برگ بی برگی و میوه غم و بارست درو
نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانی — خون افسردهٔ آهوی تتارست درو
بربرگ عود که در دامن مطرب خفتست — مزه انگشت که صد نالهٔ زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است — نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه — خط مشکین بتان بین که غبارست درو
چون جان در خم چوگان قضا گوی صفت — بیقرارست چه امکان قرارست درو

بی قراری جان صبر و قرارم ببرود
کام دل و آرزوی جان زنگارم ببرود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را — کو چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهرم از چشم جو از سلک وجود — برد در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکست — تا بیاراید از آن روضهٔ حور العین را
هیچم در خاک شود خاک ندانم ز چه روی — ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من — بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
مایهٔ شادیم او بود ندانم بچه چیز — شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را
حرقت فرقت او میزند از سینه علم — می کشم دم بدم آهی طلب تسکین را

همره آه دلاراه بعلیین جوی

بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز — گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چیده دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا — یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو بر چه بود این همه رنج — زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
مرسپر موی بفرقت ز بلا شد تیغی — فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت — شربت شهد ی ازین کاسه نوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاک گشاد دست دهان — دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند — نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر تر دیگ شد از شست بنغداد مرا
همه گز این واقعهٔ صعب بنغداد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر — رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
صدره از دست قضا سینه بناخن کندی — گر بنفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک برآی گل خندان پدر
جان خود بد بدو جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدا از فرقت — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر نزند چاک گریبان حیات — دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست که زو صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگ دل ای غنچهٔ رعنا چونی — بی تو ما غرقهٔ بحر غمیم تو بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسستست ز هم — ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

برسر خاک توام ای که ازین پیش مرا / بوده تاج سر امروز ته پا چونی
بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جا / تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
می شود دیده بینا ز غباری تیره / زیر خاک آمده ای دیده بینا چونی
خورد غمهای توام وه که خیال تو کهی / می نپرسید که دریغ خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود / من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بسکه خوش ازین ورطه حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران / یا چو تو آینه در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سراپرده قدس / رخ برافروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر / تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران
آمدی پاک و شدی پاک بس پرده غیب / دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه که رفت / رو بتربت ز ستمکاره کوران و کران
نیست در کار فلک محکمی کاش بنا / افکند سنگ درین کارگه شیشه گران
چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا / بار رفتن چو ببستند ازو خردتران

جای آن به که درین مرحله اندیشه کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ چه آخر ازین جام ترا / کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا
دام تلبیس بود هرچه درین صیدگه است / جسته قاواز ناکس ازین دام ترا
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر / خاک سازد ته پای سر انجام ترا
رقم نام خود از تخته هستی بتراش / کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام بر آور زان پیش / که فراموش کند گردش ایام ترا

نیکی آرزوی بختکی از همه خامی / چه دل پخته بود زین طمع خام ترا
جاه دنی مطلب دولت فانی بگذار / جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش / هرچه جز هستی حق از همه دامان درکش

بنام خدای که پست و بلند / ز خورشید فضلش بود بهره مند
فرازنده این کهن بارگاه / فروزنده مشعل مهر و ماه
سری که از طارم کبریا / چو شد سایه گستر درین تنگنا
ز فتح خود آن سایه را پایه داد / لقب شاه عالم پناهش نهاد
جهان را ز صدگونه فرسوده کی / دران سایه بخشیده آسوده کی
چو منشی فضل آن تحفه کند / که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عز و شرف / زر مهر در لاجوردی صدف
عطارد کشد خامه افتخار / کند نقش این صفحه روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد / از آن نقش این صفحه خالی مباد
شه تاج ور بر سریر سرور / بماناد پاینده تا نفخ صور

دوش چون بود سوی گردش مهر / نقل محرومی زمین بسپهر
بود افق چو خیمه مشکین / سر کشیده باوج چرخ برین
زانجمش میخ و ز سحاب طناب / قبه آن ز ماه عالمتاب
من دران خیمه از همه یکتا / چون ستون پا فشرده بر یک جا
کردم از خاطر سخن پرداز / با خرد گفت و گوی شعر آغاز
گفتم ای فیض بخش طبع نژند / پایه قدر شعرم از تو بلند

تا بشاگردی تو افتادم ساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظم از تو تاب گرفت چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همیشه در تابم گرچه آتش نشیند ز آبم
چیست آن آب و تاب حاصل من آب شد زین تاب در دل من
بر سر چار سوی کون و فساد هیچ جنسی بدین کساد مباد
گفت بگذار جامی این کله را امشب از حد مبر مجادله را
گرچه باید رواج سخن نیست زین بیش احتیاج سخن
خیز و برغم ناکسان و کسان هرچه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار گرچه باشد چو زر تمام عیار
زود همچو نقدهای روان تا نباشد بران ز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف مخزن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان چاوشانش ز جاه شاه وشان
داده شاهان تاجور باجش خوان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان کرده کیسه پر در ز بحر و کان کرده
تیغ قهرش چو در مصاف شود زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد در دل دشمن آشیان گیرد
ثقل رمحش چو باد و بر آرد بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندر وار بوده فتح از یمین ظفر زیسار

ابر فیضش نمنهای امید داده در موطن شمال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رأفت او همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزین جمال و جلال باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را بران دستست پیش قدر بلند او پستست
شوان گفت مدح ازین بیشش که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه سایه از شخص میبرد مایه
هرچه در ذات شخص موجودست بی تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن دران درخت بلند که چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال دارد از معنی جلال و جمال
پرتو و ظل آن بود پیدا از دل و دست خسرو والا
گرنه ز اطناب ترسم و تطویل کنم آنرا بیکان بیکان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست این اشارت که میرود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش ز ابصارت دور کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش خلق درمانده از معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود هر جهانرا جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد تا قیامت صلاح نپذیرد

تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر نمود روشن دار

۴۸

بنا شد چو کلکش منزلیست این / ز آب و گل همه جان و دلست این
بسی مه بر فلک منزل بریده / بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را / که باشد همچو چشم این خانه آن را

کسی کان شخص را انسان عین است
جهان مردمی سلطان حسین است

بگلش کوی ز مشک چین سرشتند / که هامش خانه مشکین نوشتند
ز عشرت لاله سقف آن نوشته / سپهر شد لاله زاری باغ گونه
بدیوارش ز نج کلها بریده / گل کافوریت از گل دمیده
منقش از زر حل هر در او / در از خلد در هر منظر او
مرقع خانه دان از جانبش / که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگسدان سیمین / بود فواره‌های نرگس آیین
ز نرگس جسته آب از اینسان / که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جوی پر خم و تاب / چو مار سیمگون پیچان در آب
چو لطف حوض و جوی آب روان دید / گه بیرون شدن بر خویش پیچید

بجشن شاه شد این خانه آباد
چو تاریخ عمارت فرخش باد

این هم صفت عمارت اوست

حبذا منزلی چو کاخ بهشت / خاک و خشتش همه عبیر سرشت
کوی از طارم سپهر برین / بیت معمور آمده بزمین
بهر احراسش از چهار طرف / سبز پوشان در آستان بصف
موج زن حوض در برش بیان / همه آب ستاده بین و روان
آب فواره‌اش ترانه سرای / بر صدای ترانه جسته ز جای
دیده حور این مقام فرخنده / گشته از قصر خویش شرمنده

لیس فی الکائنات ثانیها
خلد الله ملک بانیها

شد این نوشته سلطان محمد ری

طاب ریاک ای نسیم شمال / قم و بشر نحو کعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن / راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان به بند بار نیاز / راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس / بارگاه جلال جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای / باجازت زمین بوس و درآی

پیش شاه مجاهد غازی
بخطاب به نکته پردازی

کای ترا دوده علا پیوند / ملک میراث تو ابا عن جد
اصل تو تا بآدم ارجمند / همه مسند نشین و تاجورند
خاست زیشان جهات فرخ تخت / لیک امروز فخر جمله تست
کم کسی بر سریر جاه و جلال / چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل / منطق تو بیان هر مجمل

راه مشائیان زتو واضح / نور اشراقیان زتو لائح
طبع پاک ترا که وقادست / فهم حکمت طبیعی افادست
بر دلت حکمت الهی تافت / که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای / شد ریاضی ریاض خلد آرای
چیست پشت شریعت نبوی / بنوی از مساعی تو قوی
محو کفر و معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام
چون نه تدبیر تو بحرب و قتال / کرده قلع قلاع کفر و ضلال
مقبلی بر مراسم اشفاق / معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی به بخشش و بی‌سوست / بلک بردی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد به سنگ نهان / وز کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دوره فلک ممکن / تا بود نقطه زمین ساکن
دوش آن بو فتوح رای تو باد / شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشا / چون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی چند نقشهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه می کنم زنهار / زان غریبان بزم شه یادآر
عرضه کن در حریم مجلس او / این مختصر هدیه را و بگوی
ارسل النمل من خلوص وداد / لسلیمان نصف رجل جراد
فاقبلوا ذاک منتهی جهدی / کرم الهدایا بقدر من یهدی

تمّ اوجز مخافة الابرام
واختتم بالسلام والاکرام

بده ساقی آن جام گیتی نمای / که هستی ربایست و مستی فزای
بمستی ز هستی رهایم ده / بمستان عشق آشنایم ده
بزن مطرب آن نغمه دلنواز / که در پرده دل بود پرده ساز
بشکرانه کز پرده گفت و گوی / عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی / بنزهتگهی بی نوا بلبلی
ز باران جود و سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک درم
ز دریای اسرار فیض جدید / بلب تشنگان سبو احل رسید
سخن کوته از زاده طبع شاه / که دانش مآبست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز در / رسیده از گهرهای تحقیق پر
دو در هم غزل درج و هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل / فروغ تباشیر صبح ازل
ز مقطع چه گویم که هر مقطعی / که فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان کوی مجاز / ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته رازهای کهن
در ادراک اسرار ام الکتاب / ز هر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامه دلکش دلگشای / که شد جان عطار از و عطرسای
بود مثنوی لیکن آن مثنوی / که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت / همی شایدش گلشن راز گفت
بود پایه آن سخن بس بلند / کی آنجا رسد وصف ما ارکمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست / بپاکان که شاه سخنهای پاست

برین نکته باشد دلیلی تمام / کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم / بعد حرفش چه سان ره برد خاطرم
چو خفاش را نیست نور بصر / که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد هرگزش دیده تاب / که بیند بر اوج فلک آفتاب
فرو بند جای زبان مقال / که تنگست اینجا سخن را مجال
چو رسمست دیرین که ختم سخن / بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیاض جود / پذیرنده هموان فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد / در فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بفرمان جهانش بکام
دعاگوی او انس و جان والسلام

جای اگر یافت درین گشت زار / فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان / بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکنده کی دل بود

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسماء علیم حکیم
محرمان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم از و یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسم / خیز ز تو در وره امید و بیم
پیش که کم نیست ز دو چون دو کون / نقطه صفت در کنف او مقیم
از دو پسینش سه و دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دونیم
چشمه میمش نم زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
سر الفش را بی جادوشان / شیوه اعجاز عصای کلیم
شاه حبشی جو ز لامش نهاد / طره بشبرنگ بروی چو سیم
مشاطه خامه ز تشدید ساخت / شانه آن طره عنبر شمیم
دانش که بالای هویت یکی است / فهم ذوی الهیئة فیها هیم
هست دوری دوی و هر یک دری / حقه آن در دل الحاش عظیم
غنچه حایش بگشاده دهان / با تو بگوید که در یاض نعیم
به تو نون دامن رحمن گرفت / میطلبد رحمت و فضل رحیم
یاش که عرشست ده و عرش و شرع / دیده عیان دین عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم تعارا ندیم

نجم بهی گشت همه نقطهاش / هریک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتست / بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتی است / اینک نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشمها چشمها گشاد / تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخستست از اله
طوبی که رست روضه پر از شاخ و برگ اوست / چیست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهای تار در فکن نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک / بر بیدق و چوب پاره ز شطرنج نام شاه
آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد ابهت حرمش جوانان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامید بردباری او پشت ما بکوه / وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را بنا حق / عنوان بغیر نقطه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس می کند سفید / روی سفید را ز گنه می کند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامتست / هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
کامی که تکیه بر عمل خود کند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / قرص قمر بنجر حسن تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طرهات / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
هر کرتافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق / بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

قد بدا مشهد مولای اخوا اجلی / گرشاد شد از آن مشهدم انوار جلی
رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اصل / آشکار است درو عکس جمال ازلی
چشم از پرتو رویش بخدا بینا شد / جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
زندهٔ عشق نمردست و نمیرد هرگز / لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی / خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو / بغض ارباب دل از بی خردی و دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان / چون تو در جامه گرفتار بگند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید / از شه نحل چه حاصل ز بیاپس علی
جامی از قافله پا لا ره عشق ترا / گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

گردم ز دیده پای سوی مشهد حسین / پست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای / خاکی که بگذرد بسرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف / رکب الحجیج این تروحون این این
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش / آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار / از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود / با راحت وصال مبدل عذاب بین
میران ز دیده سیل که در مشرب کریم / باشد قضای حاجت سایل ادای دین

سلام علی آل طه و یاسین / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان / دُرِ دُرج امکان مه برج تمکین

علی ابن موسی الرضا کز خدا اش
رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی / اگر بودت تیره چشم جهان بین ش
پی عطر روبند حوران جنت / غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن از هرچه جز اوست درچین
بجو جامی چشند لذت تیغ مهرش / چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

ابتداء غزلیات در الف

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا / بادا هزار جان مقدس ترا فدا

ای کی نقاب [illegible]

می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی / وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی ندا همی شنویش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعهٔ بریز / بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص / در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست / گفتیم والسلام علی تابع الهدی

جز جانهاست نام دلبرها / ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت / گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو / محو شد نقش غیر و نام سوی
هستی مطلق است و وحدت صرف / این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست / سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکتهٔ وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

خلیلی لاحت لنا دور لیلی / نشانهای لیلی شد از دور پیدا
کهن ناشده داغ او گشت تازه / قفا نبک من ذکر من لیس ینسی
ازین ربع و اطلال هر جا گیاهی / که بینیم گویا زبانیست گویا
جز افسون لیلی و افسانهٔ او / نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا را دوای باد و از من بنه رخ / بخاک رهش قرة عین اخری
بوصلش بیان گاهی درین دیر گرده / بلب لعلت احیای رسم مسیحا



حیات ابد میکند بذل جامی — ز لعل تو دریوزه والامر اعلی

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری کشتت گفتی و من میمیرم — مردم از غم که مبادا بکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت‌نما
گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است — غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب بنود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا
جامی آخر ببر زلف تو زد دست امید — حفظه الله تعالی بمزید الزلفی

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بنه گرته نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
پرورش جا لب جویست و ترا گوشه چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب صافی بنگر آن روی چو گل تا دانی — گرچه روان همه جویان تو اند اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد — لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا — زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت — پیر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتادست — تا ز تیغ تو فتادست جدا

سینه تو بر جان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون مه نو ناشده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیز بود — چون تو سینه درد فتادی چه دوا
داشت در بیت حزن جامی جای — جاءه مسک بشیرا فنجا

زد برفتار خوش قدت ره ما — رفع الله قدرک ابدا
تو همایی و نیست ظل همای — جز دو زلف تو دام ظلها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف — بدهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دو روی — تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی — بدعا خواهند این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نتابد — تو دارند روی اهل صفا
هر که درهای نظم جامی دید — گفت لله در ناظمه

گاه در دل سپار و گه در دیده جا — هر دو جای تست یا بدر الدجی
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راهت سر مبرد — چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بنده خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیک از دل بر نمی‌آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف — تا رخت بینیم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی بتیغ — به که سازی ز آستان خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا / بعلیل الفراق فیه شفا

درد نوشان جام درد تو اند / صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست / همچو موی تو رفته ز قفا

یاری از کس نخواهم اندر عشق / حسبی الله و هو و کفی

همه جا داغ دیگران مپسند / چند می سوزیم بداغ جفا

گر چو یوسف ز ما شوی غایب / همچو یعقوب ما و یا اسفا

جرم جامی هوای خوبانست / غفر الله ذنبه و عفی

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما / بریدن از تو نتوانیم قطعا

پزم با آه دل زان لب خیالی / بلی بی دود نتوان پخت حلوا

جفاها خواهمت فرمود گفتی / خدا را ها من اینها مرحبا

بود جای خیالت خانهٔ چشم / بهر دم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت می برد زلف مشکین / دگر ز اندازه بیرون می نهد پا

برنجد مغز زاهد را توان کرد / برابر با کدو خاشاک و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی / که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده / نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل / فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود ساکن زبان ز ابنای شوق لیکن / زبی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شئونی فساء حالی ولا ابالی / که دانم آخر طبیب وصلت بنبض خود را کند مداوا

اگر بدردم برآوری جان وگر بتیغم زنی چه پروا / قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

نیاز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی / زحت شوقا وحب هجرا الیک اشکو الیک شکوی

بر آستانت کی بجای بجال بودن ندید ز آن رو / بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوی

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا / سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود / ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی / با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست / لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی / جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا

خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد / رخسار بخاک ره مزی بی سر و پا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما / ما صادف من راح صفا منک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا / و دعت و اودعت فی قلبی طرا تحانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه / صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا / قد اشرق الدنیا من کاس حیانا

از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی / شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

گفتم که بجز از دل شوق تو شود زایل / فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

صد کشته بجا احیا یابد بمی هر جا / سر کاکل وصل تو بویی برسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی / ما ارفعه قدرا ما اعظم شانا

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها / ز رشک آنکه بینم جام می را لب بران لبها

شدی مشهور شهر آن جان که همچون یوسف
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب ار بر درت یابند جا جانهای مشتاقان
ببیداری کجا یابند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب بس یارب رود بر آسمان افتد
ملایک را غلط در تسبیح از غوغای یاربها
تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بد بخت ز اشک خود نشد آری مرا هرگز
سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها
ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

ریزم ز رشک کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تف هجران گفتم سخن وصلت
بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست بر آوردی زان غمزه بخونریزی
بر جستن رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
جامی که بهی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
سر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چگفتیم گشته شم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون رها
ره جانب بستان فکن گر شوق تو گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری پی نظاره ات سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده ای حاجی بیابان کرده طی
آنجا که کار نقل و می بیکاریست این کارها
سر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها
تو داده بار حسنی من مرده ز غیرت بسی
یکباره میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ازحنی ساعة عنی
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
بر آر ای بحر بی پایان ز جود بی کران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نقاش محمل ز لیلی باز میدارد
چو باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان
تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

نسیم الصبح هبّی نحو لیلی نجد و قبلها
که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها
چو کرده شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون
بسوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود زان آن
که میگویند راهی هست دلها را بسوی دلها
رسید اینک چو سلمی و من از ضعف تن زینسان
قفا یا صاح روحی تحفة منی و قبلها
مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
که دور اولی سمند او ز آسیب چنین گلها
دل از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
زجور دور غم فرجام جامی قصه ها دارد
و لیکن خوف املال الندامی لم یطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است
از سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات بغیر از همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها

دره فقره وقافیه مدد عشق مرو / که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی / باده در ده که ندارم سر این مشغلها
پیاله‌ی گوش رضا سوی من دلشده نه / کامشب از بخت تو هم پیش تو دارم گلها
واقف از سر خرابات جز آن مست نشد / که ز میخانه برآورد چو جامی چلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها / در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
هست که ز دل من بی تو جدا از الم نیست / ای قاعده لطف تو تسکین المها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند / وز آتش دلهاست دران کرد علمها
نوعی دگر آمد ز کرم هر ستم تو / با خسته دلان میکنی انواع کرمها
زین پیش غم جمله بتان بر دل من بود / آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت گونه ز خون دگران یافت / بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها
صاحب نظران روی نهادند بجایی / زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و سمنها / دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد / چون آب ز نخجیره مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان / با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
گشته به غنچه صبا لطف دهانت / ماندست ز غیرت همه را باز دهنها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را / از زلف تو با این همه خمها و شکنها
بالذت آوارگی وادی عشقت / غربت زده کانرا نشود میل وطنها
چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند / جامی که شد انگشت نما در همه فنها

ای غمت تخم شادمانیها / وصل تو حاصل کامرانیها
کرده‌ام گم بکوی عشق دلی / بروی از داغ تو نشانیها
میروم کوبکوی غم بر دل / از درت می برم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو / کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرط است / ساده بودن ز نکته دانیها
نقد اخیر ماست گوشه دیر / لیس فی الکاینات ثانیها
عیش جامی درو مدام خوش است / طیب الله عیشه بانیها

بکعبه کر نماید جمال خود ما را / ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را
بجور حسن تو از مهر و وفا پرداخت / مشعبد قدر این حقه‌های مینا را
ز شوق طوق سگان در تو کرد اتد / مسیحان فلک بحثه ثریا را
تبرک عشرت امروز چون کنم که کسی / ضمان سینه شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی به فلک / بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بجامن عشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جامی مقام پاکانست / ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

شد مسخره قاید اقبال من شیدا را / آتش نفس من جانب طور تا را
ای خوش آن آتش رخشنده که آیینه صبح / می برد شعله آن زنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان / از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت / تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا
طوطی ناطقه را قوت حدیث از لب تست / بحدیثی بگشا آن لب شکر خا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله‌ها غرقه بخون دیده ام آن صحرا را

جامی از عشق سخن چیست ندانم گفت
چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا
خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است
القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا جهت مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر مست چو مجنون شوم گرم عجب نیست
از جنگ قد اوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
که وارهاند به پیرانه سر زما ما را

کرشمهای غزالان مست می‌بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمی‌برد ز دلم
هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بجود خاک رهت بردنم تمنا بود
بخاک می‌برم امروز این تمنا را

بدین سوی تو آیم که از سر پاکان
بر رهگذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دل خسته خواست آن کافر
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

زلف تو برهم پریشان کرده مشکناب را
شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد درآ با آن دو ابرو و ببین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را تا زان دهان و لب رسانیدی بکام
دل تنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را

باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی‌آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر روی از پیکان دری بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش می‌کن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم آن خوبان شهرآشوب را
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می‌جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر
مژده‌ای پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

کو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن خشم جفا
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها ای غبی
گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پات با صد ذوق می‌سودم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را
ما اعظم شاناً ما ارفع قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم نبود
بیزد رقم هستی این لوح زبرجد را

مپسند ز قتل من آزار بران ساعد
یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

در وقت ازل آید تا روز ابد پاید
چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی
ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را
ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را
خورده است از پس نماز صبح می بهر خدا
ای مغنی امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استاد است درس عشق گو مطرب بخواست
تا زمانی بر سپر درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جم دجله کش
گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است
نیست زادی چون توکل جانی بی زاد را
از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه
گرچه سازد نی المثل نرم این فسون فولاد را
جا میا خشت از سر خم گیر و گل از لای می
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید کرد و عالم فرد سازد مرد را
درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعدهٔ غم میدهد یار و نداند این قدر
کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم
برگذشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
نخود افشاندم چو خوردم شربت هجران ولی
جز جفان خواهی کجا لایق بود آن خورد را
گرچه گشتم خاک راه او نمیدانم که باد
از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جا می را بکویش سیل اشک اما چه قدر
در جهان بستانی این خاشاکی آب آورد را
لاله می سبز و یمی زرد رو روید از گلم
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
تا نخواری ننگ رندان دردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع هر کج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا ده زان کنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع نگشاید برویش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جبلی موجب انکار را
تر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است ازان منکر بود عطار را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را
فرخ آن سلطنت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست
زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را
خواند می طومار غم نی او ولی چون شد ملول
نامه اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم
تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی و دعای او که برناید ز دست
خدمتی زین به دعاگویان خدمتگار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را
شد دلم آخر ز داغ زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
ز اشک خونین سرخ رو بهیات پیش مردم
حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون ازان گریم ز هجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
پار گفت آن مه برآیم با تو خوش سال دگر
شد جهان امسال کاندر خاک جویم پار را
به خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چون ببندم بر شعار دولتش این عار را
بر بالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل   کیمیه نه کیمیا نظری پاک باز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو   سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند   محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان که خفتی   پیشت که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما   بگذار شهسوار من این ترک تاز را
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر   کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را   جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد   بود نقش کاسه زرین سخن کاووس را
حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت   زیب و فرآرایی ز پر خود بود طاوس را
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب   نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش   بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سوداییان   بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست   پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را   گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین میدارد م   ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن   یا نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان   از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
درد تو پیش از حد و غمهای تو از درد بیش   با که گویم یارب این غمهای پیش از پیش را
دل فگار تست کارا و میفکن با طبیب   زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو شوان نیش زد   زانکه آه سوزناکش میکند از دیش را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را   شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت جنت اگر   پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکت آن نه تن در زیر پیراهن ترا   صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن   گر نیم لایق که آلایی من فتراک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش   کز جنان رشته توان پیوند کردن چاک را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین   ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را
خاک شد بر رهگذارت جامی و هم کز تو یافت   آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را   آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
هر که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل   دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک   ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق   چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
چیست آسیب تنت آزار جان بیدلان   اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی نمای   تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق   خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده ام رندان دردآشام را   کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از مراد   بر مراد خویش خواهم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوانندم گر من   کم شدم در شاهدی بر ننهایم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون / در بلا پس خاص خاطر شد ز بهر عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت / شاهبازی کو که از هم بر کند این دام را
محتسب و منع می از حد بجا و زیبکند / می بسوزد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند / زاهد و رندان جامه سالوس و جامی جام را

می فزاید خط مشکین عارض چون سیم را / میکشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب / بازوی دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جانان را باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس / کو معلم بشکن هنگامه تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن / هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

رحمی بن خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زود شد گیاهی در خنگپال هجران / پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میخورم ز چشم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان / گر آب چشم ما شد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را / کجا دانست یارب درد و داغ دلفکاران را
بهار ای ابر روز گشت آن جا یک سوار آخر / که دیده بر رهست از دیر باز امید واران را
ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم بهبودی / که بر داده بیاد نیستی چون من هزاران را
ز جام بیم خورد او کجا یک جرعه تا بینی / چو عهد من شکسته توبه پرهیز کاران را
چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد گر زین کسی چون من عنان دوستی پیچد / بتی کو بسته فتراک بیند شهریاران را
سمند ناز جولان ده بره کو کشته شو جامی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

معلم کو ده تعلیم پیدا و آن پری رو را / مگر جز خوی نیکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکوی بود از آن بد خو جدا دستم / که خواهد در حق من گوش کردن قول بدگو را
رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن / یکی زین سو خرامان بگذر آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی / بر آهش روی افتادن سر سنگ نی او رو را
چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی / مبادا گر تو عار آید سگان آن سر کو را

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را / کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
بلبل طوبی نیاید سایه پیش قدت / منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
ورد ما جز دولت خواهی تو دلم / یاد کن روزی دعا گویان دولتخواه را
شد کمان قامتم از شست ای اشک زه / تا کشیم بهر صید وصل تیر آه را
بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه / طاقت کوهی چنان کی بود این کاه را

راه در بند است با کوی تو چون رو آورم
گر نه لطفت بر من بیدل کشاید راه را
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گر شود نظمش قبول طبع شیروانشاه را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر کمی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان چو جان بگذری
جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یکنفس
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب شوان وصالت یافت آری کی دهد
دولت چه دست جز رنج بپایان برده را
شربت هجران چشیدم کو جان کندن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک اورا که طفل خود پسند
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالای شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند
بس که دلها شد گره جای گذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
میگشاییم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
زآشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا میکند وین روشنست
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامیا از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق
شمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
درآ ز خواب خوش ای بخت بد بکه بگشایم
بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم
بجز نگار تو مرغی هوا گرفته خود را
زهی چه غیر تو خالیست دل بپا و پیا را
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را
همین بس است باو نامه جامیا که نویسی
بخون دل سوی او این درد ناک گفته خود را

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاده بهر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده
به پای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
نبند پر چنین خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه‌ام ای همدم درازی از غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو پرسد
چه کار آمدی کم کنم بهانه خود را
چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

بام برآی و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده
خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من
پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را
شد بغلامی درت حرف جوانیم سمر
بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه ز دور یافتم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده‌ام نام نکات راقم
زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را

برمن خسته دل زن طعنهٔ مهر نیکوان
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

جای تشنه لب که شد خاک زشوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعهٔ جام خویش را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دگران شویی خدنگ خویش را

ای جبین گلبوی و گلرنگت تا گل پیش تو
شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را

می گدازم همچو شمع در بوته بس کز آه گرم
می فروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم کشیش
بهر تار نی نوا مپسند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسواییست جامی با بخوبان دل مده
یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه‌تر دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کز بتان
می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم زالایش زهد ریایی شد ملول
یکدو کاسه درده خواهم شست و شوی خویش را

ای که گویی خوی از آن تب می توانی باز کرد
رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آب روی
گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

بسکه می نالم بکویت شرم می آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت بمن نی صبر و دل هر جا روم
گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب رو در جلوهٔ نازند لیک
از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا

وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا

بیخودی من زعشقت گرچه از حد درگذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کم است از خاک پای ما ببین
زین ثنا خورشید ار سر بر فلک ساید مرا

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که گل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد بر آورد در ریاض امید
بدل ز هجر تو خاری که می خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا

زعشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مگو هر آنچه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بند می نهد بر پای
وگرنه عزم رحیل است ازین دیار مرا

زجام لعل لبت جرعهٔ کرم فرمای
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

دُرد غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا

برهگذار چو خاکم فتاده‌ام ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی‌برم ز غم این بار جان برای خدای
خبر بر از من یار غمگسار مرا

کسی که خاک شود قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

بپیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

میار باده که جامی خمار خود شکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید وه بس است مرا
جبینت آینهٔ صبحگه بس است مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم
نشان قبلهٔ حضرت به ره بس است مرا

چه غم که شاخ امل غنچهٔ مراد نداد
دلم که بسته ز خون ته بته بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت
همین علامت بخت سیه بس است مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر گنه کارم
خط عذار تو عذر گنه بس است مرا

نگویمت که به یکره دلم نگه میدار
کهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

کمم پیاده چو جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

با تو یکدم بخت به همدم نمی‌سازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا

گر ازان شاد و داری ای جان بوصل خود که من
عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی‌سازد مرا

خواهم از این عالم دگر ز هجرت خانه ساخت
دگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا

ای با تو ز گل فراغ ما را
گل نی تو به سینه داغ ما را

در باغ گل از تو می‌برد بوی
بوی تو برد بباغ ما را

دارد شب هجر شعلهٔ آه
در عشق تو بر چراغ ما را

کنجی و ز مغلسی خیالت
جا ساخته در دماغ ما را

دل رفت و نشان نمی‌کرد پرسیم
سوی تو دهد سراغ ما را

ماییم و صفیر عندلیبان
خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را
وز سینه برون بر غم دیرینهٔ ما را

چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند
مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را

ماییم و دل صاف چو آینه چه داری
محروم ز عکس رخت آینهٔ ما را

تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را

ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه
این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد
بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی کنج منه عرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گویی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب چین تو شهانه خط و خال فتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان زا بدی آب تفقد می کن
ای که منزل لب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا پیچ و ملالیست عظیم
تا بهر پیچ سر غنچه دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هر گز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون بیاری دگرم پیش نظر
گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستتری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن
گر ز من دردسری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا

در دولت ناله ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خودهنری نیست ترا

گر چه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل از وی سر بپیچ
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان می دیدمت زین پیش عزم
چون ببخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش جانا عاشقی
وز غم او یکبه مو غم نمی بینم ترا

ای که مرکز نیست طاقت هم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکبه مو غم نمی بینم ترا

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را
چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را

کوکله شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمرانست او را

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست او را

دی گذشت از من بدروز و دگر باز گذشت
وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاک شد دیدهٔ غم دیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما

آفتابیست درخشنده که از طلعت تو
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش
گر پس از مرگ خرامد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود
گر نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

پیاسیقی بجدال حل نشود مسئلهٔ ما
سی ده کز جهد می گذرد مشغلهٔ ما

در ره طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما

این همزه درایان همه در راه درآیند
گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
در خرقه ز زلف تو رسد سلسله‌ها

زد از دل ما شعله براوج فلک آتش
شد سوزنده بزم ملک مشعله‌ها

ما را گله از خوی تو آنست که تا چند
کردیم گله گوش نکردی گله‌ها

جامی مطلب دولت وصلش که برو نیست
تحصیل چنین منزلت از حوصله‌ها

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعلهٔ شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعهٔ می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چو بخفتیم
مانند مگسی بر پر خود مکس ما

جامی بدرت جان بکف دست نهادست
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
گر نه آن مه برزند یک شب سر از دیوار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای یار
خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما

میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب
از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

گرچه شد سرحلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر
سر نیارد برون از حلقهٔ زنار ما

گوشه کن گو طرهٔ دستار خود را چو شد
در دو پالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

با ساقی پاک دو فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آ ده میدان کنون که هست
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بگو که قدح دست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
از فرّ این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح
بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاشانه ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا گشت گنج بقا رخت بویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش
دُرد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

دو پیمان سبوی ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیخ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعه می بیش ز صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتاد است
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه‌گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامه جان چاک آنجا

بر بیم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

مزن آتش بمن ای آه و از آن کو مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری که گرفتار دل
که ز خون ریز غمش بیان نبود باک آنجا

پای جای که نهد کاشش گذارد اول
که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه / تا چو پیکان می‌گذراند دل غمناک آنجا
جای از خون خود آلوده مکن صیدگهش / که نبیند چنین صید نفتد لک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
بی‌نشاء لب جام و ندانم من مست / که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست / همه جا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا
جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام / بزم عشقست چه جای می و جام است اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا
ماند ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک / گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و چمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بکوی که زین آستان برون / مردن به تو به که ز تو زیستن جدا
زان حال کز پیش من آمد جدا از تو / اکنون فتاده است بهر انجمن جدا
دانی که کیست جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا
سمی تنم شود آزرده آن تن ورنه می‌گفتم / ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا
ز حکم عقل می‌بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سپیه رو خوانده‌ایم و آن موی چون صبح روشن شد / سر موئی اگر گوییم خطا روییم سیه بادا
طفیل دیگران باشد گر ایام لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی بی‌گنه بادا
کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند / خدا همواره یاران سوار کج کله بادا
دلی جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان شما / چو آن خوب که ماند ز کاروان شما
چو خوان ز دهان و خیال را بفرست / که میهمان تشنه‌اند مهمان شما
حدیث موی میانان چو در میان آید / تو در خیال من آیی از آن میان شما
ز زلف و خال و خطت چون رسم بحیله عقل / گرفت از همه سود و زیان شما
بسان نامه دو بودی زبان من ای کاش / که شرح شوق تو شوان به یک زبان شما
چونی چگونه تمام گشته ز ناوک تو / هزار روز نه‌ام در هوای استخوان شما
مددی دهد برین سینه خیال او جامی / که لایقی نه‌دهد گشت بوستان شما

خال و خط جان فزاست اینها / یا آفت جان ماست اینها
هر سبزه و خرد از دم چه جویی / در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو بهر ار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها
شرح تو دو کون چون نهد عقل / یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو تمام / گر هیچ توی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد / یارب ز دل که خاست اینها
گویند که روست قتل جامی / وانگه بکشی روا است اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب

کس نیست و جان کز رخت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو
زین بزم کام تشنه بگرفت خشک لب

تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب

جامی ز لب بخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاد ازان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و پست نیاید ز ما ادب

دل یاد منزل غم و سر خاک مقدمت
کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان در طلب

یا بارق تلمعا والدمع ساکب
زهی عشق مستولی و شوق غالب

خوشا آن برق رخشان که از کوی جانان
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که روبند حوران جنت
غبار دیارش ز مشکین ذوایب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم
خیال رخش هست با جان مصاحب

یا حادی العیس بالله شمر
قطع الفیافی وطی السباسب

ازان منزل خوش وزان ربع دلکش
گر و نیست یکدم دل خسته غایب

مکن جسته تا رسی تو اینی
ازین بیش صرف زمام نجایب

سلام من الله مولی العوارف
سلام من الله معطی المواهب

علی روضة حل فیها حبیب
رفیع المعارج سنی المراتب

علیمی که جمع است در بزم وصلش
فنون مقاصد صنوف مآرب

فصیحی که درج است در درج لعلش
رموز نوادر نکات غرایب

باقبال در دولتش رست جامی
ز نیل مرادات و نیل مطالب

بگوش هر رسید آواز یا رب هر شب
نهی تو نیست بگوش تو میرسد یارب

ز هجر روی تو روزم شبست و نیست شب را
چه دیده نیست بغیر از سرشک من کوکب

رخت بچاره پسال این جمال و خوبی یافت
کجا رسید بتو ما فلک بچاره ده شب

بسی هم چه لایق فتراک بستن است این بس
که در رهت شود آزرده پی سم مرکب

کجاست تاب درشتی جان لطیفی را
بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب

نبض جستن من ای طبیب وصت مبار
که آن تپی که تو دیدی که داخت زآتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش مطرب

ز من که رسیده که من دلستان هر شب
ز غم هجر رسانم بفلک ناله یارب

توان بوسه زد آن لب که اما مویمان
که بوسم لب جامی که رسید گاه بآن لب

شیرین گرچه شاید که بفتراک به بندی
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که دران حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نکرد داشت معلم هوس کشتن خلقی
تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت مکتب

نشود بهره تو از دل بجفاهای پیاپی
نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

شب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد
که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس ازان تب

بشراب از نفس و شم سر و دستار تو جامی
بکنم وصف زندان بس ازین دعوی مشرب

چند ای معلم هر روز تا شب / باشد قوالم محبوس مکتب
شد فرش پا از سبزه صحرا / ارسنه منابر تیغ و ملعب
تعلیم آداب او را چه حاجت / او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بردی کاشش / خیزد ز جانها فریاد یا رب
در دور لعلش منع از شرابم / ای خواجه دورست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم / چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب همچون صراحی / دارد درونی از خون لبالب

تا نبودی لب و چه غبغب / دل من در چه است و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش / ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپیداست / روز روشن نهان بود کوکب
ریخته شد خاطرت ز یارب من / من دلخسته چون کنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب جام / لب نهم بین کمال چنین طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید / همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن / زد صلای نشسته صلای من رغب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب / چون طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارضت هم / دم بدم چشم تر آمیزد نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست / عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند مردم دل بهوشم آن بها هوس / مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آسمای آتشین باشد نشان / دود دود زن دیده آنکه بی از سوز کباب

من که در میخانه با دردی کشان هم خانه ام / خانه ام خواهد شد آخر در سری چون حباب
گفته جامی مکرر چون زر خالص رواج / جسته با کسر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا ز خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب / بیدلان از تشنه جان ساختند آن از آفتاب
برگی در هر منزلی آید ز چشم سیل خون / خیمه‌ها دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد رهش هر طرف تا عنان / پیش پیش خیل او تا چشم نابرده آب
او دو چو جولان ... و من در آن غم گرچه رو / دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش کو آفتاب آن عارض نازک مسوز / ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی کز نازکی / تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تاخیر نقش کرد یار / آه کز بخت دی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهانتاب / شد تیره بچشم ز هجر دریاب
من تاب ندارم از تو توبه / من تاب من الحب ما طاب
غربت که برده تو ام من / یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برده / من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خوابناک مستی / صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو / سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی / از بس که ترست میچکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب / بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات / مصریان از شهر خود کردند بیرونش بکوب

با تو هر کس را هوای دولت همخانگی است
خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

باده‌ات در میان دارد دلم سرّ نهان
کیست بر سرّ قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در نگاه عشق غرق
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکنم
توبه اما من هوی لیلی فانّی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشق‌اند و سماع
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن
گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز سر فکند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم بعشق زد آن دم که ساز کرد
اسباب جلوه‌اش به خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان
ز خیمت سعاد علی این العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین پیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقهٔ خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب باشد وصل حبیب
ما و دردی بی‌نصیبی یا نصیب

درد دوری زان دارا ز من پرس و بس
محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ
دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عشق را علاج
ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر بود تیغ بودی [illegible]
گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنمایت گفتی ز دور
کاش بودی این سعادت عنقریب

ناله جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

بیند بخت بروم گر ببین سوی حبیب
هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب

گر نهد دست به نبض من محزون زند
شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر که عشق تو آداب خرد برهم زد
نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آ تا خواند
خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت
پر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت
نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن صعب بیان ننهد گوش مکن
بیش از این در سخن انگیز خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب
حال خود شرح گفتم وقت لطفست ای طبیب

هر شفا در حقهٔ لعلست و آن در دست تست
حقه بگشا و کرامت کن شفای عن قریب

پوششی در پای فضلت نیک و بد را شامل است
گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی‌نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو هست آوردن تنهایی و غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا تبقای بعده یحلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شأنه یا مستجیب

ولا بطرف چمن جام خوش گوار طلب
حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام
چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه گز اوج آسمان بگذشت
بکشتی ای می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند
صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشته امیدت ار زند گرهی
گشاده از آن گره جعد مشکبار طلب

بهره یاد که روزی گذشت محمل دوست
دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات
واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل
حسنت نموده جلوه در آینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر
گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت
عزی نماند عزی و قدری نیافت لات

در عرصهٔ کبریای تو آنکس که شد فنا
چون خضر راه برد بسرچشمهٔ حیات

هرکس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست
از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را ز لطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بعشوه لب بشکر خنده می کند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت
قربت نبود و جنک عنیا فی الصلوة

زان خارها که در دل من گشتی از جفا
خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه کرد ذات تو از پردهٔ اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدا در حرم
خاست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی تلخ اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید
ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم
که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی به سر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی اتیا خرافات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نغمت ورد من شب و روز
نه امید زهد و اوراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهایی است
نه قطع منازل و طی مقامات

جهان مرآت حسن شاهد ماست
فشاهد وجهه فی کل ذرات

سعادت خواهی از عادت گذر کن
که ترک عادت است اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو ما کرده وقوف
حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر
کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات

میکشی سر طرف آن حلقهٔ زلف
بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو من کتم العشق فمات

بر درت جا کنند اهل نجات
رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کوی
لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شویی ز می لب چو شکر
آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
خضر حام حول ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من
خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی ز شراب خود جامی
اتبع السیات بالحسنات

گر آن بی وفا عهد یاری شکست
خدا یار بادش هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک از مژه دم بدم
که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می پرست

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست
وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست وگر رندی می پرست

ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

وارسته ای می پرست یک جرعه می ز خود
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم پسته بند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس سست

جامی به پای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست است از نخست
گفت ما کی کوبیم در روی چندین سخت و سست

گفتمش در عاشقی تا چند وی با کیم و چست
گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه می پاشم ز اشک
گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را ببین سرخ رویی از کجاست
گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سررشتهٔ خواهم بکف سویت کشان
گفت این سررشته گر اهل دلی در دست تست

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی کو یی استاد ازل
طینت پاکت نه زآب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خونفشان
بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر کشم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ
بهر قبر کشتگانت خاک ما سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمر ما آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت بینه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش بهیم از کوی تو خشت   به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسوانرا بازکشا روزی برون آ تا شود   چون بهشت ای حور وش خاک درت عنبر سرشت
رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند   وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستانرا ز دل سر بر زند نور یقین   گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر رست   خانه ویران شد ز باران گرچه خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش   چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامهٔ شوقت از جامی بجانان این غزل   نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت   ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در او خانه نگیریم   در بادیه گر کس نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامه تو روز فراقم   گر نامه طاعت نرسد روز قیامت
در آتش دل پیش فلک برده علم بین   بر خاک شهید غمت اینست علامت
نا جسته ده پیر مغان باده برندان   با معتقدان می کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن   قد قامت او پست شود زین قد قامت
زر نقش که جامی نه بسودای خطت بست   شستست همه چشم ترش از اشک ندامت

بحمدالله که بازم دیده روشن شد بدیدارت   گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت
غبار آلوده می آئی و چشم آرزو دارد   که از آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده   که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم گر این سو افکنی بینم   همه گردن کشان ملک دل آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن   چو دور و روشنست از شعله آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزن ایوان   که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت
چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی   ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

چشم بگشادم پس از هجران بروی خوشت   ماه عید وصل نو کردم بروی مهوشت
خط نمودی پرتوی نایافته زان رخ هنوز   سوختم از دود تو ناگشته گرم آتشت
یک نهال آخر در باغ جان ما نشان   کو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت
یک دو سه بوسه کرم کن چاره درد مرا   نازکست آن لب نیازارم از پنج و ششت
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی   چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ایم   بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت
گرچه گوی جامی از دل کونه از وسواس طبع   تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت   خوش وقت آنکه بیند یکساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان سپردم بداغ هجران   من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت
تیغم ببرق راندی وز فرقتم رهاندی   جان باد دستمزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم   هر گز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت   به زانکه با تو باشم و زمن بود ملالت
تیغی بگیر و سر دم زخمی بزن که کردم   هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو   ذوقی غزل سرایی از شوق آن غزالت

جوشی از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت   قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم   چشم بد رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در جلوه کرشمت و ناز پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست بار در زمرهٔ احترام حریم حرمت
هرچه خواهی بکن ای دوست که من میدانم لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت
رقمی میکشی از حال دل خود جامی جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

گذر افتد بسر وقت کشتگان غمت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز تنگ هستی خویش خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بحل ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان شکسته شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شده است آشیان مرغ دلم هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دادم ز تو هزار سر موی هزار درد دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت
آهسته ران که میزند آتش بجان من هر شعله که میجهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت
میبایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
دامن کشان بجای اگر بگذری شود چون گل ز خون دیده سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت گوییا از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف در لطافت نمی رسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوش است از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش میکردم ذوق آواز و لذت سخنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت نکته از لب شکر شکنت
داد جامی تلخ کامی جان هیچ کامی ندیده از دهنت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین برایت گفتی مجو زیانم یارب خدا ببخشد صبری برین زیانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت
دشنام از زبانت باشد مراد جامی یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت ز بس که خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان که بوسه بر باید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسند
که دست بازوی من یازه کرپست

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چه ز نخدانت

ز شاخ قد تو چون برخورم که آن مژه کرد
ز نیشترهای بلا خاربست بستانت

کمش ز اشک بیازم بعشوه دامن ناز
که دست شعلهٔ آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم و درد جای این همه چیست
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ای واضح والضحی جبینت
واللیل نقاب عنبرینت

طاها ورقی ز داستانت
یاسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی
دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست
عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان گنت کنزا
اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم ز هوایت
باز آکه یکی زان همه نشکفت بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچهٔ خندان بگشایند قبایت

مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند
جایی نپرد جز بدر و بام سرایت

سایم ته کفش تو رخ بهر تسلی
چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هرچند همه روی قفا میخورم از تو
هرجا که روی روی نتابم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلا می‌کند از خویش
یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زان سان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

مرا چو قبله بگردد بعید که رویت
ز عید که کنم آهنگ کعبهٔ کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
کشد بغمزهٔ خون ریز چشم جادویت

اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن
نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
همین بس است مراچه که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو می‌سوختم بحمد الله
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست
دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند گر صد سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو گر جویبار چشم
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواست

در دیده خاک پای تو گر زانکه هست حیف
بر ما تکیه مکن که از جانب صباست

شب دوستان بهجر فرو ریخت اشک من
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
گز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
بی سعی تو در من همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار گشاده است
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته
خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس نگه چشم که گوییست
پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بتی جام زرست آن
کز هر سوش انگشت چو سیم آمده پیداست

هر قبه‌ای ز آتش گل شاخ شکوفه
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه
کز سبزه به زیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایهٔ جودش
پر گوهر و زر گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت
شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از نور قم این شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه اداست

عاشق تو شهید تیغ بلاست
سر کوی تو روضة الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست
در رهت جان پاک خاک بهاست

پست ازینست گفت و گوی کمال
آن دهان هست لیک نیست نماست

بیانت که سر غیب آمد
نیست دانا کسی خدا داناست

بی تو عشاق را وجودی نیست
ذره بی آفتاب ناپیداست

عاشق تو بکس نگیرد انس
در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست
ملاحتی که میان عجم جهان عجبست

صحیفه‌ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن
که از اصول صفات کمال منتخبست

مهست بدر شده و خورشید جد تعالی اله
ترا میان بتان این چه رفعت نسبست

کجا رسد به تو کس چون ترا به هر سر موی
هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان ز شوق
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

بنالم بانگ تو در مقام ترک ادب
اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی
ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

این چه رخسار و چه خط وین چه لبست
وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود رسم چرا
نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت
بنده را غایت حسن طلبست

نخل بالای تو شیرین نخلی است
که ز نوشین لبت آنرا رطبست

بی تو شبهانه شب هست سیاه
روزها بین که سیه‌تر ز شبست

ناید از نیک ادبان شیوهٔ عشق
مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

ساقیا باده ده اکنون که فرصت است
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشم بروی شاهد و گوشم به بانگ چنگ
ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمت است

زان دم که سر فکند بران آستان مرا
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

سرمایهٔ گنج قناعت کجا برد
این نقد در خزینهٔ ارباب همت است

زاهد ای دمی وقت کسی خوش نمی‌شود
خوش وقت آنکه معتکف کنج غربت است

جامی به جت و جو شوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

وادی عشق تو جز تشنه درو نایافت
ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست

خوب مرگیست در آن وادی و بیدار دلی
شده در سایه هر خار تنش در خواب است

سر بنه پای سر خود که گر این وادی را
قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب است

خارها خم شده بر خاک مغیلان گویی
بهر جان از تن خسته دلان قلاب است

جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است

صوت ابواب فتوح است صدای نی و چنگ
گو مغنی که دلم طالب فتح الباب است

لب فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
دور به هر که نه از زاویه اصحاب است

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
گر مگس وار فرو رفته درین جلاب است

خطت گرد لب آن مشکین نباتست
که رسته بر لب آب حیاتست

بهر کس دارد آن چشم التفاتی
بحال ما چرا بی التفاتست

براه کعبه وصلت دو چشمم
یکی چون دجله وان دیگر فراتست

زکات لب بده ای نامسلمان
که یک رکن از مسلمانی زکاتست

بقتل من براتی دارد از مشک
رخت کز وی نه امکان نجاتست

لبت آن نگینی لعل کز خط
سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یک سر شعر جامی طیباتست

ابروی خوشت که ماه عید است
انگشت نمای اهل دید است

از روی تو عید عاشقان را
صبحی مبارکی و مید است

هر سال یکیست عید روزه
ما را همه روزه از تو عید است

شد عید من از رخت خجسته
زین عید خجسته تر که دید است

گفتی ز رخت بجان رسانم
عیدی ز تو ام همین رسید است

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعید است

تارک درویش تا رک فارغ از تاج زر است
کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سر است

کی مکلل کرده از ترک دو عالم آن کلاه
ز انکه ترک دیدن آن ترک ترک دیگر است

تخته نقش بوریا از بهر تاج فقر
سر که پست افسر را در خور نه جای افسر است

زن بود کز زر کند زیور برای دست خویش
دست مرد از آستین افشاندن زر زیور است

تا نماید روی میدان را چو خامه راه راست
پیر را از اشک بر رو تارها چون مسطر است

بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن
کانچه خوانی گنج نامه نقش پشت اژدر است

پیر خواهد نقد عمر کم شده در خاک جست
گر ز پی غربال کرده قامت خود چنبر است

ذوق بخشد سامعان را آه چون خیزد ز سوز
عود باشد حاضران را دود کان از مجمر است

حرف وحدت را مدار امید جامی چون ترا
روی دل بر خط کون تا کون چو پشت دفتر است

منشور دولتی که ز عشقم میسر است
طغرا یش آن خطیست که بر دور ساغر است

با من ز سعد و نحس مزن دم که حظ جام
خیر زمانم از خط چرخ و اختر است

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش برادر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

پیمانه پاک که عشوه گیتی ز ره مبرد
آنرا که نشوه می لعل تو در سر است

در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
زهد مرا اساس چو سد سکندر است

جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل آن گریز که عنقای همتش / بر باز زر جناح فلک سایه گسترست

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست / گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق / پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر / بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست
آن دهان راز سر غیب الغیب دان کز شرح آن / هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد / زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست / در پی مطرب و می باش که کار این کارست
صف زده دردکشان پیش در میکده اند / زاهد صومعه را وقت بس دیوارست
رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهی است / مهره اش گرچه هزارست کم از زنارست
محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون / مردم آزار چه گویی که خدا آزارست
جز بتجرید منه پا که درین راه دراز / سوزنی در قدم همت عیسی خارست
هرچه بر فرق تو بارست اگر مرد رهی / بنه از سر که نه مردی بسر و دستارست
دلق و سجاده جامی نه پی زرق و ریاست / هرچه دارد همه بهر گرو خمارست

مرا کار از غم عشق تو زارست / دلم رفت و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست / وگر از دیده گویم اشکبارست
تو گشتی از قرار خویشتن یک / مرا آن بی قراری برقرارست

بعذر عشق وامق را خطی بس / که عذرا را ز خونی بر عذارست
مبر گرد از رخ زردم ای اشک / که زان چابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر / که را پروای گلگشت بهارست
بدرد و درد و غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوارست

بپاکی روی تو خورشید عالم افروزست / شبم ز روی تو چون روز روز فیروزست
شد از جمال تو فیروز روز من و آن روز / که خواستم شب و روز از خدای امروزست
شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست / چنین که شعله آه من شب افروزست
بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش اندوزست
رخی چنین خوش و انگاه خوی بد حاشا / معلم تو اگر نغلطم بد آموزست
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که عشق پیشه رندان عافیت سوزست

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست / شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
مده بباد گرانمایه عشرت ای باده / کنون که باده فرح بخش و باد گلبیزست
پرده مجلس تو صوت عندلیب بس است / بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
بکف پیاله لعلست لاله را یعنی / پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای / چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب کجکلهم گر گیسوی چنگ / بدست زهره جبینان عجیب دلاویزست
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش / که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست
ببین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه / که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریزت

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است
عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

نرسید خسته دلان از تو جز نیش ستم
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

اشک گرم ز تف خون دل آید در چشم
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه و غم جان اختر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

می گذشتی و بخود زمزمهٔ سیر کردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

مقیم کوی ترا صحبت حرم ننگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بروضهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بقدر آینه حسن تو نماید روی
دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

درصورت تو سر جمالی که مجمل است
در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود
این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد
کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
وز شاهراه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو آمد زبور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است
سواد خط تو ختم صحیفهٔ عمل است

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده
قبول خیر محالست اگر نه در محل است

می شبانه خمار سحر نمی ارزد
خوشا آن حریف که مست صبوحی ازل است

بغیر نی که شد از خود تهی نمیدانم
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

شاه بستان که چشمش نرگس و رویش گل است
سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است

مجمری فیروزه دان سر غنچه را کز گل دران
آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است

کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب
لاله ها بر رویشان افتاده زان می گل گل است

بسکه از سبزه زمینها سبز شد مر بسته را
چوک کرده نخل دان کز سقرلاتش جل است

طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا
آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل است

تا کند بلبل ترنم گل بکرر قول خویش
از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قل است

بسماع شعر جامی بس که در وجدند و حال
در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است / ورنه هم نیم شبی راه نه گردونه گل است
تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامهٔ زنان چگل است
ابر گو سایه میانداز که گرو برد ز جوی / سایهٔ نارون و بید بهم متصل است
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش / هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله / گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است
محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم / هست جایی که کند در حق مستان بحل است
بوستان دلکش و می بیغش و یاران بر خوش / جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

غرض از چاشنی عشق توام درد و غم است / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
چیست بر مایده چون جز نعمت و ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
می زنیم شاد دمی با تو دمی با یادت / حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف / سر ز گریبان نبرد آنچه خلاف کرم است
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب / بار عشق است گران قامت افلاک خم است
پاکبازان همه در میکده محرم گشته / غیر جایی که بتقوی و ورع متهم است
خوش بود دولت وصل تو چه بسیار چه کم / سلطنت گر همه یکلحظه بود مغتنم است

لطافتی که ترا زلف خم بخم است / هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
بزلف عمرو بلب حیات اهل دلی / بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود / نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز هجر تو ملولی عظیم و من مشتاق / مرا نه غم که مدام ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل / نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد / نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است
حریم خاک درت را مقیم شد جامی / ازان بهتر جایش که آهوی حرم است

هلال عید چو دیدن کار عام است / هلال عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب توبهٔ ما / زهی چون روزهٔ فردا حرام است
بر افروز آتشی دیگر ز باده / که دیگ ما ز روزه نیم خام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم / خوشا رندی که عیشش مدام است
ز بس بیهوشی و مستی نداند / که ماه روزه در عالم کدام است
کرم کن یکدو جام دیگرم ده / که از من تا بمستی یکدو گام است
بمیخانه چو خاک افتاده جامی / بیوی جرعهٔ جام کرام است

نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست / گرفته برگ سمن را بسر که پیرهن است
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر / در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کند بگل نازنین خشش را یاد / رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است
کلاه گوشه شکسته بر گذشت از من / گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
چو در تظلم آن روی می‌توان مردن / رهی ز شکایت ز جان خویش است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز / که شرم دار نه آخر ازین لب و دهن است
اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو / مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشن است / خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمن است

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز
نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم من است

تو مه چشمی و تا بر بام و روزن آمدی
چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن است

گرچه می‌پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است

شب نهانی رخ بپایت سوده‌ام اینک هنوز
قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامن است

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

ای رخت گفتم نکو پر میکنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بانست

بستی بلباس کج کلاهان
در هیچ سخن گمان دهانست

در هر آنی توئی و شانی
ما اعظم شانک این چه شانست

هر چند بهر زبان رسیدست
هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوههای بلا ریگ آن بیابانست

حدیث جز جرس میر قافله گوی
که سایه بان زده ماندگان مغیلانست

فراز و شیب ره از زه روان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل
چه چاکها که ازین حسرتش بدامانست

ببند دیده که رخت قوت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغانست

الحق ز همه خراسان از آن هراتست
کز بحر فتوح و محیط ما خراسانست

بخت که مرا از آن بحر شاد بسطامی است
که قطب زنده دلان و خدا شناسانست

بکش لباس عزت که شیخ خرقانی
پستاده خرقه بکف بهر بی لباسانست

بگو سپاس همین عارفی که در هند است
که عشق در پی آزاد ناشناسانست

بگوش جان بشنو نکته‌های پیر هرات
که مشکلات طریق از بیانش آسانست

چو کاسه خویش شکستی بپاک ساقی جام
نهاده باده بدست شکسته کاسانست

گدایی در شان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدایی که پادشاهانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست
که ز سر تا بقدم شعبده دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است
خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فکند
رفته بر چرخ برین عربده مستانست

عیش را داد بده کام دل از می بستان
که ز هر گوشه صدای بده و بستانست

بکشم طفل وش از دایه لطفش هر چند
که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست

خضر و سرچشمه او مطلبی جز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که سرمست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبه مقصود ترکستانست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته در خانه زین است

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است
سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

آشوب جهانست اگر اسب سوار است
آسایش جانست اگر بزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کافروخته رخساره و عرق کرده جبین است

بر تافت ز من رو که را افکند در ابرو / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه رایش نتوان کرد / صد شکر خدا را که همه دان و همه بین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست / از چشمه شکر ریخت که آری سخن این است

روی خود را مگو شریک مه است / در نکویی که را شریک ره است
نارسیده بچارده پیداست / رویت افزون ز ماه چارده است
یک جهتی تمام طی کردم / تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو / بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع و مشعله نور / هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار / حشمت پادشاه از سپه است
خانقه میکده است جامی را / باده کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است / بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست / آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد / در است چه این که ز دلها سوی دلها راه است
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چه کنیم / دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقفا نیست ز من غمزه نرگس بجهان / شاهد حال من این واقعه ناگاه است
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز / روی زردم که فراق تو قوی جان کاه است
جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا / چاره کار رضینا بقضا الله است

مه شمع شب افروز رخت نور تجلی است / او را بجمال تو کجا زهره دعوی است

رضوان

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو / جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن / زان رو که تماشای رخت هم بتو اولی است
هر جا نفسی می گذرد زان لب شیرین / آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل / عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون / بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی / به زان حیل و زرق که در خرقه و تقوی است

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست / خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک / کین ورق در شرح حال دردمندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز / در گمان افتد مردم کین منم یا دیگریست
می رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من / هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان / دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
من که سودای جنت گر سگان کوی تو / شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام / دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

مرا از درد تو بر سینه داغیست / که با آن داغم از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کین نیز داغیست
من و ویرانه هجران خوش آنکس / که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده / که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
بخوش لحنی زبان بگشا که امروز / سرود بزم گل بانگ کلاغیست
تو جویان نیستی ای خواجه ور نی / از آن گم ناشده هر سو سراغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغیست

دلم پیرانه سر با خردسالیست / که بیچ چین را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست / برویش هر کجا اشکی خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش / خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
همه پهلو که کرده دل چو قرعه / بره حرف غم و فرخنده فالیست
نه شهرست این که جامی می‌سراید / گرفتاران دل را چه حالیست

چرخ را جامی نگون دان کز می عشرت تهیست / باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس بیند جلف و گوید فربهیست
از قبا گردون قبایی بر قد یک تن نه دوخت / خلعتی بس فاخر آمد عمر عیشش کوتهیست
نیست شاخ میوه‌دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که او آزاده چون سرو سهیست
خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچون نهال / کز تراز این باغ پر آسیب امید بهیست
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین / ای دلیلی عزم ره کردن دلیل بی‌رهیست
هر که چون جامی درین ره شد ز یاد من تهی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره بادپای تست
خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را / هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل اگر ز هجران بجان رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو / بار دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج / این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست / یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
جان ز نوک کمان تو ریشست و دل از غمزه فگار / هر کرا می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست
از نسیم گل دل و دین و دلم رفت بباد / آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / کو اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست
گر رود ناوک آهی ز دل سوخته / جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را / گر همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی / چشم نیکوبین هنوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بروز پنجه دست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی / جان من آزار جان جستن چه خوی تست
دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو من / گو بیا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست
یکزمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو / تو گلی نورسته او بلبل خوش گوی تست

نقاشش ازل کان خط مشکین رقم اوست — یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت — هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد — می خوارگی ما همه بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند نی همه وقتی — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوشش بر صفت خویش است — با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جفای تو که کسی خوشتر از وفای منست — همه عنایت و لطفست چون بجای منست
وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم — من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم — بداغ هجر که میسوزیم سزای منست
کهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم — که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی — مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا چیست روی سایه صفت — رقیب روسیه افتاده در قفای منست
بکو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را — که عمرهاست سگ کوت آشنای منست

توئی که در دو جهت یار ناگزیر منست — جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش — چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

وحدت

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق — چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری — قاصد جانان مگو گو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه خواهد گرفت — چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک [illegible] — در لبش خنده نشان زخم دندان منست
می شوم خاک رهت ای باد گردم بر سر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب — کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

ز دل زبانهٔ آتش که در دهان منست — بشرح داغ دل اهل آتشین زبان منست
بسان اره بنه تیغ خویش بر فرقم — بجرم آنکه بصد رخنه استخوان منست
کنی بداغ نشان پیکان خود وین داغ — که سوزی از غم بی داغیم نشان منست
تو در میانه و جان در میان مرا با تو — ببین چه فرق میان تو و میان منست
بدیده غیر ترا راه کی توانم داد — خیال تو چو شب و روز دیده بان منست
ز بار دل چو کمانم بهجر رقیب مباد — نشان تیر دعایی که از کمان منست
چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم — چه را رسیده چنین بر لب از تو جان منست
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند — خوشم که گوش رقیبان کر از فغان منست
خمیده قامت جامی چو طوق دیدی و گفت — چه عار گر تو بر گردن سگان منست

مرتشان گر ز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام
کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت بهم کم ریز از داغ جگر
آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ پیدا و نهان
کشته عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بر دین جامی دل از زلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که درین کنج کوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ
بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت
علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش را دید گفت در جگری
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بیزم ما سخن از جام و جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

لاله سینه روی تو داغ دل ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما
رشح خونابه داغ دل ماست

دل ما خاک درت گشته و غم
دربدر کرده چراغ دل ماست

طاق محراب خم ابروت
سیه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعله شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی
وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جانان جامی چند
شغل او لهو فراغ دل ماست

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

ذره سان عالم سواد است آن خورشید را
یک یک ذرات عالم شاهد حال منست

سر زنان فال غمی گیرم ز دل در سینه ام
کین دل غلطان بخون یا قرعه فال منست

باد ز یادم من افتاده با آن گل رساند
گفت کین کلبانگ مرغی بی پر و بال منست

گر زنم بر چاک سینه ام چند ای طبیب
این جراحت یادگار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو
گفت یکسر کو درین ره کان پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی تو آهسته ران سمند
ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
در سینه ام که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

چندین رخی که تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر   ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود   درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل حرف‌شناس   که سرّ دور چه و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه   نصیب ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم   که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده‌ام که بخونریز جامی آمده   بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست   تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را   مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش   دانی که بستهٔ نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر مانه دوشش نهان جرعه زدست   در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر   نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی   این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بنازکی   این خون تازه رفته برین آستانه چیست

باز این خار در سرم از چشم مست کیست   وین ناوکی که رفته دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا   آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را   تو تیغ را مبین بنگر کان بدست کیست
عمری سرم فتاده دران کوی و کس نگفت   کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید   کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
آتشکده بهشت شد بگویم که دل در او   از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست
پیشت جامی از غم عشق بتان ولی   کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست   اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر   بر لب بام آتشی کین نالهای زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب   تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من نمیگویم تو کردی جا که در جان من   هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس   کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست
کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کهی   گوشهٔ چشم افکنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل   ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

من بغم زانو نهم تا یار بر زانوی کیست   خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش   تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز   گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان   نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده‌ام   مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوییم زان سنگدل باری ببین   کار چشم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون نشانش داغ کن   تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

آن پرده‌ناز بر لب بام ایستاده کیست   بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او   بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی به همراه او   انکس که دیده شکل وی و دل نداده کیست

هر جا کسی پیاده کند گشت و گر سوار آنجا کی سواره و سر پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه آن کو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بر ره شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست گر برند از تن سرم حقا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع گر دو اسوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا پدید گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
پیش بالایان بسی می بینم اما آنکه چشم کین چنین لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم کس نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
یار بی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست و ترک شهسوار من کجاست چشم هر کس بر رخ یاریست یار من کجاست
عاشقان هر کس به روی یار خود خندان و خوش من چنین غمگین جدا از یار غمخوار من کجاست
چند کردم بیقراری و صبر هر سو این چنین آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
داد کردم زلفش بر باد و آن بد خو بگفت آنکه عنبر بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی پیدلی گر گرد نشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر گهی باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

دگر باز از کف من دامن مقصود برفت یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آغشتهٔ تیغ ستمش بود بماند جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت
وعده می کرد که دیگر نروم راه فراق تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون ستم اندود برو گو که خوشم که بیاد از غم آن قلب ز راندود برفت
بود خشنودیش آن کز غم او جان بدهم لله الحمد که زین غمزده خشنود برفت
خبری رفت او داد و شد آواره رقیب زد بویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که ز غم گاهی بود بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

هر منزل که جانان من آنجاست تنم اینجا و لیکن جان من آنجاست
من آواره دورم لله الحمد که باری دلی بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش خوشم کآواز افغان من آنجاست
در آن کشور چه پیدا شد مجویید که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری که خورشید درخشان من آنجاست
بتیغ آن مه دلم را میکند چاک بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش که محبوب سخندان من آنجاست

از آن درج گهر تکلم خوش است وز آن غنچهٔ تر تبسم خوش است
چو موی ام مکن پایمال جفا که بر زیر دستان ترحم خوش است
چه میجویی از من نشان رقیب نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت جهان را که دیدی بمردم خوش است
منه کو فلک بالش زر کشم سر من بخشت سر خم خوش است

بهر دو غم عشق خوش بریم / چو اسباب باشد شم خوش است
کمند کشش جامی از ناز بس / که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است / وز ورد صبح نعره مستانه خوشتر است
یکدانه نقل از کف رندان درد نوش / در دست ما ز سبحه صد دانه خوشتر است
بی جان زهد اگر شکند محتسب نمی / پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق / این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش / دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو / کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت / یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

درویش را سراسر کوی فنا بس است / ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
گو هر که گرم نقش منقش مباش تنگ / پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نعره درای / از اشتران قافله بانگ درا بس است
شوان نشستن از تک و پو در طریق عشق / آنرا که باد پا نه چو دست و پا بس است
گر روی زرد ماند از جام عیش سرخ / زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
هر حریص در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال چو هر سفله دل منه / گنج فراق و کنج قناعت ترا بس است

[ر]فت تا در دلم منزل گرفت / ز شادی جهانم دل گرفت
مپرس از من شمار عقد آن زلف / که عقل آن عقده را مشکل گرفت
تو دریایی و زاهد خشک ازان ماند / گزین دریا ره ساحل گرفت
مبند ای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفت
دلم با چشم خونریز تو صید است / که صیادش پی بسمل گرفت
بکوی عشق ازانکس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفت
نجات جرعه نا خورده جامی / چه خود را مست لایعقل گرفت

تا عشق توام زبون گرفت / [ا]ز دل طلبش جنون گرفت
چون لاله مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون گرفت
گل را ز بنفشه هست آن چین / کز خط رخ تو گون گرفت
از شحنه روزگار ما را / لعلی تو خطی بخون گرفت
در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله گون گرفت
زان سان که بود سکون الف را / در دل قد تو سکون گرفت
تا روی تو خط فزود جامی / از مهر و مهش فزون گرفت

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبوی ازوست / بر بوی زلف غالیه بویی گرفته است
از جنگ و آشتی کیان می رمد دلم / تا خو بمهر عربده جویی گرفته است
گر راه عندلیب نزد در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق / راه خلاصی از همه سویی گرفته است
جان زانچه تاب شهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز / از دست داده دل سر کویی گرفته است

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است   هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است
دلم از جا تنم از پای فتاده است همین   که مرا در غم عشق تو جدا افتاده است
همه جا برق جمال تو درخشید ولی   شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده است
همه جا در چمن از شوق تو آهی زده‌ایم   بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک   ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی   کش همین چاک بدامان قبا افتاده است
گفت جامی محنت‌زده‌ای ما چونست   چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

روی خوب تو مهوش افتاده است   خال مشکین برو خوش افتاده است
چشم بد دور خال بر رخ تو   چون سپندی بر آتش افتاده است
چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک   ورقی بس منقش افتاده است
مشو ای پندگو مشوش ما   حال ما خود مشوش افتاده است
هرکه در می فتاد جام کشید   بنده جامی سبوکش افتاده است

باز هوای چمنم آرزوست   جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم   بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار   ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو ناسزا   کز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور   دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد   بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش بگو جامی از آن لب سخن   کین سخنان زان دهنم آرزوست

چو یار دور چه سود ار بهار نزدیک است   جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک است
دیارم آن سر کویست و یارم آن سگ کوی   خوشا کسی که بیار و دیار نزدیک است
خدایا ز سرم سایه دور دار ای هجر   که روزم از تو به شبهای تار نزدیک است
نماند صبر ولی موعد وصال رسید   شکیب کشتم اما نگار نزدیک است
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم   باین خیال تسلی که یار نزدیک است
بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس   ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری   بگوش شاه دُر شاهوار نزدیک است

بجانب سفر آن ترک تندخو رفت   خبر دهید مرا کز کدام سو رفت
بگردش ارچه رسیدن نمی‌توان باری   کشم بدیده غبار رهی که او رفت
هزار دل کند از شهر صبر آواره   بهر دیار که با آن رخ نکو رفت
چو آب بر جگرم باشد این چنین که مرا   هم آب دیده ز جوشش هم آب رو رفت
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش   که بی جمال تو از باغ رنگ و بو رفت
نداده کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم   اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفت
بروز حشر مگر سر بر آورد جامی   چنین که از غم هجران بخود فرو رفت

با خیال آن دو ابرو همه شب کم خواب آمدست   خوابگاه من دو چشمت طاق محراب آمدست
هرکجا حال شب هجران خود گفتم   زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
ره بتوحید مست کی برد عقل از زنخت   چون ز زلفت بستهٔ زنجیر اسباب آمدست

گر ترا چنین وفا باید بشهر عشق جوی — کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانهٔ ما را چو ماه امشب چراغ عاریت — گرد در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بر گل رفت از دل گرمم بیالا تف خون — از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
هرکه افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش — جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست — جز آیین جفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن بدخو جفا هم — که چندین ادای مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید — که آهوی ختا هرگز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چسان مانم که تن را — کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی — خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست — گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان — کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است — سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه کنم بس مکن ای مرغ سحرخیز — کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب — کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
بیهوده است چه خیزد ز طلبکاری عاشق — گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی — در جمع یاران به ازین خوش لقبی نیست

عیدست یکدل بی غم که اکنون شاد نیست — جز دل خود کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانا که جز نام توام یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از وی بر جان دلا افغان مکن — زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می‌بینم بهر خود دل آن مه ولی — بهر خوبان چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده — گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

مذهب عشق خودپسندی نیست — جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوهٔ او — چشم بخشی است چشم بندی نیست
بپسند آنچه میرسد کانجا — ناپسندی چو ناپسندی نیست
بگذر از چند و چون که جانان را — سیر چونی و برگ چندی نیست
گر لوندی است طوف آن سر کوی — که درو پستی و بلندی نیست
هیچ یاری به از لوندان نه — هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شعر چه باک — گر سپاهانی و خجندی نیست

در بر سیمین دلت گر سخت‌تر از سنگ نیست — هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراشم طلب کن پردهٔ عشق — زانکه این پرده صدای عود و صوت چنگ نیست
ما نه زاهد که چو خرده گیر رقیب تنگ دل — در ره عشق تو ما را غیر ازین جز ننگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
خار سرگشته با خاک خون آغشته — در بیابان غمت یک بیشه و یک فرسنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست / گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست
بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را / از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست / نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
سهل از من که درین باغ گلی نشکفته است / که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک توام کشت ولی رخش ترا / بی سر به زمین حلقهٔ فتراکی نیست
خوب رویان همه در بردن دل چالاکند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی / خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو / سینه بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند / جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

مؤثر در وجود الا یکی نیست / درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند / دریغا زیرک و دون زیرکی نیست
جمال اوست تابان ورنه بردن / دل از مردان حد هر کودکی نیست
ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض / میخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست در دا / گران بسیار ما را اندکی نیست
ز ارباب عمامه معنی مختصر / مجو کین تاج بر هر تارکی نیست
بکوی نیستی جامی فرو رو / که سالک را ازین به مسلکی نیست

غنی ای چون تو در صحرای چمن نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست

دهانت را وجودی خرده بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کجت نیست / همین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو / بکس شیرین آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر درغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم بکن بر دلم ز تیغ تو نیست / بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز / بحسن خط تو ما هی درین قلم رو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهی است / بجست وجوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون / عاکه خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او شوان با حجاب هستی دید / دلا ببین دمنش و ز وجود خود شو نیست
بنکتهای چنین جامی ازان کمالت بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست / خانه چه کار آیدم یار چو هم خانه نیست
مرغ سوای ترا دانه در دست قوت / حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست
گر چه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین بر مطلبی سیم و زر / کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
جامی و چنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه / جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرض بر رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر / صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنهٔ جامی زدند / از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت   نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست   خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع   تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زآرزوی خال تو در دام غصه مرد   بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون   این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست   مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جای نیافت دست   شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت   بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود   دران زلف بادش پراکنده ساخت
چه روی خطا چه بود بنده را   که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
زیک تار مویت که تا پا رسید   شبی ما توان عمر پاینده ساخت
برازنده نبود قبای بقا   جز آن زنده دل را که پازنده ساخت
بخودم بیک بوسه شرمنده ات   نخواهم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان   بلی مست را باده بخشنده ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت   که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست   برغم اختر من برخلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد   که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست   طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت

بدوران لب میگون شاهد زاهد شهر   حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بکنجی از چشمت خوشم که سی یابد   حریف مردم بدمست را بریده ساخت
چو نقش خط و رخت بت در غزل جای   بیاض صفحه خورشید را سوده ساخت

چشمت بغمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت   با عاشقان بعشوه اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تست این همه سختی که میرسد   میبایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون بشهر وصل بره بار کی صبر   کش سنگلاخ بادیه هجر تنگ ساخت
عیبم مکن به تنگی دل چون عنایت فزود   استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه آیت هر ورق گل ز حسن تو   مرغ چمن چرا به همین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست   هرچند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی گسست رشته تسبیح زهد را   خواهد بزم دردکشان تار چنگ ساخت

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت   واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شانه دراز زلف تو کوتاه بود دست   دستش جدا ز سر که ازان چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو هر مرغ تیر پر   کامد درون سینه من آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت خم ایوان کاخ عیش   خواهیم بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان   از بهر آن بهانه دگر از زبانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار بس   بر عهد خویش چه اثر تازیانه ساخت
جامی نشسته بال حمامیت کش سپهر   از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

بهار شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت   نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا نسیم گل و بوی یار گلرخ داد   مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم   بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه   گشاد چتر سمن از نم بر آفتاب انداخت

توان برابر خورشید طعنه زد بجنون   ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چراست مشک آلود   اگر ز مشک تری طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا یا ز نظم تر جامی   بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت   قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست   شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را   طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید   صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

می خور امیدوار ز ارواح قدس می گفتند   ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

طوطی ناطقه را پیش خط و عارض تو   زنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی احمقت اندیشهٔ عشق تو نداشت   همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت   شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

روشنم شد گرچه رو فرماید در سنگ ساخت   خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر   آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست   خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی شهانه اورا سوختی   بلک از سوز دلش صد بیدلی دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز خشم دل   شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی جیب جانی می نوشت   از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

رفت روز و مرا دم شب آموخت   دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشم   که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق   خوش آن راهرو کین مذهب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح بیداد   که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

نشان دوست اشکم را ندانم   که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش   بناله وز سر آه و یا رب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی   از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشادی تا سخن گویی و شیراب ریخت   طره افشاندی که ریزد گرد مشکناب ریخت

باد گلبو باده گلگونست یا از رشک تو   بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر ز انگشتی چو غم کی باشد امکان دیت   گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون   با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهری و فاست   سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت دردت خوش است   وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود   تازه و تر میوه‌ها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت   بر بیاض صفحهٔ خورشید مشکناب ریخت

یک ورق ز اوصاف چشمت خواند عیسی در چمن   دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

غالبا چیت در خم ابرو چو شکبون دانسته   کز کف زاهد صاحب سجده در محراب ریخت

اشکها گر ز چشم خون بارم بدامانت چکید	قطره های خون بود کز کشته بر قصابت ریخت
پسته و بادام سوی لب مژگان چشم بست	نقل بزم امشب ز دلهای اولوا الالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار درت زاوراق گل	بادگم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب	عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

دلم چون دامن ستان غم فرو ریخت	سرشک از دیده پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پرخم را برافشاند	دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز در دم هر که دم زد شرح آن را	پر شک لعل من در دم فرو ریخت
دل چاکم کز و پیکان افتاد	چو ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت	چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محنتها بنای دوستی آن را	که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی	اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

دمانده بحکم قضا از بلا گریخت	زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود	دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آشنی	احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب بسبب التجا روا	خیر بشر ز مکه بیثرب چرا گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند	هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پیر می فروش که رو در در تو کرد	هر کس کز کدورت خود در صفا گریخت
جامی گرفت در تو ز عجب و ریای خویش	زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

دل خسته را ز روشنی مه گفت	سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت	عقلش از ترغیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی	سخن بیهوده گفت و کوته گفت
گوشه ابروی تراشب عید	هر که دید الهلال و الله گفت
وعده یکبوسه بود و ده دشنام	بت آن یک نداد و این ده گفت
نیت مشتاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه کرد و در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت	ز اول شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن میگفت	با رفیقان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه	گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفکاران بود	هرچه آن شوخ غنچه دهن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب	نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید	وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن	گاه از آن بوی پیرهن میگفت
همه مرغان صبح جامی نیز	حال شبهای خویشتن میگفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت	آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت من که ننگ غاشیه اش داشت بدوش	عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بنا گوش تو چون سیم زدست	زر ها عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم	امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن	که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از در سر هوش و خرد بود به تنگ / دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه پناهی خواهد / دامن شاه عطا بخش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده که کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند / جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش نامد به درد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش / چون زگریه پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت / عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ حسرتم که جغد / کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر / تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان پس سرم گویست در میدان عشق / تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
ای رخ لیلی مخوان مجنون چرا از بیکسی / ز آنکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غمزهٔ تو در خون دلم از چشم نمناکم چه باک / نهنگ باران کی کند آن کو به طوفان خو گرفت
همچو جامی در سر بیند ز بالین حریر / هر که پا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت / دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیانند فرو برده به شکر منقار / یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پی بوسیدیم نیست همین بس که چو شد / در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
نه دولت این بیرم بلکه دلم از غم عشق / شد ز جا قطره از خون جگر جاش گرفت
کف دامان وصالت بنهم در کف درفت / اشک من گوشهٔ دامان به تقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده / رغم آنرا که غم پسینهٔ فرداش گرفت
دل در آن زلف شد بکسل جامی از او / بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

ما امید از دوست بریدیم و رفت / همه را بر وصل گزیدیم و رفت
داغ سینه یادگار درد پیدلی / آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که پهلو که بستر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست بر نامد ز دست / پاسبانش را پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت بیدار چون روزی نشد / آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق / دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست / رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی / که بر او راه سخن لعل سخنگوی تو بست
تا ابد گر جان معتکف حضرت تست / گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبندم من غمدیده به خواب / چون کنم خواب مرا از کج ابروی تو بست
خانهٔ صبر من آن روز برانداخت فلک / که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه گر خون جگر پرورد آهوی چین / در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
میوهٔ زینت بازار سخن جامی را / نخل نظمی که به وصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زده است
لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زده است

شاه ریحانست لاله کرده گلگون پیرهن
یادم قتل محبان دامن اندر خون زده است

نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زده است

کرده یاقوتی طبقها از زر ناب پر
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زده است

بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد
صد هزاران ازدهای پشت و سوزن چون زده است

گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آیینه است
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زده است

بهر تاب خور فکنده امروز بر سرهای شاخ
شب شکوفه چادری کز قرص صابون زده است

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان پنگ یاد
کز تکلف پیلیش بر کاسهٔ طمون زده است

گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد ار طعنی زده است از طبع ناموزون زده است

دلم از خم صف جام صفا زده است
غمم چو سنگ برین طارم مینا زده است

نقد عرفان ز معقد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است

خودپسی کز بران خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که پی از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است

بی غباری بحرم کعبه روی کی بردست
کاب راه حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه شکست بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهر من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد چنان پایهٔ آه من ازان ماه بلند
کو سراپرده برین طارم مینا زده است

به قتل که کمر بست ندانم که مرا
می‌کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است

مرغ غمی کز ضعفی خسته دلی خورده فرو
همه پر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات
بس که هر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاده به پا زیر لگدکوب جفا
تا به فتراک بتی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کرده است
چه گویم عشق ازین بسیار کرده است

نیاید از دل بی‌عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کرده است

بروز وصل پس آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کرده است

نمی‌جنبد رقیب از این سر کوی
ره عشاق را دیوار کرده است

در آغوشش خود در خواب دیدم
فلک بختم مرا بیدار کرده است

عیادت میکنی بیمار خود را
مرا این آرزو بیمار کرده است

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کرده است

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست
نخل خیال اگر ازین خوبتر نبست

بگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم
از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارد به دور لعل تو بر سر سبوی می
صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد
بر سائلان کریم در لطف در نبست

جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان
بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

گر کشته شود آن دلبر چالاک ندانست
خونخواری آن کافر بی‌باک ندانست

افتاد بسرم دوره خونخواره سواری
کز سرکشیش لایق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من
کز قدر مرا پست‌تر از خاک ندانست

زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن چشمش
افسوس که قدر نظر پاک ندانست

سر در دو غمی کامد ازین چرخ جفاکیش
منزل بجز این سینه غمناک ندانست

جامی که بخونریزی آن شوخ دعاییست
جز سلک اثر و اتفاق ندانست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
کار ما راست نشود چون تو کجی بالا راست

منتی بیم ز روی تو نظر گرچه گرفت
از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدن ای سرو
باید این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
راستانرا بزبان کی گذرد الا راست

دیده راست نشد جای خرام تو ولی
رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

بگویم گر فراقت چونم ای دوست
جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
رساندی پایه بر گردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه
زره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم
که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
چه پروا از کنج افزونم ای دوست

کم از حشمت و جاه از سکانست
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

کم و جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو جانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم
لیک از تو نمی‌توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت
غم نامه هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده
از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چونست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم
جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بی یاد تو چشمم دم بدم خون می‌گریست
سوز من می‌دید شمع و از من افزون می‌گریست

گریه تلخ صراحی نیست بی چیزی نبود
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون می‌گریست

چون فسونگر دید در دمن برید از من امید
ورنه بی موجب چرا هنگام افسون می‌گریست

ابر باران چو گرد کوی لیلی هر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون می‌گریست

وان روان تا منزل شیرین جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون می‌گریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه می‌بردش برون چون

یار خطی که بر عذار نوشت
یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ اوست / سورهٔ اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط درخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شکر ز مشک و گلاب / مرهم سینهٔ فکار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک / قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر / نکتهٔ چند یادگار نوشت

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او / با من آزارش نمی دانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کار عاشقان زار دل بدست / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود / روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
گر از بیداری شبهای من دانی که کیست / آنکه می روی خیالش هر شبی بیدار داشت
می گذشت آن سرو و می مردم ز غیرت گرچه رو / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با سگانش هر یک آن سنگدل / کو کسی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شب یاد رخت در دل ویرانه ره داشت / ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت درانغ لطف سیه خانه ازین پیش / آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان / با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی / از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم / گویند فلان کلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

درد اگر یار جانب ما رانکه نداشت / آیین مهر و رسم وفا رانکه نداشت
شد خاک پای در ره او صد خداشناس / فارغ گذشت و راه خدا رانکه نداشت
چشم خوداش مراد ارچه غمزه اش / از سینه ام خدنگ جفا رانکه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان / چون سرمه خاک آن کف پا رانکه نداشت
صوفی صفای دل ز غم غیر تیره ساخت / آیینهٔ خدای نما رانکه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت / چون در صف سگان تو جا رانکه نداشت
جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت / افسوس ازین دعا که بلا رانکه نداشت

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت / چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز بر همه خوبان که هیچ نکتهٔ حسن / ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد / چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه بعشق بتان و غمزهٔ تو / ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که پیرهنت / ز باد و باد ز گل کل خار ما دریغ نداشت
بگیر سایه ز من ای که پیر بسر لطفی / که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت
ز دوست جامی اگر چند خدمتی ناید / بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

بر سر کویی که روزی سرو ناز من گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود چشمم حد نیازم با سگان او ولی / ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم / دی چو مست نازش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی / گوشه‌ای از کوی یاری دلنواز من گذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم وی گفت نیست / عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای دوش / چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت
جامیا در حقیقت بین بمعنی بر در راه / هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود / دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک درت / راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم نجست گرمی دل هجران / آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
ترک ولاشوب من گر خرد و صبر پاک / برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله برشکست رخش جفا شد راند / مرقد می صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر / راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

باز بر شکل دگری بینمت / زانچه بودی خوبتری بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده‌گی / چون گل اکنون پرده‌دری بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان / زان میان کاندر کمری بینمت
چون بی‌ای چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذری بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان پیش نظری بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک / سینهٔ پاکان سپری بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز / از دو عالم بی‌خبری بینمت

در بزم ما که میسر بود ز نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ما جرا که باده فرو ریخت از لبت / هر دم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل / تا منع وارهت نکرده تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما بپیش / از می رود ز مجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ای خاک ره تو عرش را تاج / بگذاشته ز قدر تست معراج
تو در بیته و ترا جای / برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاج داران / آورده بفرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان / نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر / چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
برروی زده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جایی که ز شد باد عصیان / شد خرمن طاعتش تاراج
اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو مه را رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در سنگ جفای تو ام / داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج

درد مینا و طبیبی که گفت / داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید / سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یکبوسه بحث / خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل ما می‌نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بکشت و کار جهان رخ میار کاخر کار / ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / که زاغ نوحه‌سرا گشته جغد قافیه‌سنج
گریز یکدو سه روزی ز حبس حس و جهت / که چیست چاره کارت برون ازین ششپنج
شکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر / که آن شکنجه و بندست مرد را ز شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور مکن / که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج
ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی / ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

پی زلفت کجیست از باد کاهی راست کاهی کج / بران رخساره عارض‌ها دگاهی راست کاهی کج
جو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده / شود چون شاخ گل از باد کاهی راست کاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد / که میخواند امام او را که کاهی راست کاهی کج
درین بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم / که چون می‌پرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد / بعاشق مژده بیداد کاهی راست کاهی کج
نماز من نیاز آید چه حاصل زانکه در سجده / شود بر طاعت زهاد کاهی راست کاهی کج
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو / ردیف شعر او شد کاهی راست کاهی کج

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح / داعی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هرکه می‌را مباح داشت / خونش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاحبة حیّوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق / از هرکه خواست ساقی اگر داد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود / ان لم تمکن تنا ولها من ید الملاح
خالی نه‌ایم از تو صباح و رواح هم / ای هم صباح روز تو فرخنده هم رواح
جامی ببزم اهل صفا میروی نخست / دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح / انت مفتاح لابواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام / ام بریق البرق ام برق یلوح
نکهت گلهاست یا نسیم سنبل است / ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا / انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی / من ز توبه توبه دارم نصوح
گریه ما بین همه عمر دراز / چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی چه چیست / کمترین کاری درین ره بذل روح

ای زلعل تو زنده نام مسیح / کرده چشمت غزاله چون صنج
بینم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شورها خوش است آری / کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید / کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول / خوش حدیثی است لیک نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست   دام کرده ز دانهٔ تسبیح
خون جامی چه غم که خورد بت   باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح   باده چون نقل مباحست نه بی نقل صبیح
تحفهٔ لایق جانان بکف آرای زاهد   ترجمت دست بگیر و تقیات تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن   منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری   باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان گیر سر موییست ز لطف تو درست   یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ملیحیست دلم کشتهٔ اوست   خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح   جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظارهٔ صبح   نم سرشک فشان چشم پر ستارهٔ صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی   دگرنه جیب گریبان پاره پارهٔ صبح
سواد طرهٔ شبرنگ کرد عارض تو   سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح
چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسند   که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح
علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر   صباح من همه شد خیر از استخارهٔ صبح
ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو   نداشت کس شب تاریک در شمارهٔ صبح
ز بس که دیده شده روشنست از اهل سخن   خوش است در صفت رویت استعارهٔ صبح
طلوع اگر نکند زهی حسن از افق جامی   بس است گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح

درخش تخت شد و ملک فقر امیدان فراخ   نیست از شرط رهٔ آسودن درین فرسوده کاخ

شیوهٔ نازکدلان نبود سلوک راه فقر   سخت دشوارست بار شیشه در ره سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل   بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه   گوش جان دارد دلم هر روز زین کاخ صماخ
هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنگ   بر میوه میخورد از دست مست سفله شاخ
مردم از غم گرانی هست گنج بی بدل   میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو   سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ   در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زان دم که دهر زهر فراق تو ام چشاند   شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر   ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی   گر دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت   نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلیست و گریهٔ تلخم از و گلاب   هست ار ز گل نداد بدینسان گلاب تلخ
می باید از عتاب تو جامی حلاوتی   آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند   زان یار جنگجوی دلگار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان   از حال ما بترس و بر احوال ما مخند
می کرد جا بخاطر ما پند بیش ازین   اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق بر کشید   هر جا که میرویم بعشقیم سر بلند
بستیم بخاک بوس درش رشتهٔ امید   بر کاخ عرش می فکند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان درد نوش   ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد / خود را بنقش بست بران شاه نقشبند

شد بنقش هستی خود بند شیخ خودپسند / ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کور شو گو دیدهٔ خودبین که بر آن جمال / چشم مجسم آفتاب الکه بود انجم پسند
کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات / ورده کز مشرب مردان نباشد بهره مند
اهل دل آینه اند ای شکل نامطبوع خویش / دیو در آینه طعن و لعن بر آینه چند
آنکه تف بر آینه افکند چون در آینه / دید روی زشت خود تف هم بروی خود فکند
پست همت را ز بالا و ارد وی ناید فرو / کز شکاف سقف مسجد را باور او بلند
خواجه صفرائیست زان رو تلخ کام و خشک لب / ماند آب شور جویان بر لب دریای قند
شانه کاری رشته دار از محاسن شیخ شهر / جای آن دارد که گرده پیش ندان ریش خند
دست بگسل جلیبه رشتهٔ تسبیح زن قد / زانکه شوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ امانی بزم و شادی بند / بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند
پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ / لاف دانش چه زنی ای که به هیچی خرسند
رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان / بسر کنگر مقصود بچه سست کمند
عالمی را ز تو پندست که هر بند خودی / تا بکی نعره خلاص دگران گوی چند
لب به بر طعم میالای که دندان شکند / بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا / کاندر آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند
تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را / هر چه خود را نپسندی دگری را مپسند

دل ز خوبان بکشد جز سوی آن سرو بلند / وه که خون شد جگرم زین دل دشوارپسند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم / کی بود مرهم داغ تو را فاین مند
درد خستی که دلم در چمن عیش نشاند / شد با دغفت آه همه از بیخ بکند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر / گریهٔ من بنگر ای غنچهٔ سیراب و بخند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخاست / چون دلی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر / گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
کی رسید دست بکنگر رست جامی را / همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند / زمن بگسل که محکم گشت پیوند
بران لب خالها بس خط میفزای / بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پندگویان بیدلی را / که کیس[illegible] از حال او پند
بخند منکار ای سرو بلندت / میان صد جا گره بسته نی قند
زبنده لاف عشقت گر گناه است / گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی مردم سر زلف / ز پای افتادم ای جان سرکشی چند
ز رشک کمترینی مقدار جامی / ولی هست او بدین مقدار خرسند

از یار کمین سینه کی یاد / این پیشهٔ خوب مبارکت باد
فریاد کی نمی کنی گوش / پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جان فزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جایی
در دام غم و بلا چه افتاد

شب ماه عید از شفق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر خسته اشک او
بر روی زرد دیگر ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زد بساطی که یافت رنگ
از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و بی خدمت ایستاد

جایی رسید کان بود عید لطف او
چون طبع تا رسیده بباید عید شاد

روز رش بود همیشه ز بخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
حاشا که هر گز آیدش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ و عود
اَنتَ حَسبی اَنتَ کافی یا وَدُود

نیست در افسرد کان ذوق سماع
ورنه عالم گرفت این سرود

آمد از این مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد با سر حل وهم و خیال
جان عارف غرقه بحر شهود

هست لی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

خنده زد و همت رسته دندان نمود
وز رگ جان گره غصه به دندان بگشود

نیست گوی ز لطافت ذقنت وز خوبان
کس در این عرصه چو تو گوی لطافت نربود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز
تاری اندر شکن زلف تو اینکار نبود

همه کس کشته خود می در دو زخمت بکمر
که دلم همره و فاکشته غم و درد درود

چشم از مردمک دیده خود غرقه بخون
گر جدا دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیلی است روان سوی تو ای مصر جمال
چشم گریان که شد از رشک جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سوده ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیم بر از حلقه زر گشت گران
جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید

ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم
گر چه بسیار از آن راه برون شد طلبید

نه شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت جو دلم
حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
می ده بنغمه دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ماه عید و می لعل و عیش نقد
نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید

عهدی بعید شد که زی عهد کرده ایم
نبود بعید نقض چنین عهد با عبید

عید نو است و یار نو است و بهار نو
دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

شد برمزید عشرت ما از دعای شاه
بادش همیشه دولت و اقبال برمزید

[illegible]

جامی شکرلبان بسر قند راشدی	از جان مرید سر که الله ما تزید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید	نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته برآمد ز مراد دل من	حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح ناکرده چو نامه سر آن نامه هنوز	بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون	چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
قد الحمد که آن نقش که خاطر میخواست	آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار هر کید که بد خواه براه تو نهاد	خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دم بدم جامی از اخلاص کند مژده باد	سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید	بنازکی خط آیند کان باغ رسید
کشید سبزه زنگار خورده سوزن عیش	بهر دلی که ز نوک خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران	ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون	اگر نه صبح بدندان شبنمش نگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل	خوشا کسی که ز عیش از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ	گل از تو هستم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاد ز رگ ارغوان نشتر برق	هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت	بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکته رنگین ز دفترش نوشت	گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

تو طفل خورد سالی و ما پیر سال خورد	با این که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه سرخ چه سازی بخون حسن	موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف گرافتد و صد گره	بر رشته امید من از چرخ تیز گرد
نقش نکوتر از خط زنگاریت نبست	کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع	افسرد از شنیدن این نکتهای سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است	کو نامه سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت	عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد	جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک	خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست	بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو	درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش مرا ساقی بدست من	دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
گر جام همچو می ز دل گرم من گداخت	که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود	حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد	صد جان بها دهند اگر پای بفشرد
مشتاق کعبه راز بساط حریر به	ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
موی شدم ز فقر و فنا کو قلندری	کین موی را بتیغ تجرید بسترد
گرییم چو مجلس واعظ که مستمع	گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من بروز هجر ز جان نیست منتی	ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او	صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت | بر روی بی‌کسی خود اگر می نمی‌خورد

چنین کان ترک عاشق‌کش بچوگان خویش می‌نازد | بزد گر غایت حشمت بحال من نپردازد

براه شوخ خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی | که ترسم توسن شوخش از آتش دل نعل بگدازد

عجب شیرین است رخش او که گردش در نمی‌یابد | دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می‌تازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز | نمی‌آید برون ماه من و چوگان نمی‌بازد

ز جام هستی ریزد ای اجل یک جرعه در کامم | که بیماران هجر از جز این شربت نمی‌سازد

ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این | نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

کنم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند | نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد | هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر در غیرت تیغش آلوده | مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زار دم او فتاده مگر | طفیل صید بفتراک خویشم آویزد

چنین که بخت بد و یار رنگ خصم مستند | ز جنگ غصه دل من چگونه پرهیزد

کسی که یار دهد کام بخت نگذارد | گهی که بخت شود رام یار بستیزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد | که از بخت بزم عیش نیامیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی | بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

خوش آنکه می عشقت با جان وی آمیزد | بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید | ور جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده | مستیست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو و لاله جنت طرف چمن آراید | کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد

شوریست سیه زلفت گردیست ز مشک آن خط | کش با صبا بر گل زان شور سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد | گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را | خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند | تا سر ننهادند براهت ننشستند

هرچند که هرگز می و میخانه ندیدند | همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری | رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند

ز آنسان که ترا دوست گرفتند محبان | ترسم که ازین بس بخدایی بپرستند

منبر شکنا زاهد ترقی شود از وعظ | ز آنسان که فرود آمده در پایه پستند

از دام علایق بغم عشق توان جست | خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی | گر سنگ ستم سیم برانش بشکستند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند | رندانه سبوی خانقه و مدرسه شکستند

چون پیر من ما جامه تقوی بدریدند | چون توبه ما خامه فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است | ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده | تا روی تو دیدند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر ز زمین جرعه فشانند | خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی | بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست | این بس که ز دیر بروی تو نشستند

بانگ اهل دل ز علایق مجرد اند / در دام زلف سلسله مویان مقید اند
پرگشتگان کوی بتان از تو بی مراد / مقصد یکیست کعبه روان از اگر صد اند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی / جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند
کو داغ مهر و راستی عهدشان مباش / این شیوه بس که لاله عذار و سهی قد اند
چون غنچه در قبا همه جان مجسمند / با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان / شکی نیست عاشقند ولی عاشق تند
جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق / بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

سپاه دوست گزین چو سوار می گذرید / زروی لطف بسوی فتادگان نگرید
بسوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم / خدای را غم حال من شکسته خورید
نخواهیم مگذارید بر ره افتاده / که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلاده یک گویش بگردنم فکنید / کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
کرم کنید وستانید نیم جان مرا / بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمار دنه خیل سگان خویش کند / مرا بپهلو هم از خیل آن سگان شمرید
نکرده در دلتان جای ناله جامی / دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید

ای کسانی که دران کوی گذاری دارید / ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر سر قصه غمهای مرا عرضه دهید / این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید / برشما باد که از حالت من یاد آرید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
یادگاری بسگان در او بسپارید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم بگی یاد کنید / شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
خشت گاه غم و حسرت بنهید از گل من / هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شود م جای هنوزم باشد / بر شمار رشک که در سایه آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک / شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج / نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک دمادم / ان کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لای می و خشت سر خم / بر خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشتم و وام بگردن / از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل / گل اطلس فیروزه ز دلق قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی / مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

آمد خزان عشرت و مراگونه زرد کرد / بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسودگی بخواب نبیند آن که تکیه گاه / از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
غره مشو که خواجه به نیکی ستاید / بد مردی زمانه ترا ننگ مرد کرد
فرصت یار و میل دشمنت سوی فرد / خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم روی نیست / کو بار کی زهمت گردون نورد کرد
گر گرد خون دلم چو زبان از سخن بیست / با او گر اجمال سخن هرچه کرد کرد
جامی چو نیست معنی از آن کین حسود را / تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

تیر تو افتاده در جان من افکار کرد / بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست / سینه زد از شوق چاک داغ تو اظهار کرد
ابر چو از گل روی تو آمد به یاد / نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پر تو رویش گرفت / روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز دم جانبخش خویش / داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن آنکه عزیز جهان / بودم ازین پیش تر عشق توام خوار کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت / مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترانهای شوق انگیز کرد / وز دم نی آتش صاحب دلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای شو اندر نهاد / هر حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن کو تیشه حاصل مزن چون در جهان / لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزه نوخاست گرد گل ترا از رشک آب / با اسیران هر چه کرد این سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا / جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
دوشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم / مردم چشمم خوش از گریه گوهر ریز کرد
دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی / وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آن سرو روی بقصد سلام قیام کرد / شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

شکر خدا کز شکرین خنده پسته‌ات / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی / چون شنید احوال ما ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل پنهان و مان ویرانه / آن جهان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش فرو داند آمیختن / مرغ را میل بهشتی ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دردی درد بلا می باش خوش / چون ترا ساقی عشق این باده در جانه کرد

دلم میل کسی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه سینه ریشی کردن ز حد برد / بحمدالله که شها یاری کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می / دلی پر داشت بر سلطان تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد / هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با چاه زنخش / از آن سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد
برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو / برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد

درین سپرا بغت خو گرفته‌ام بغربت
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو
بناله همنفسی با درای خواهم کرد

فسرده مختم از دل بداغ فرقت تو
سپندای این دل محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنی
حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد

در آبیکده جایی که حل مشکل عشق
بجام بادهٔ مشکل گشای خواهم کرد

پیش تو جا نی توانم کرد
وز تو خود را نی توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید
وز تو قطعا نی توانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نی توانم کرد

خود کرم کن ببوسه موعود
کر تقاضا نی توانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشکارا نی توانم کرد

سر و خواندم قدت را وز شرم
سر بالا نی توانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
کز من اینها نی توانم کرد

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن شعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

دره نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بس تنعم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد از آن شیوه جرا بس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده بگیر
کز درین باغ چه پرورش خس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هرکس کردند

جامی از دامن آن پاک روان دست مدار
کز همه مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست تن که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوسش وی از سر بدر نکرد

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوشش سوی او خواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
مایل آن شه پروای جاهی هم نکرد

کیست عاشق چه دلی کز تیر باران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد
آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من ندانم کز چه شد جامی چنین بی آبرو
گرچه از وی ماه جانی نگاهی هم نکرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل
ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خواب عشوه آن شد خوی بدکیشم — که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بیاده بهر حریفان چو مجلس آراید — نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد — کجا بدور لبش توبه از شراب کند

هر شبی آهم چو سیم سده را روشن کند — شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان — مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد شش ز آسیب تار و پود پیراهن فگار — کاش گر گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد — گلشنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر تو آید بختی حال گرفتاران خدای — نیکوان را تن جدا از سیم و دل از آهن کند
گر برد بوی ز ذوق خاک پایت ملک — ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود دو روبیت از دو زنخ داری — گر زند روضه خازن اندر فردا روزن کند

فرخنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند — از غمزه خنجر زنان عشاق را قربان کند
دستش جفا انگیخته خون اسیران ریخته — هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون — ناله ز از چاک درون از فرقت پیکان کند
زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن — آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر — آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند
بر جان بیچاره کمین غم زین دل اندوه گین — سیل بلایی کو که این غم خانه را ویران کند
زینسان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه خوان — دریای خون جاری روان از جدول دیوان کند

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند — بشنود ناله زار من و نشنیده کند
چون نگیریم بر او فاش ز من پنهانی — در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من غلام کله زان کله شانه زده — هر چه با من کند آن طره شولیده کند
بر خراشیده دلم کو نگذرد زانکه مباد — کش خراش دل من پای خراشیده کند
پرده زاهد سالوس بر انداخته باد — با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا — کان پسندیده نه بجز کار پسندیده کند

ای تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند — ز آب چشم و دم سردش قدحی ژاله کند
کوهکن تیشه چه بر کوه زند آن چه صداست — آهن و سنگ زند و دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند — گر رقیبم ز پس کوی تو دنباله کند
نه توان خواند به آن خط رخ زیبای ترا — گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
آنچه بازنده دلی کرد چو خضر آب حیات — لعل جانبخش تو با مرده صد ساله کند
عشق بی جلوه معشوق میسر نشود — عقل و دین کی برد آن وصف که گوساله کند
لاف سحر خلف از جانب دجامی را — راه موسی نزند بانگ گر گوساله کند

فرده اگر دوست کشته خود را زندی کند — خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبله ما گو امام شهر — تا در نماز خویش با اقتدی کند
بس پیر سال خورد که چون طفل خورد سال — در مکتب تو لوح محبت هجی کند
جانا که من لباس سلامت کشم بدوش — گر عشقم از لباس ملامت عری کند
مسکین فقیه که کند انکار حسن دوست — با او بگو که دیده جان را جلی کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

[illegible]

جامی بمیر در غم یاری که بهر او / گر صد هزار بار دلیری کری کند

حادی که قصه ناقه لیلی حدی کند / باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست / گم گشتگان قافله جورا ندی کند
با نسخه طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آن را رسید ز پیر مغان خلعت قبول / کز زرد شیخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه را به نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید / تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی / باری جفای اگر کشیدن کری کند

جان از آن لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل / زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی / جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا / لعل جانبخشش حمایت میکند
دور از آن لب جان کنی نالان نی است / بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر ماند جدا / از جداییها شکایت میکند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ / غمزه او را کفایت میکند

آن مه بجانب چه آهنگ می کند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر / کز گفت و گوی نام منش ننگ می کند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من / عنوان این صحیفه بخون رنگ می کند

عاشق فشاند جان بره کعبه مراد / زاهد نشسته پرسش و سنگ میکند
صد جنگ می کشیم بامید یک صفا / چون می بریم نام صفا جنگ می کند
نشنیده را به سمع قبول از چه محتسب / منع سماع بانگ نی و چنگ می کند
جامی کند بسخت دلی یار را عتاب / جام شکست مجادله با سنگ می کند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند / گر روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی خم ابرو رخش تو براه / هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه آه / کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند / جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت / جبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس / پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند / چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل / دردا که در دل تو سرایت نمی کند
دل با تو شرح درد ز غصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمی کند
با شیخ خرقه پوش چکارم که کار من / جز پیر می فروش کفایت نمی کند
از وعظ فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته که از لب تو روایت نمی کند
معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمی کند
جامی به بند لب که حریف سخن نیوش / ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند
رهروان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیزهٔ غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوش‌نویسان قبل گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید
باشد این کاسهٔ سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که قبله چو با خاک برندم ز نهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید
خانه سازید و جانم را در و منزل کنید

چون بریزد خون من این بس حقم گز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میاییدم طبیب
ای عزیزان کار تن بهلید فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار و تاب نظر
پیش رویش پردهٔ بهر خدا حایل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر
چند تدبیر دوا دردی دلی حاصل کنید

چند در سر گشته جامی ز گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یک جرعه لایعقل کنید

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را
دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمرا ز دوری زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من
بلی پابل همیشه با بل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او
که در باغ سینه و بستان جانرا چون نهال آمد

ز حشمت شاید اسپش نیاید بر زمین زینسان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگ را عجب حال آمد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نور مردم از آمدن او بصر باز آمد

از غم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت وزان زلف دراز
در پناه علم و فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیامد
غم او چو گشت زارم بمزار من نیامد

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی
که ز آب دیده جوی بکنار من نیامد

خط سبزه کامد از گل گذری رسیدم انگه
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد

بکدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت
بسرم چو زخم سنگی ز سوار من نیامد

بر هست چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه
که به پشت پاش باری ز غبار من نیامد

چه دهم باو دلی را که خراب از دست کارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

رخ چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که ز کان عشق نقدی بعیار من نیامد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد

صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده
بردم بسر راه ولی شاه نیامد

از خاک رهش بود مرا چشم غباری / این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغش چه خبر مرده دلان را / چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی / کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و رندی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید / دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفا پیشه / غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریزای دیده خون دل مباد آن چند پیکانش / که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آید
چنان کوهی که بر دل داشت زان داغ غم شیرین / صدای ناله تا اکنون ز سنگ بی ستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک / ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید
جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا / تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
خدارا چون به بزم عیش بنشینی بگو یک ره / طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید / دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن / کسی کز جان رود در ماند خواب چون آید
خدارا ای فسونگر دردسر کم ده که هجر او / نه زان سان برد خوابم کان بتعویذ و فسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من / نه مردم گر نه درد من از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله بس فرهاد را کز بی ستون آید
خرامان چون رسد وز شوق خواهم سینه بشگافم / که تا آن قامت رعنا بجان در دل درون آید
مرنج ار جامی از خاک درت آواره می جوید / کز بخت خواب ناک او را بدینها ره فزون آید

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید / مرا تنها بلا بر سینه اندوه کین آید
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری / بلای جان من اینک از آن بالای زین آید
کی آید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته / معاذالله اگر ناگه بر آن شنگ کمین آید
جدا از تو چنین هی آیی فرو بر چشم من تنها / دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه / مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد / چه می آید رقیب روسیه یارب همین آید
ز بیخوابی شبها این چنین کامد جامی / چه خوش باشد که آن مه روز را خواب بین آید

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید / ز رشک گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بر آن اندام نازک چون پسندم باد پیراهن / که بر وی سایه کلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
جوی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها / کنون گردم ز غم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکساران خود / که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل بنفشه خط سبزه / مبادا کین بهار حسن را روزی خزان آید
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد / گر آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

از بس که چشم دارم کان مه ز در در آید / از جا جهم چو ناگه آوازه در بر آید
ریزم سرشک گلگون از زخم تیغش / آری روان شود خون بر رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش دل زان سان که گردم تب / پهلو نهم به بستر دود از بستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره / بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز آستانت	شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن بکش که بر کف	هر خار چو گل خوش آید بر بار خوشتر آید
چیست آن دهان نشانی از آب خضر گوی	لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید
بی لعل نوش تو نی باشد ز اشک جامی	خون گر ز دل صراحی در چشم ساغر آید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید	دودیست کز و بوی کباب جگر آید
نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل	چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده روی تو که هر بار که بینم	در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر رهگذر دیده ببندم	زان روزنه کز غیر خیال تو در آید
بگذر بسرم عمر کشی تا فکنم سر	در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است	کاری که بدست من درویش برآید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس	باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید	ز هر شاخ برگ وفایی برآید
چو آتش مشو شعله سرکش مبادا	که دود از دل مبتلایی برآید
ببوی تو از جا جهم پست و بیخود	ز هر سو که آواز پایی برآید
بگو گوش کن کان مهم گرد کویت	چو شبها فغان گدایی برآید
دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم	ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دست خویش بگشا	بود درد ما را دوایی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی	که کام دل از دلربایی برآید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید	بهمراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش	که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
ببند آن ماه کو محمل که می گریند صد بیدل	نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل از سیل بلا گردد	مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری که از رفتن	خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
ز من بیدل هم از شوق خط و رخسار او میرم	ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نماند جز فغان جامی زبانش چون جرس گو	برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

بچنگ غم دلم از ناله تنگ می آید	که تا ز زلف تو دورم بچنگ می آید
ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند	که ز آشتی تو ام بوی جنگ می آید
بجز عشق تو شستم ز کام دست امید	چو کام من همه بکام نهنگ می آید
ز تشنگیت ز خون دل آب دیده ها	که با خیال لبت سرخ رنگ می آید
نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام	بمی تو شاهی و از مات ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز	بخاکم از کف احباب سنگ می آید
برآمدست پر از خون دل چنان جامی	که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

بسینه گر نفست دم بدم فرود آید	دلم بتنگکده سینه کم فرود آید
گریخت صبر دو اسبه ز هجر تو مشکل	که نارسیده بملک عدم فرود آید
چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه	هزار قافله بر روی هم فرود آید
ملک ز ناله من بس که بر فلک گرید	جواب ترسم ازین بام نم فرود آید
چه سود راحتم از دست دیگران آنگه	که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

ز ابر عشق تو باران قطره بر دل من / خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی / زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می‌آید / سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید
ز هر سوی سپاهی از پری رویان رسید اما / چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می‌آید
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم / بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش / بجانم تیر زهر آلوده پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم / دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما / که رسوا گشتهٔ خوبان بسامان دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی / مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می‌آید

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید / زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هیچ گرم پیش آن بلای جان خودست آن / که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم / همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هرگه که بینم یار بر کویش / که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم / ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
دران کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس / که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان / چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی دولتم مسلم و اقبال بنده بود / کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سرو قدش فلک چو نشسته بد در برم / ورنی ز باغ عمر تمام پسنده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من / کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد / خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوخته‌اند / این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوه کن / آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند / خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یکدل اندر بزم نبینم مردم نظاره را / کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست / ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت / شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت / آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود / شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی / این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود
لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت / در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند / الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
دی که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت / گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او / ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش عادت مدان ای دیده چون جامی بخواب / دید امشب آنکه عمری همچنان بیدار بود

تا کی از حجر تو با غم همنشین خواهیم بود / با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران / تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر / بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک / گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها / ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما / از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی / ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود / شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی / خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من وه کآتش دل آب ساخت / یادگار تیر او در سینه پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل / ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب / گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش / عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود / نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
نازنینی بصف خاک نشینان نیاز / از سریر شرف و جاه فرود آمده بود
آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف / آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
گرد جستان بهوا خواهی او خاسته اند / پیش شه دوش هواخواه فرود آمده بود
عشق بر سینه بپوشید خیل و حشمش / خیل اشکم بسر راه فرود آ[illegible]
گرد آهی ز غمش آتش صد خرمن شد / هر کجا دود دل آن آه فرود آمده بود
در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را / خاطر از حجت کوتاه فرود آمده بود

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود / وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گرنه رمزی داشت از من در میان / آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را / تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گرنه آخر در دلش جا کرد قول مدعی / بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو بگفت / شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی / خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود / وان نوشکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم / کان سرو پیش دیده گریان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش / داغ غمی نماند که بر جان من نبود
از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکید / جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان / کش طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز / جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جامی بگوی هر چه ملامت ز دوست باز / من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود / مردم از لعل تو چشم گوهرافشان‌تر بود

گرچه خواند ز جا جنبیده سرو جویبار / برقدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود

گفتمش یکبوسه خواهی یا دو دشنام از لبم / هیچ چه کمتر جان من دانی که آسان‌تر بود

چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر که را پرسیم ز من صد بار حیران‌تر بود

محبت اندر جان و جان در دل و دل اندر نهان / گردم و زین بیشتر میخواهم که پنهان‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خشک هم / گریهٔ هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوش‌خوان چو وصف گل سراید در چمن / گفتهٔ جامی را که خواند هر که خوش‌خوان‌تر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود / دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد / از رسیدن در گذشتن بس افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی / گه ره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگران را ده که من / عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود

دود ناید زانکه آتش‌های دل در برم / آمد آن آنگه که دودش رفته بر گردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد / خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت عشقست جامی جان و دل را با غمش / عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد / ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت / که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد / مرادم از تو همین تازیانه باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

ز خوبی تو همه جا حکایتی گفتند / حدیث یوسف مصری فسانه باشد

بپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من / که مرغ زیرک آبی و دانه باشد

سگ جامی و جایش همیشه خاک درت / نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد / چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید / گر غیر تو در دیده مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آن که سر من / در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش / زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم / در حلقهٔ آن جعد معنبر شده باشد

هرگز بوفای دگری عهد نبندم / گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد / در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

درده شراب ناب که جان و دل حسود / در بزم عشرتم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش بیا که بکف نیست غیر باد / آن را که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ایم / منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت / وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرده مدعی / سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست / گر خود ز لطف نظم تو دُر خوشاب شد

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد / چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

ای رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / آب روی این کهن باغ آن گل نورسته شد

بس که چشم ریخت در هجرت باران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد نگار از رشک ما سپید را دل او جان گرفته و
زخم تیغت مرهم ریش من دل خسته شد

کو گهی دل جانب محرابها بید اشت میل
تا مودع آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبویش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان نگار که دیوانه مست شد

نتوان بگنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل سپهر رسید
مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر دلا بنکر دهانش نبود خویش
چون نیستی است عاقبت هر چه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل بخون مده فرمای
که بس که دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک بروم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان
شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سپری براه تو ام سوده بود نا شده خاک
بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم ته به ته آغشته بخون شد

گفتم کنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل
صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد

از بس که دلم سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا
آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو اش روز زبون شد

ساقی اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد
جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بوجه سکهٔ زر در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن از زلاله جام لعل آمد پدید
افسر گل از ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان بیوی صحبت گل زنده گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سبزه را بر طرف جوی از فیض ابر افشان
حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آنچنان خلقی کز و آثار حیدر تازه شد

باد روزی مردمش فیروزی دیگر که زو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پا در آن کو بسته شد
راه رفتارم ز هر سو بسته شد

نافهٔ عزم جهان پیمای را
بر سر آن کوی زانو بسته شد

بهر چشم بد دل من پر دعا
همچو تعویذش ببازو بسته شد

آن میان آمد چو مویم در خیال
رشتهٔ جانم بآن مو بسته شد

شیشهٔ دل ابنگر قامتش در درون صد تکلف دلجو بسته شد
چشم من نایدهم بشها نگر توک شمهٔ کاغم با بروبسته شد
از سخن جای چه لاف کشش زبان پیش آن لعل سخن کو بسته شد

بازخون دلم از دیده روان خواهد شد چشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
چیست مقصود دلت آنکه بپرسم ز غمت هرچه مقصود دل تست جان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند همه صحرای عدم لالستان خواهد شد
دید در کوه کیست پیری و کفت این روزی فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
مشکل ها لا بغا گرچه شب تنهایی در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جای را گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن نازوخت شاهد گل که در هوای تو چون غنچه چاک نشد
برات حسن خدا کی رسد قتیلی را که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق تو داغم هزار بار بسوخت عجب آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خورای پاک دلی شو که مست ذوق شوی که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمر ها بگذشت هنوز لذتش از جان دردناک نشد
زرفتنی سرو تست بشی که جامی را بر شکست تا یک و ناله تا سماک نشد

جو لب بکوزه نهی کوزهٔ نبات شود زکوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت مراد و دیع زمزم دجله و فرات شود
آزان زلال بقا کاب نیم خورده تست چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد اسیر قید تو کی طالب نجات شود
زکعبه بود نشانی دلم چه دانستم که عاقبت چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی که بگذری بسر او و خاک پات شود

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
دی شکار چو راند برون رود آهو به پیش راه وی از دور تا شکار شود
جان بفکر رخش نازکست خاطر من که یاد غمزهٔ او چون کنم فکار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم زگریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
زجام شوق تو باشد مدام جامی مست مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

هر جا لش از دل ویرانه کی شود سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم جدای اوست شهباز سدره صید کن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می به یاد لب او کند نوش بی های و هوی و نعرهٔ مستانه کی شود
دل را خیال سی نکشد جز بخال او او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود / مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پرکن سبو بهر چه توان زین باده پیاخت / زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفی است میکده کین چرخ صیرفی / هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود

گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ شو / تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را / صد بار حقه‌های مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت / کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ / از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچگه بستم که آن مه مهربان من شود / رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وآن تم خوشست / گر پیکش پا بمیل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون / جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کهتر سگان من شود

گشتن جامی به پابوس سگانت کی رسد / گفت آن روزی که خاک آستان من شود

جرعی که ریخت ما بحریم فنا کشد / بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

مردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد / بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گر / آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

برسنگ امتحان نشود هم عیار زر / هر مس که سر بتربیت کیمیا کشد

زین گونه گر قضا و قدر در کشاکشم / در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض / آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان چرخ بدو نان کفایت است / آزاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد / خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش / خون گرفته دل من جانب او پیش کشد

میکشم تحفهٔ جان پیش خیال سنگدلی / که بقتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان / محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخشش ز پیکان جگر ریش مرا / تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق / ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش تو تافت / تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد / جعدها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر کویی تراشیدم زهی سرگشتگی / گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشق بازی خوی شد مسکین دلم را با بتان / این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ یک آهن ربای / تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر برآمد تشنهٔ لعلت ز می / هم جان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه / بی نوایی در قفص از گفت و گوی خود کشد

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد / خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل کو دوا ز پسته از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار بسوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کینها همه ز شدت خوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از پیش باده ز پی سبوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله ای گل روی تو می کشد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

پیک تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشته مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط زرق به پای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز دور هجر عذابیست نادر همی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

خلعت قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

بخونم نوشت فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل گر ز تن رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله ست آن بلکه خونین دلی
بدل مهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه ست بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از نه سپهر
که در میکده پا بدامان کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید جهان دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
کز میخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

ژاله خواهد که کند قصه هجران تحریر
کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم ورزه اندر ره عشق
که نه شد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

درد که عشق یار بدیوانگی کشید
خطش چو من بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
برما رقم منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

هر کس که گوی عاشقی از خان و مان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع دوست به بیگانگی کشید

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که بروی رقم از اشک جگرگون نکشید

کس حریف من میخواره نشد بی لب تو
که ز کف ساقی چشم قدح خون نکشید

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایره عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم آزان | کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکشد | آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
می کشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو | بکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید | طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید | ز گلسیمای روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم گرد بستانها | چو دام کین گره از طرهٔ شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد | صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله | ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
در آید هر گرا بینی ز دریاری و غمخواری | در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین بیش بدرس ای همدم از کوی خرابانم | که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مکو جامی بدان مه کز غم خویشم رهایی ده | خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

مرا من تا کمر از موی میان نگشاید | بیدلان را گره از رشتهٔ جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را | گر به آزادی آن سرو روان نگشاید
گره بند صدف آن حقهٔ در گرچه فتد | جای قطره گهر از غنچهٔ دهان نگشاید
آن دو لب چیست دو کان شکر از شهد فروش | چند آزار و کز از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر | تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک | بر دلم تیر بلای ز کمان نگشاید
بیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند | دفتر خوش گل ایام خزان نگشاید

برمن از کوی تو هر چند که بیداد رود | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین نگشایش صبا | غم صد دلشده چندانکه بر باد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال | شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست | که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک باد از سر من در ره آن سرو روان | که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم | چند از آن خیت که در منزل آباد رود
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را | صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود | از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان | هر چند پیش از این که بکوی تو خون رود
هر که ز زلف سپید برطرف رخ نهی | بس عقل ذو فنون که بتقلید جنون رود
آن کرم رو بعشق سزد کز کمال شوق | پروانه وش باتش سوزان درون رود
ماند بسنگ در اثر آه کوه کن | گر خون شان تیشه اش از بیستون رود
طفلان رشته بامید جوی شیر | عارف بجنت و جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت | آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود | گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن | تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ قفا دست برهنه تنگی | پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
دیده را تا بزمین دوزدش نپا زم مخرام | حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بران کشته حرام | گر نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جان گردن تسلیم نهند — همه کجا آن حلقهٔ فتراکم رود
جاسے از خط خوشش پاک بلوح ضمیر — کین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

در چمن یارم چو با آن لطف بالا میرود — سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود
زاشک و آهم در زمین و آسمان رسوای عشق — چون کنم کان تا ثری وین تا ثریا میرود
بر فلک افکنده جان بیجان کند از دود دل — گوی از شوق لبش سوی مسیحا می‌رود
هرکه میراند حدیث نطق طوطی بر زبان — عاشقت را دل بآن لعل شکرخا میرود
صید از صحرا بشهر آرند و آن چابک سوار — کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود
می‌شود زنجیر جنبان هوشمندان را بعشق — هرکجا مجنون او زنجیر بر پا میرود
بر درش کم گوی جامی را گران جان ای رقیب — زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا میرود

بر رخ زردم ز اشکست این که گلگون میرود — شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست — جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تن زارم زمین شد های شکل ای کاش دست — میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما بیابان بار اندوه و تو با آسوده کان — کوهکن در کوه و شیرین گشته هامون میرود
پوست بر غیر پوشد ورنه لیلی واقفست — در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خوانم دانم که ای جوی سرو و آب بهشت — لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا به لطف — نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هرجا بنی که جلوه کنان روی می‌نهد — با او هزار عاشق دیوانه میرود

ظلم ز تن رسید بسودای خال او — مرغ از قفس پریده پی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — گرد انجمن که با دل پروانه میرود
زاهد بخلد میل و عاشق بکوی دوست — بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد — بجان شکست و در سر میخانه میرود

دوستان باز مرا عجب کاری فتاد — دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رسید از تن بگوشش آرمید — از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره‌اش — ساده در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب — خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و بهر — کارش آخر با جفاکاری فتاد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد — بر زلف سیه خوی بی رحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید کمین جولان — حیفست گران بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بهشت و کین هرچند زند قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
هرجا که جهد برقی از آتش عشق تو — صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت — در وی ز خطاهای ما بس چین که چنین افتد
هر لحظه ز غم آهی باشد که بدین ناوک — پیکان او بادم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر شبنه در بستر غم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون آن از در خویشم
مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر دلم پیکان جفایت گر برم از تن
قد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

بخواهم کشتن گفتی و نی با آن لب و غمزه
که خونخوارند و خون ریز این سخن چون باورم افتد

چو بی تو می خورم ساغر تهی ناگشته پر گردد
ز قطره قطره خون کز مژه در ساغرم افتد

تر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می گفتم
که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم که در سر دم بلای دیگرم افتد

چشم اگر گریه چو در ورطه خون می افتد
راز پنهان دل از دیده برون می افتد

بخم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق
هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد

بی تو کم شد اثرم وز غم تو در چشم
که بسر وقت من کم شده چون می افتد

کز دیده شد آغشته بخون دل آنان
پاره‌های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه به بند
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعله آه من اینسان که ز گردون گذرد
عرش را دم بدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سررشته تدبیر گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

ز راه هر که گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

پی رم دور از دست بار بست بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد

چنین که ز سینه برق آه تا گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
چو هرگز پرتوی زان مه برین روزن نمی افتد

چنان مست می ناز است آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

بجب نه جام بس دردم که عیشم می شود تیره
اگر عکسی ز طلعت در می روشن نمی افتد

با سو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهوان چنین خونریز و مردافکن نمی افتد

روی تو آفتاب را ماند
لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشادی دهان بخنده لبت
درج دُر خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیم شده
نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم بر آتش شوق
پاره‌های کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب
وعده‌هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و رخت
زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب خوش است و کرده فن
رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو و دل ویران
گنج و کنج خراب را ماند

نظم پرورن چه روشنست و بلند
شعر جامی جواب را ماند

اگر باز و فریب چشم شوخت این چنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان قبله دین ماند

نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری
که تا گه وقت رفتن پیشان در انگبین ماند

مکن دور از رخم ای پاک دامن آستین خود را
که تر هم داغهای خون ترا بر آستین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

گهی کای سوار و روی خود مالم بر شاید — گرد از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جا بی برد جز قبله روی تو سجده — از آن شرمندگی تا حشر رویش در زمین ماند

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند — دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی — بهر ارباب دل از وی داستانی خوش بماند
پست پیرانه ی میان شهر دی ابرش سوار — بس عنبر زار اگر سینه زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری وزکین نخست زدم — آنچه بایستی مراد دل دران ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ — لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بی غش بماند
داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش — دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند — بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا — کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش خطیست آن که چون زلفش باد — عنبرافشان گشت گردی بر عذار او بماند
پرومن بگذشت بر طرف چمن دامن کشان — شاخ گل ز آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را — زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام — راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
جو بافت عشق لباسم ز پلاس ادبارم — چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد بسمع زنده دلان — کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو نهاد پا بمنبر وعظ — چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجوز دل ز آتشینم آه مگر — کز آتشش که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست — بقبله دگرم طاقت سجود نماند
جان بچشم عزیز تو خوار شد جامی — که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند — روی من جز بدر اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام — شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا مویه دم — تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود — تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
تا رود تو ای کعبه مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
برگشتم من بدر روز و لی در دل من — جز تمنای جوانان نکو روی نماند
لب گشا ای گل رعنا سخن جامی را — که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند — یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوب رویان دلربایی یافت نیست — یا بشهر عشق یاران هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس — دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنکه — کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بشکست — کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند — آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل — بیکسی تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار می گردد
دلش از ناله‌های زار من افگار می گردد

غم من خود هدار است زانروم که گویندت
فغان دیوانه گشته گرد مرغزار می گردد

رخت بخاک بر من جان سپردن دم آخر
ز هجر وی دیدار این چنین دشوار می گردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون دیدی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می گردد

اجل بس نیست کویی بر خون ریز دلفگاران
که با آن داغ هجران تو اکنون یار می گردد

مدعا مقصود روی از مطلع امید تماید
بر غم من چنین کین چرخ گرفتار می گردد

بگویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت
هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می گردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جایی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

نخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
که می ترسم دلش از اندوه من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد
چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

چو از دیده رام مردم تو بودی کی بود یارب
که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

بسان عود می خوش گر بر آید از دلم بی تو
بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد

از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز می سوزم
چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد

نعقد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی
سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابید
نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

رسید قاصد و درجی پر از گلاب آورد
چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح
بنام ذره پر گشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز
نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

بنا فتاده سراز شرح هجر حیرانم
که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جایی
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنان شد و پای در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
بدین بشارت دولت که عن قریب آورد

گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب می داند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

عیب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنکه بخشش تو این نکته عیب آورد

مهی که چون خطش از ترکتاز شکست آورد
دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه
رسید و بر صفا اندوه و غم شکست آورد

گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد

هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

بپند لی مزن ای خواجه طعن من آنکیست
که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد

خوشی که هست بده که خواهد آخر کار
زمانه رخصت تاراج زر بدست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید چند سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

یاد آن مطرب که ما را سر چه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشه‌ها را باد برد

عشوه‌ها در کوی دانش خانه می‌ساخت عقل
موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد

کوش سا افسانه گردون سنگین کوژپشت
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل لای می و خشت سر خم کی توان
باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد سرور هر که رنج خدمت استاد برد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد
آهو که دید کو دل شیران چنین برد

گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد

نشنیدیم جز این بصد ساله زهد کیست
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تابم بس از سجود رست روی از صبا
ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من
گر نیم جبهه زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
کو سلام او رساند کو پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوهٔ دیگرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شوم هر که نامش برد

چو آن مه کند جلوه از طرف بام
فلک رشک بر طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا
هوای قد خوش خرامش برد

بود سرمهٔ دیده آن خاک راه
که مردم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او
خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

نیاید ز جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

یار چشم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان از چه آیین ببرد

کرده بدخوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چکنم بی تو ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد

پیش اشکم سپر سنگ ولی ممکن نیست
که تر نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست / سود جانیست اگر آن بدهد و بستد

همه از خاک پات میگوید / تشنه زآب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید / عجلوا بالصلوة میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا / خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مقیم درت / کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می‌نازد / صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و واردرا / حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته زبان / سخن از طرّهات میگوید

دل قدت را بلاست میگوید / کج نگویم راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت / دیده را توتیاست میگوید
درد خود پیش تو هر کرا گفتم / درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود میگویم / لب من جان فزاست میگوید
تیر من گفت در دلت حیف است / آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم / قتل تو عار ماست میگوید
مست هر موز زلف او عمری / جای این عمرهاست میگوید

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید / حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان پس که زسوز / حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی / بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان دگر / کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید
گفتهٔ جامیست از آن همچو شکر شیرین است / که ز شوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند / پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز پی سرو باواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان / سخن عشوه گر غمزه زنی میگویند
کو غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر / منم امروز اگر کوه کنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند
سوز جامی نشد ای شمع فسونت روشن / گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

همه از شعلهٔ شوق آبله پر خون زد / بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر حبابی که ز خونابهٔ چشم بر خاست / دل سینم غم از آن جام می گلگون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما / کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال / قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
پیر ما باد کم از خاک بزیر قدمی / که براه تو ز ما یکدو سه گام افزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو / که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی / آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد / از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تحفه‌ایست بر لبم این آمده که جان / خیمه ز داغ و درد درون برکرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو / از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال پای بوس تو ام این آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه چنین آستانه زد
چشمت دلی ز علم و هنر پر ز من ربود / عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ / صد جنگ اشک گرم ره دم زان ترانه زد
جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق / شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

یار کز سلسله آستین برزد / بهر تاراج عقل و دین برزد
دست بهرش گرفت جیب دلم / گرچه دامن بقصد کین برزد
داغ سودا نهاد بر دل گل / تا برخ خال عنبرین برزد
رخنه در قبلهٔ نمازم کرد / تا به ابروی ناز چین برزد
نیست آن خط که خاتم جم را / مور مسکین پر از نگین برزد
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم / علم از جان آتشین برزد
نیست بر خاک جامی این لاله / داغ او شعله از زمین برزد

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه‌ها که پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان بر خورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق

ز شوق لعل لبت خاست درد دل گرم / نمی که در تن نحله و داد انگبین خیزد
به بزم گل چو سراید نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

چو مست من ز کنار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر جور نهد در کمان ز مید آتش / هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد / بود خیال دو سینه ازمیانه برخیزد
ز تف خون دلم بس که نم رود بالا / نگاه محتشم از بام خانه برخیزد
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف / خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعلهٔ آه / ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
کسان ببر که چو گرد دو چو جامی خاک / به هیچ بادی ازین آستانه برخیزد

جان بخشد از لب کشته را وانکه بخون فرمان دهد / خونخواری آن شوخ بین کز به کشتن جان دهد
خاکم بس از زر سود کی ریزند در میدان او / باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد / وان دم که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب / آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
مرتزکان شوخ افکنده بر صید با صد ذوق دل / کاش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
جو پشت نه به وصل او دور از رقیب شد خو / آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد
کردی شعار از آتش زبان در خشم جامی من ز تو / آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

بر سید باد صبا وز یار یادم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز — شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده گل هر دم بنغم غنچه لب — محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه ایام دی — باز ابر آن گریه‌های زار یادم میدهد
شعله زد آتش بدل ها ای رفیق سنگدل — چند از آن شوخ وفاشکار یادم میدهد
عشق خود گویند جامی صرف کردی در سخن — چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد — زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سررشتهٔ کارم شد از زلف تو گم — گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک — گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین — گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتم از هجران باشد عاشقی جان سوزتر — گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد سینه پیکان تو — گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی — گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کوی تو من آواره را مسکن مباد — بلبل بیخانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان را جا و من محروم از آن — وه چه روزیست این که دارم سگ بود از من مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود — جز بروی آن پری روچشم من روشن مباد
گرچه مردم خاک گردد در رهش صد جان پاک — هیچگه زین ره گذر گردی بران دامن مباد
صد بلا گر پیش پیش آید هر گامی مرا — هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر بکاوش دل خلد خاری بپا از هجر آن — غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی مجال دامن کشان دیدنش — جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد — واجب است که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بحل از آن شکر همه سو باد — گر گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی گردم — همه محرومی من از ره دیگر گذرد
گاه آن کز گذرش سوی من افتد روزی — تا نبینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو — طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد — من در آن غم که مبادا از سر من در گذرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد — صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
ما ازین طبع ترا از گله چون رنجانیم — هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان — جز نسیمی که بر آن طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز — هر که در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم گذرد
جویها بین برخ افتاده من گریان را — بس که از دیده بر و سیل دمادم گذرد
مکن اندیشه ما گوش که این مایه غم — حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر گرد درت جامی را — جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد — یاد وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا — هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
[illegible] نامش برزبانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آباد آن شود در سر دلی کان سر گذشت
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بکند

دم بدم هجران تو زخم کشد تیغ ستم
وه چه باشد گر ز خوبی نگاهی بکند

من که از یک روزه هجران اینچنین قتیلم زد
وای بر حالم اگر سالی و ماهی بکند

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بکند

تا ترا شکلی بدینسان ساختند
بهر دم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند
شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت
گرد کردند آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون بگذرد
کشتش از نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست
قرص اشکم را که غلطان ساختند

هر کجا جولان کنان باشدی سمند
عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته‌اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته‌اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضه قدس
بتماشا که عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر و به چاشنی شربت شوق
دردمندان فراقت بهمان ساخته‌اند

تا بره طلبت بی قدمان پی ببرند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نورسم خبری رسید
ز نسیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسید

بزنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او
نه نواله‌ای که شود نه نواله جگری رسید

بزلال وصل فرو نشان ز دلم نشان حرارت شوق را
که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسید

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن
ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسید

همه را همیشه نظاره تو میسرست خوشا کسی
که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسید

بکشم قدم ز ره طلب منِ بی دل ار چه بود عجب
که بمثل مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسید

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسید

خاست سرو فتنه کوی فتنه جوی من رسید
بر سمند ناز رنگ شد قوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست
گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

تیغ او را داده‌اند آب از زلال زندگی
جان دگر یافتم چون بر گلوی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی خوش شدم پیدا ز دور
اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

قدسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند
مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند

آن فسون خوانان که در شبها فسون جان دمند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته‌اند

نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچه‌های نشکفته اندر چمن
بلبلان در شاخ گل لعلهای پرخون بسته‌اند

زد دل از پیکان او بکش که راه دین را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

بس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند
رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این سبزه وری چون همه سرگشتگی است
زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور
بست شیرازهٔ علل را ز قابل بگسلند

سلک نظم چیستی آمد عاشقان را سلسله
فسخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی توانند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریخته‌اند
پیشتر پیشه کشته در کوی تو بر هم ریخته‌اند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریخته‌اند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریخته‌اند

هر چه در عالم همی بینم نمی‌ماند به تو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریخته‌اند

نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریخته‌اند

می لب میگون تو مستان شراب لعل را
از قدح خورده و از مژگان همه دم ریخته‌اند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک داروی که بر بالای مرهم ریخته‌اند

از دل جامی چه سان رو بند گاه خستگی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریخته‌اند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند
مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته کرده
مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت
جانها همگی تشنهٔ لب پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشقش زده دم از زمرهٔ خوبان
جاروب‌کش نی در کاشانهٔ اویند

چشمان سیه‌مستش خانه و من مرده ز غیرت
کین مردمکان بهر چه هم‌خانهٔ اویند

زلف ار بگفتم می ننهد کاشش بخشد
موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

بساط فقر که شاهی چه نقشها دارد
تن برهنه ز نقش بوریا دارد

بکش ز نطع امل پا گزین عمل عیسی
ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست راحت اقبال در غرس مشو
که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

بسنگ سر نه آسوده زی ز درد سری
که بر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شد از ملک و مال فوت و فات
بکنج مصطبه نی جبه و چو گدا دارد

کسی که بر محک همتش بود زر و مس
به یک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

بوقت گل هوس تو آرزوی گلشنم گیرد
ز رفتن یک قدم خاری ز ره بر دامنم گیرد

جهان پر شعله گردد ز آتش آه شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

دل تیره بر من نا شده در اشک خود غرقه
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من نه آمد شد یاران شود بسته
ز سیل گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محروم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بسته از کف عشق توسن بود صد سو
که بینم ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بی دردیست کم نالیدنم جایی / که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند / کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل / نمیخواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
نه بیند تیر حسنت را کسی پنهان که من بینم / مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه / ز بس پروانهٔ جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد / که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر / اگر از دیده زیر لب تبسم کردنت بیند
به پای روزنت جامی چه آید بهر نظاره / چو نبود زهرهٔ آنش که سوی روزنت بیند

وقت گل زان گونه کز گل سبزه بر میدمد / کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
پیش تیغ قدرت ار در باغ با سرو سهی / بید را زان روی جای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم / آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
مردم چشمم خیال خواب چون بندد دگر / کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد
کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید / کش ز یکجا می کنم صد جای دیگر میدمد
از فسون خوانی فزون سوز من آن مه کاو / بر دل من میدمد گویی در اخگر میدمد
زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را / از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد / لاله بر دمد از خاک و از آن خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد / دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون / خواه ماند بدرون خواه به بیرون بچکد

در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند / ورنه بیرون سبزه از وی دمد چون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو مشکانهٔ حسن / خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
به خیال در دندان تو گریم چه عجب / گر ز نوک مژه‌ام لؤلؤ مکنون بچکد
خون بجا جست چو آن غمزه کشد جامی را / قطره‌ای گر ز لب میگون بچکد

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند / بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز / بر طالبان وصل ره جست و جو مبند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش / بر آفتاب سایهٔ مشکبو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را / چندین دل شکسته به هر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر / بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف / روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل بگفت و گو غم گل می برد بسر / جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد / مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
تعلیم کن که چه صبوری فزو درم / تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه همه تو بتو گره / خونابه‌ای که زان لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف / زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد / از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق لعل شده سنگ پاره‌ها / زان خون که از انفعال لبت کان فرو خورد
شبهای هجر بر رخ جامی نشد سرشک / خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
انگبین شوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی سخت در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار خار کام کو آب از اشک گلگون میخورد

دل پر است از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن مه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

می کشد مردم زمین در خود ز چشم بحر خون
تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

چو نی از ناله چشم قصهٔ هجران فرو ریزد
دلم گردد ز غمت خون خونم از مژگان فرو ریزد

ملایک بسکه می گریند شبها از فغان من
عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد

زبس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل
اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد

چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو
که گر نقشش دو چاک افکند پیکان فرو ریزد

هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند
که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد

چو زلفت آن که گر بادش بجنباند ز هر حلقه
هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد

ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

بینی سوی تو نالهٔ دل ازین سینهٔ صد چاک
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یک ره نکنی گوش
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

گر کوه کن از عشق بنالد عجب نیست
گر کوه بود وانه ازین بار بنالد

بلبل که ز گل هرچه رسد هست بر آن خوش
خوش نیست که از سرزنش خار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

پرورش در سایهٔ سنبل سمن می پرورد
سبزهٔ تر در کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایهٔ نقش نگارش غمزه آمد از خونابهٔ دل
دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی
عشق تو آن را بآب چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون
گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس
وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

عید است و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود
ماه دلی چون غنچه خون بی سرو گل رخسار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که با عید گو
عید من آن کاینه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود

نرگس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

ای روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان
کاش نداری باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یا رب کجا رفت آنکه من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه گوید غم همی با دل افگار خود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را   ساخت از برف کوه خارا پوش را چادر سفید

چون گریبان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت   مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکست پنداری فلک نیسان گر شد   قطع خاک از سود کیهای بلور تر سفید

بود زاوراق خزان بستان ملون دفتری   چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بس که آید آب و صابون مردم از باران برف   سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که گل گل می فتد برف از هوا   باغ دی را آن گل رخت و این دیگر سفید

جای او زان می گلرنگ خور کز عکس آن   لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

نیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود   ساخت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی   غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید   یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید

کرد یکبارگی عید از مه نو جام دور   می پرستان سرخوش‌اند امشب ز دور جام عید

خوان کم خوران ماه روزه را بر داشت شد   باد باقی مجلس سلطان درو آشام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض   زاهد مغرور و محرومی ز فیض عام عید

میرساند نی که ماه روزه صامت گشته بود   از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گشته بودم خشک همچون نی ابد از امساک صوم   ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

وام کن جامی به بزم عید وجهی که هست   طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

چون به شرح غم تو خامه نهم بر کاغذ   کرد از اشک من و خامه نم بر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست نمود   ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامهٔ شوق تو زازل   آن چنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه جز لطف   قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست   ناوکی کز پی رفتن بود از پر کاغذ

پست همت شواند که کند خرق حجاب   خانهٔ زندانست کسی را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد   شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ   میوهٔ پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ

نقل طوطی که بشکر شکنی مشهورست   با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ

می گزی لب عوض نقل بمستی آری   هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ

یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم   جز مرا رایحهٔ پیرهنت نیست لذیذ

خانه از آینه شد بر تو گلستان زان رو   گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ

سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی   زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشق است نمک خوان سخن را جامی   نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه از زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر   قامتم چون حلقه شد زین رشک و در خسارم جگر

بست خوبی بر حلقه ات راه خلاص از هر طرف   بر دل من چون رهد مسکین از آنجا ره ببر

آن چنان کز حلقه بود گوش تو سر گرم   از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

گرفت از نیکی پیش بنا گوش تو گوش   سیم کو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر

تا ز زاغ دیده ام از حلقه بر بالای سیم   سیم بر بالای خود ریزم مدام از چشم تر

داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم و تو   می نهی از حلقه‌های خویش داغ بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن   گرچه نبود در خور آن حلقه زان گهر

زرشک قدّت ای سرو چمن بر بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی چیست تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
خیال چشمی و ما چشم داریم که آریت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی چه سنگین دل کسی الله اکبر
حکایت زان لب آمد پیش عارف شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع از آن در بزم خودی سوزدش پر
خوش است از یاد تو پیوسته جامی ولیکن اکنون بدیدار تو خوشتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت خدا را سرو من زین فکر مگذر
رقیب احوال دردم نیک داند سگ کویت از او صد بار بهتر
بنفشه کرد گل در خواب دیدم معطر شد از آن جعد معنبر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد بزم عیش جامی می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر گر دو لب بینم دهانت پرشکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را هر دم از دیدار تو عید دگر
روزه داران بین بر مشتاق عید من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستیم بروزه از خدای خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیاید ناعجب با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت می گشاید روزه از خون جگر

کنه گل چون رخت خود را تصور از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده درگشت از قد سرو بریدش باغبان کافر با بر
تواضع میکنم پیش سگانت نشاید از فرودستان تکبر
مکش آن زلف را هر جانب ای دوست که بس در پیچ و تابست از تکسر
چو گویم جرعه جامت حق ماست ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی نهان در اشک همچون رشته در دُر

شد ز عید از شفق چون جام زر باز آشکار یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
ابرخ با قد نگون پیالی کشد دامن بخون تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده ای که داری دست پس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان خشک شد کشت ای سحاب لطف باران بار
شیشه صاف ار نباشد کو سفال درد باش رند دردآشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از نمی خوش است محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار

گر ببردی آرزوی یثربم از کف زمام
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه بغداد خارستان بیداد است یک
نیست جز ارباب درد او دل ز خار او فگار

وقت کوچ آمد بنه ای ساربان بار سفر
تا بکی باشد دل از بغداد یا غم زیر بار

مردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی
می کشند بر روی ره دم قطرهای خون قطار

پشت خم کرده چو گردن ناقه زاد بادیه
گر شود با بارهای دل برد جای سوار

گل خوش است و عید خوش و زمزم و خوشتر چهل
فاصه بعد از محنت هجران و دم واشکف

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
غنچه دل چون دلی غمخواست ما را این بهار

می نماید لاله زار عشرت اسپالم بچشم
داغهای محنت دوری که بر دل بود یار

آرزو دارم که گیسم بر کنار کشت می
ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از باران نماند
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار

آب صافی میکند در جوی کار آینه
شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جای کرد
بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه زار

الله الله زکجا برسید آن غیرت حور
همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور

می خرامد ز سراپرده اجلال بطون
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

تا گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور

هرکجا سایه زلفش همه دام است و فریب
هرکجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه دلداده او بند چه هشیار و چه مست
همه دیوانه او بند چه نزدیک و چه دور

هر جفایی که کند صبر بران آسان است
مشکل آنست کزو نتوان بود صبور

جذبه شوق رخش برد ز خود جای را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطبت بر گل رویت ز مشک تر مسطور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

ملک چنین سلیمان تویی و لب خاتم
بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو سرکشی گردان
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

ز محو شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست
ز ذوق دردکشان بهره بند مست غرور

بدور عاطفت شاه می کشد جامی
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد
سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورده تا دم صور

زده خیمه طایر قدسم ز سر سدره صفیر
که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتکه انس
تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کون وار میان تو و مقصود ره است
خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل ببر از جان که گزیرست از آن
دل آن شاهد جان ده که از او نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می پیر مغست ای ساقی
مردم فیضی دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل برد غصه ایام ز دل
مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جای آن راز که در پرده مغنی بنهفت
نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست
پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

گرچه طفلی و سرشت شکر آلوده شیر
دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

وصف نیز خودم ساز کو یاری بطفیل … چون افتد نظرت چون نگری از پی تیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان … وای ما گر نه مددکار بود همت پیر
گر کشم بر سر کوی تو ز خارا بستر … زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد … گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه کزین رشحهٔ درد … نتوان نقش جفا شستن از لوح ضمیر
جامی آمد بر کوی تو جان بر کف دست … گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

عاشقم بی دلم غریب و اسیر … کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت نیست … گرچه بادش کشد در زنجیر
ما به یاد تو ز نخ سیب ایم … ورنه هجران نمی کند تقصیر
مردم از اشک سرخ بر رخ زرد … شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر توام گزیری نیست … نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس تراست پی صید … گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
جای آشفته جوانی شد … سود کی داردش نصیحت پیر

شد ز لعلش دل شکسته اسیر … رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوان است … آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم بادهٔ کهن است … مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و جا فرست خدای … کرده خانه هم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه بادهان مفکن … بر من خسته کار تنگ بگیر
بنده جامی اگر کشد جنت … تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان … تحفة تحفة الفقیر حقیر

طره ست و داره هر کسی خرم تماشای دگر … ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
حد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید دلا … زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه … هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
یکباره از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن … می بینم رحمت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خوانی بخود خواهی بران … محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می بری بر قامت سرو سهی … گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین چگل … همچون تو ای چین کس نبود دلارای دگر

ای ز مشکین طره ات بر سر دلی بندی دگر … رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب جز زنجیر نیست کز سودای او … هر زمان دیوانه می گردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست … هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل … بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم … خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و وقت گل رسید … وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس … تا بمی معشوق و می گیریم یک چندی دگر

زهی رفته ترا هر طرف سپاه دگر … ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
بکار روم که ز دست غمت کنم فریاد … که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان و سیم ز غم غیر خار نومیدی … نروید از گل با بیدلان گیاه دگر

کنی که بر سر راه تو منتظر باشیم | بکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه | جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
حدیث شوق نهان از تو چون کنم روشن | که جز خدای ندارم برین گواه دگر
بکش به تیغ تغافل کمینه جامی را | چه سود از آن که شود کشته بی گناه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر | غنچه وارم سر دم از شوقت گریبان چاکتر
بوده خاک آستانت از غبار غیر پاک | شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید | نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمها کی خود شادمان دیدم ترا | چند آن دارم که باشم از همه غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن | گر روا گشتی چه باک ای از همه بی باکتر
شویم از آب مژه سازم ز زلف سینه خشک | چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر
رخش بیرون ران که بهر پای بوسش هر کست | شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر | بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا | نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که برآمد اند | نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن | با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
مرشدی که بشمشیر تو خود داشته ولی | گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منت از دست کمان ای دل و جانم سپرت | که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی ختنت وصف کند جامی و بس | زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر | خنده شیرین و سخن گفتنت از آن شیرین تر
زهی با لب تو لاف سخن طوطی را | گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
در دل تنگ بت همچو شکر شیرین است | لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر
کام دل گرچه شد از شهد غم عشق تو تلخ | جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود | صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است | نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف بت گر شکند چه عجب | نکته ناید از آنش بدهان شیرین تر

خوشا گل کآمدست از نازنینان چمن بر سر | بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر
ز بیماری به بالین سر نهاده نرگس رعنا | پی بیمار پرسی آمده سرو و سمن بر سر
سمانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد | که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معماییست بس مشکل گشای اندر چمن غنچه | کش آورده است شاخ گل ز طبع خویشتن بر سر
بنفشه سر فکنده است در شم بر طرف جو گویا | پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل ز باران سحر بر قدح نوشان | نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر
قوالی سحر مرغان کوچش بشنید در بستان | که جامی آمده است از جمله در لطف سخن بر سر

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر | عقلم از سر بر بودی و دل و دین بر سر
هست سنبل چمن شاه ریاحین لیکن | آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی بر پا نه | می کشم چشم تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند | تخت جا است دهد و افسر تمکین بر سر
هر شب آتش فکند شعله بالین وجود | تا سحر شمعم از شعله بالین بر سر

ببین دندان تبسم چاره روز پسین
کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
درّ شهوار ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار
بی ما بماند و چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان
خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار

دردی جداست همدم سر تا بموی من
تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یکجا نمیکند با من بی خان و مان مقام
با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود
گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار

گفتیم بوعده راست نه رنجه شد ز من
یاری نباشد این که برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

منة الله که بعد از سفر دور و دراز
میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

ژنده بر هم زنم پیش تو آری که خوش است
گر ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سررشتهٔ کارم روشن
همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو ام میخوانند
زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازین
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

دل بتوحید برد از الف قامت تو
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی کو زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم شوخت را که با من
کند صد ناز پیش از هر یک ناز

ز غم گفتی مسوز این هم چنان است
گر آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسمل آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچاره کانرا جان بیاز

چو پر بکشاد مرغ جان پرویز
پیام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و ننالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز
یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز

شد رز افشان فرش مینا رنگ و می سازد سپهر
زابر پرویزن که گردد بر سر ما سیم بیز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آیستان باغ
می کشد آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بسی
خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد مستانرا بدست
می نهند در راهشان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد زاسیبی که گلزار رسید
باد عمر سروران کوته و یاد این ریز و پیز

زود خواهد بود کار دخانه اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دلی آویخته زلفت ز هر موی
کرا باشد چنین زلفی دلاویز

ز شکل قامتت شد گشته خلقی
ترا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی و بود در وی آفت چشم
ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور
نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

تیر مژه شما بدل تنگ میندازد / زین پیش میان دل و جان جنگ میندازد
وقف غم و درد است دل ای پیر عشرت / ره جانب این میکده کم تنگ میندازد
نخچیر دل خویش بکو پیش دهقان / در حلقه مرغان حرم سنگ میندازد
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین / در آینه صاف دلان زنگ میندازد
هرچند بقانون بنواد ناله زارم / چنگ توام از چنگ خود این چنگ میندازد
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ / در کوزه دگر جرعه می کلرنگ میندازد
جامی بقدش شور ترا راست شد آهنگ / این زمزمه شوق ز آهنگ میندازد

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز / تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه یاری / یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز
برات زاهد عشق ای پسر ترا چو حرف / گره کراب مکن از گفت و گوی جد بگریز
گریختن ز چه تا بکی ز آل صفا / اگر صفای ولی داری از چه بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را / بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان / نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز
خمیر مایه هر تنگ و بد تویی جامی / خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

زهی مه از رخت شرمنده مهر نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپهر نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن ضایع موجبی ما را گنه کار / چو کشتی می توانی می کنه نیز
گذشتی ای بصد ناز و کرشمه / بمردی سوی مشتاقان نگه نیز
کمر بستی بهلاک جان من شه / خدارا بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات / فدا ایش مسجد و خانقه نیز
قدم یکی می نهی بر چشم جامی / که کم میداریش از خاک ره نیز

پیر گشتیم و بدل داغ جوانان هنوز / ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رسته دندان گشاد رخنه حرمان و من / کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده مویی و مو گشته سفید و دلم / مویه کنان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد / لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز
خاک توام دست من کی بر کابت رسد / گرد تو نایافته باد عنانان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار / نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی / نسخه طبع تواند تحفه یاران هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز / ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر / در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسیخت چون تمام شته حیات / دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم / بمن دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود چشم غرقه بخون زیر خاک و من / مستغرق مشاهده قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم بطاق فراز خویش / یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز
آمد بهار و گلبن من در شکفته هنوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک / باشد ز باد سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل بسر اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من / زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با باد بوی کیست چو آن نو رسیده گل / دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
نکشت نظر بلاله و نرگس که غایب است / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما / چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست / سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو به سر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز
دود من گر شب ازینسان همه روزن بندد / خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید / عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز
جامی ان صوفی صافیست که در دور لبت / خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز / دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیم بر از حلقه زر گشت گران / با تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوه شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن / کار بر قاعده داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک / جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی که کند از تو چنین آزادی / که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل کمن از ناله بس / کاروان چون شد روان شرط است فریاد جرس
تا بود جان در تن از وی عارض و خال مپوش / چون زیدی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب / آری از گل گل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یکنفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم / تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت / از غمش بگسیختی باد پر و بال مگس
گر تو فریادم رسی از ضعف شو اندر رسید / ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق و دال / گر بود در خانه گنجایی همین یک حرف بس

عید شد هر کس بیاری عیدی دارد هوس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو / همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
پرده بگشی اگر نه بس روز عید از پیش رخ / عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس
صدق ما چون روشنست ای آخر ای خورشید روی / همچو صبح از مهر دل با ما برآور یکنفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال / زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار / دود خیزد ناچرم هر جا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی زرخت شبها بماه / ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس / خوب رویان کرده زانجا آیه حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان / فاش خواهم گفت ازین بس چند پیچم در لباس
پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق / جان فدای آنکه دانی کین نفس را داشته پاس

منع عشرت واشده کو بیا وقت درو
کر خیال ابرویت خم کشت قد من جو داس

کر بنای توبه ویران شد بحمد الله درست
محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازه طاس فلک جای که بود
آن همه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

دین ره خضر همت همرهم بس
حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوت خانه فقر
دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید
و ما توفیقی الا بالله ام بس

چراغ افروز کشم بهر چراغی
فروغ مجلس از شمع مهم بس

مرا که دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون که لباس تو بتو نیست
جگر بسته درون خون ته بتهم بس

جو جامی کر نه کوتاه آستینم
ز دستی سفله دست کوتهم بس

کر روی بهر دم تماشای چکند کس
ور چشم ترحم نگشایی چکند کس

آیی برم آن دم که شوی از همه فارغ
آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
کر دیر کشد درد جدایی چکند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلایی چکند کس

چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید
از سنبل تر غالیه سایی چکند کس

هوش ار ببرایی و خرد صبر توان کرد
کر صبر هم از دل بربایی چکند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مایده وصل
زان خوان کرم غیر گدایی چکند کس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
وآن ماه شب فروز جهانتاب را بپرس

از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
آن دُر ناب و گوهر نایاب را بپرس

کوته کنم حدیث ز دندان پاک باز
بار دروغ و عذر قلاب را بپرس

احباب را ز نقش از دیده نور رفت
آن نور بخش دیده احباب را بپرس

در آیین سجود کنان پیش ابرویش
آن بت پرست گوشه محراب را بپرس

جان کز تنم رسید ز نوشین لبش بگوی
از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش بکر از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین سحر از جلوه ناز
موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس

نام من مایه ننگست بجایی که منم
قصه نام مکو قاعده ننگ مپرس

تنگ پستان ترا کام دل اندر غیب است
بتر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم می زن و فرسنگ مپرس

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش
کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوطی ز نقد او خجل مانند صنوبر پا بگل
سروی نباتت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

بشکسته بی جام و سبو مست لب میگون او
صوفی و شاهد صاف جو صافی دلان دردکش

زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز گیسو [illegible] مطرب ز گیسو کرد غش

می پیچم از زلف دوتا بر طرف روشن خال را
افتاده در چین و خطا مشکین ختن پی از حبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه بی تسکین غم
دو یا یکی دام از کرم بخشد جادو نخ وش

جامی صلای باده ده گر هرچه گویی باده به
بهر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

شتابنگی میرسی ای سرو قباپوش
دردا که تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده رفتم آشفته و مدهوش

هرچند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخن با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جبه شیخ ز تاش آمده و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعه هدایت نور
نه در درون وی از شعله محبت جوش

کسی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش زین هذیان زودتر شود خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار پشته بود غیر درد گردن و دوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

نهادی لعل میگون بر بناگوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

در اشکم شد از عکس لبت لعل
منش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلی است
چنان لعلی که از جان می برد هوش

مرا بر هر مژه لعلی است اما
ازآن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلت گر کنم در یوزه گاهی
بگو تو لعل را گیری که خاموش

چه بودی کوهکن لعل تو دیدی
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

آن قبای نیلگون پنهان در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
تا رخ پر گرد خود سایم به خاک درش

یک نظر مش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم باری دیگرش

سوختم تنها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
هم چنان بوی وفای آید از خاکسترش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش
چیست هی که نیاورد به من کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او می رودم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

همره ای باد بدان سو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
غیرت کاش توانم شکستن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

گردش جام کز صنع ازل پرکارش — پیرزند بجد زخط این دایره زنگارش
سر ما و در میخانه که از رفعت قدر — سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن — وای من گر نستاند بگرو خمارش
بنده پیرمغانم که در اطوار سلوک — کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیز مستان طلبد هرچه کند باده فروش — پیش این نکته ندانسته مکن انکارش
مگسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان — نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است — که ز خونابه دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس — پود آن حسن ادا لطف معانی تارش
هره قافله هند روان کن که رسد — شرف ملک قبول از ملک التجارش

من بیدل چو خوابم داد جان نادیده دیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان — هنوز این بیم ترسم کو بیند چشم اغیارش
چه قدست آن تعالی الله که خواهم دیده را — کنم خاک ره آن سلطنت کو بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی — که با این کافر سنگدل افتد سروکارش
نشد چون گل رخش تا بدان رو آب می گردد — که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کویی — که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی — کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

کسی کافکند نظر بر شکل آن سرو قباپوشش — ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو سیه دانم — چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب بسبزی میزند نزدیک شد گویی — که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها — نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها — همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرادی می که در کویش نهم پهلو بدیواری — رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش
منودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را — چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
پروردی بنازکی بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی ببستان بشکفت بعد عمری — نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
افسوس کاین شمامه دوران رباید از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید — جایی نرفت کز کس دانم توان سراغش
دراره برون شد کی باشد از شب غم — کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش
اینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی — کی خواب راحت آید از بستر فراغش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش — بهر خط تو شد محضر نامه عملش
چه جای طعنه دلم را بمستی از لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده نزد بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکم است از آن دل سخت — کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب مردم — کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عرش بدل نیافته ام — بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش
چرا نه جای از آن چشم امواج سخن — پرده بزم غزالان میت شد غزلش

خرامان می رود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش   بچون غلطان ز ناوک های چشم مست قتالش

زمن دامن کشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی   بیفشان گرد او باد من از دامان اقبالش

چو موری گشته ام از ضعف کو آن قوت بختم   که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم نی او ز موی زار تن کو نامه مرغی   که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان و شوخ و خودکام است و با دو خوبیش [illegible]   کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نو رسته ریحانی است گرد چشمه حیوان   نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش

بخوبان دید صورت بست شرح حال خود جامی   که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

شیخ خودبین که باسلام بر آید نامش   نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن   نه ز آغاز وقوفیست نه از انجامش

جز قبول دل عامش نبود کام ولی   می کند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهادست خدایا مپسند   که فتد طایر فرخنده ما در دامش

حبذا پیر خرابات که در مجلس انس   می برد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام نبشت   نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی   می شمارد خرد از دایره انعامش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش   هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت   فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلابخانه نشست   بگرم خانه عرق بر عذار گل فامش

تنش چو نقره خام و هزار مفلس عور   گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش

فراست چشم و برد تاخته ز چشم آرام   چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش

حکایت است ز نیکو بکام خود ز سرش   شد این ز رحمت دنیای سنگ ناکامش

رقیب کو که کشد زر که جامی بیدل   ز چشم اشک فشان داد سیم خامش

رخت که خط مشکین شد زینت صفحه سیمش   همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی خویش   بتیغ غمزه مکن جانا میان مردم تقسیمش

متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی آیی   فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

مجو حکم فتح ابواب اشک ما رقم میزد   روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش

گره و میانت گر شود چون میم خود حلقه   بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش

بشو مهر سلیمانت و بر روی اسم اعظم خط   اجازت ده عذارا تا بجوسم بر تعظیمش

منادی با نکوی عاشقی جامی ز سر بگذر   نه مرد موکه است آنکس که از گشتن بود بیمش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش   لیک می ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمدا سوی من بیند چو بید ارد دریغ   گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر بدون شمشیر بسته دی سوار   ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم بیا بپسا ز برگ گل می آیدش   باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

هر کسش بینم قبا پوشیده و پوشش او غم   وای من روزی که بینم یا ته پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی   تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل   ریزه خون جای و بر خاک آن کوی افکنش

شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش   سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم   این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همراه خاک بادا / بر جسم من که ناله آید شد چشمه [illegible]
برکشتی همراه آن خط سیه و رنگ گشته / صد گونه پیچ روی از نامه سیاهش
در گلستان خوبی برگ وفا نروید / کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان ترک فتنه انگیز / چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش
جامی زکوی هستی بربست رخت گویی / کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

سپهر من کاش بودی خاک راهش / نگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذرخواهش
شبم شد روشن از رویش مرا جان / گر روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او بالاک خویش خواهم / رقیبا بشکن طرف کلاهش
منه بر زاهدای دل تهمت عشق / که می بینم ز پنهانی نگاهش
هنوز از بادهٔ شب سرگرانست / وگرنه چیست خواب صبحگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق / دو چشم خونفشان اینک گواهش

نامه کز جانان رسید تعوید جان میخوانمش / ور همه عنوان دل خط امان میخوانمش
نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم / نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش
مردمان مردم بخون دل سوادش میکشند / بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش
چون پرست آن نامه از مرهم تهی داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان / گه ز دست می بوسم آن را گه زبان میخوانمش
مید بوی آن برگ گل خندان مرا / جای آن دارد اگر برگ خزان میخوانمش
دوستان گویند جای نامه خواندن تا بکی / ورد جان و حرز ایمانت ازان میخوانمش

ای رو چو مه بملک دل عشق تو شاه سازمش / بر سر عقل و صبر و دین مهر سپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو / تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
طاقت خود نه بینمت جا بسواد دیده کن / تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش
خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب / یاد تو بگذرد بدل مایهٔ آه سازمش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم / گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه نسیم اگر دهد رخصت آبهای آن ذقن / من بر که جان زنم گشم رشتهٔ چاه سازمش
بر سر جامی ارزدی تیغ و شمردیش گنه / تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

دل من که بس مبتلا بینمش / ازان شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکلست / که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبا نم از وی جدا ساختند / خدایا کزیشان جدا بینمش
شب تیره هرکس بفکری و من / در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یک ذره خرسندیم / نباشد اگر سالها بینمش
بره چند پامال رخ آیا بود / که روزی بر آن پشت پا بینمش
ازان گشت بیگانه جامی ز خویش / که با درد عشق آشنا بینمش

ناگه کشم بصومعه هجران زبخت خویش / خرم کسی که بر در بتخانه رخت خویش
بر وزن کرده ورد بخاک درت خوشم / جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درخشان که آتشیست / کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ها / در بر گرفته سنگ زدهای بخت خویش

تشریف خرقه زاهد یک لخت را دهید   رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بهای لب که صاحب تسبیح و طیلسان   در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش
جای شهر عشق شور و جنون ها   تا آزموده ام درین شهر بخت خویش

دارد آینه را در صفا برابر خویش   بدست شانه مده طره معنبر خویش
نبرده ام بی بلبل چپست می لب تو   کر پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ام   نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بچار بالش عزت چو جای نیست مرا   بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
گر آن پری گذرد فی المثل بروضه قدس   فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو پست پایه واعظ چو همت او پست   از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را   شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

مدام آیم بدرت با دیده خونبار خویش   تا طفیل دیگران بینم بهم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت   روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر   چون کنم پیشش که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت بهر پاکانست من زیشان کیم   چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان چشمت بتا بازار گرم   تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو شد سوراخ سینه ام   تا دمم یکدم برون درد دل افکار خویش
کار جامی عشق خوبانست و هر سو غافلی   در پی انکار او او هم چنان در کار خویش
زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش   کاش مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

ای چه شیرین است لعلت گوییا آمیخته است   شیره جانهای شیرین دهانت با شیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت   پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
تیرت آه بر دل و من نیم کشته منتظر   مانده ام تا شد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال   مانده تنها من درین غم خانه دلگیر خویش
خواستم عمری بگویت عذر تقصیر وفا   هم چنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچو غلامان بر درت   رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش   پرده بی خودی و آه عاشقانه خویش
بخون همی طپم از ناله های خود همه شب   کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک   چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال   بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
سخن فسانه نمت آید ای واعظ   من و فسون محبت تو و فسانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب   مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش
بر آستانه تو خاک شد سر جامی   چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش   بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش
ای رسی از حد گذشت تیغ سیاست بکش   درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
مرگ همی دهانت چشم گشاید چو می   میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح   ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت بیانگ بلند   سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت   بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین بس مدار / دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جان فزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن / از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را / یکبار مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام / تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست / ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش / کاشکی بازم نمیدادی ز اول سوی خویش
آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرفراز / کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا / خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم / کرده‌ام پیوسته درد را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه میدارند خلق / برنمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری / بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش / زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

ای همای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش / با روی جهان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح / دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی / با عاشق دل سوختهٔ خود به ازین باش

پیوسته جفا خوش نبود یک دو وفا نیز / گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم / خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
جامی و همین عاشقی و لذت دیدار / زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جای قدم از تخت جم و مسند جمشید / برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

ولا ملازم رندان دردکش می باش / بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر / جریده وار همی زی و ساده وش می باش
خراب ساده عذاران کج کلاهم من / روای ادیب تو در بند ریش و فش می باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه / تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را / چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات / تو ماهی خشک زبان بر لب از عطش می باش
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی / ز جام پر ز خرابات جرعه کش می باش

ای وفا یار چنین بی رحم و سنگین دل مباش / دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای برجا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بهره یابم از اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وین همه مستعجل مباش
پای بسته جان و دل بر جای از عشق بتان / پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصهٔ خوبان وزان میان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا
در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

بی نسبت رخت بحث مساوات سکت
کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص

گفتی چو عزم رخصت پا بوس کردمت
یا صاحب العزیمة ایاک والرخص

کم جام غصه کز لعلت نمی خورم
قدرت کم تجرعت من الغصص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی بجو که سرکشد از مقتضای نص

چون بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مگر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کند خویش چه بیم
شکاریت ندارد ز صید خوف قصاص

بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق
نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین ستیزه شود زهره بر فلک رقاص

بیا که بی زخم صفا یکی دو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم چو دررسی مکش تیغ انتقام
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ور نی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

عمی کن بکام صبر و توکل طریق فقر
خواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص

برگوش شیخ نغمهٔ مستان بود گران
لیت الزمان یفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف دل بنه
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض
لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض

نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو
بلکه مسکین میدهد پیش ترا جان در عوض

تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش
چون بدست تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر
لا لبلواک انقطاع و الصبر منی منقرض

میکنم عرض امل پیش لب نوشین تو
نیست زان حلوا امل را نصیبی غیر عض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
بقول پیرمغان واجبست ازو اعراض

تمام فیض بود بادهٔ خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخش خویش را سری چه عجب
اگر ز غصه سر شمع میبرد مقراض

تو خود معالجهٔ درد سینه ریش من کن
که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضهٔ رضوان کی دهد مقیم درت
ریاضتست جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت بست در سخن جامی
چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین جبهت بر رخ گرد لب نارسته خط
بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در مرز بان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

در عشقت گرم ترپویم بهر از سرزنش / چون قلم کامد نوشتن تیزتر گردد ز قط
عشق بازی با تو نبود کار هر تردامنی / در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط
غیر من خواهی مکن جا جز میان جان من / جان من نشنیده ای لا خیر الا فی الوسط
گر ز بغداد او م رسد پیغامت ای محمل نشین / در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض مد / چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط / ای رهنما که گم شد کان اهدنا الصراط
صد دام در رهست بهر گام عشق را / خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط
چون در نیابد از در صدق و صفا کسی / بر روی خلق بسته به ابواب اختلاط
کی خواجه سر کشد بفلک ز ارتفاع قدر / گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
مغضوبه خلاصی خود باز پیش از آن / کز دست برد خصم شود خالی این بساط
دانی چرا نشاط جهان خنده آورد / یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
باش مقام غربت و وحشت بساط عشق / جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب میکشد رخت از مشک ناب خط / بر طرف کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید / از مشک گرد دایره آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه / وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش / آری کشند بر ورق ناصواب خط
چون بوسها شمرده دمی از خراش تیغ / می کش بسینه ام بی ضبط حساب خط
از دل نبرد حرف غمت وعده های وصل / شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
جامی بیاد آن لب و خط خون دیده ریخت / آن دم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پرهیزکاران را چه حظ / لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ
ای امید ما همه از تو نومیدی بدل / غیر نومیدی نه از تو امیدواران را چه حظ
یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شمه / ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر / بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ
گر نه سر سوی بلبلی چون من نهد بستان شوق / از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ
من ز بخت خود نگه گویم براه آن سوار / ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ
دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند / از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع / کشید قصه زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم / شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع
مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق / فقیه و درس و کتب علم لا ینفع
ببین بچشم حقارت که پیر مغان گفت / ز رست شاخ گیاهی عبث درین مزرع
مرا ز شیخ اگر کن چو قصد جلوه کنی / که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفت ربع وجودم سیل تا بکی گریم / ببین لوامع برقی من الحمی یلمع
بکنج میکده خوش باز دست مصحف جامی / بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع / هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع
بر همه همسایگان حال شب من روشنست / بس که بر روزن فتد از شعله آهم شعاع
زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل بروی / آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش / گو سر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع

کهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه چیست از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون کردید جا می را چو کرد آغاز آه
بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

حلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت ببر بخانهٔ همسایه ای رفیق
کاتش شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جا بکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق تو ز عیش جهان فراغ

گر به هوای تابان روی چو ماه درآرد

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
باید امشب پایهٔ خود را که دارد چراغ

میرود با آه آتش ناک دل در زلف تو
همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد دعوی در زبان
در زبان افتاده آتش زین که دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ
خانهٔ ویران بسی از نور مه دارد چراغ

ساقیا مارخ نمودی شمع منشین گوشهٔ
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می بکف
مطرب زد این ترانه که می نوش لاتخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعال بما رسد
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
در نداد پرورش این آبگون صدف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است
آنرا که دین فرش رحمت شد زهی شرف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
کنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جای چنین که می کشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عزیز زاهدان در توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خوان ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون بیزم درد نوشان جام می گیرد بکف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا تا من کشد
لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لاتخف

آید آن رخ فتنهٔ دور قرای دل بکوش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب
چون تو شد پیشت نیاز من بجز صهبای صاف

شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست
در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده چند
ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز از سر میانت یکسر موئی نبرد
گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی می‌فروشان در طواف

پر بپای تو ام ای کعبه جان نیست گزاف
گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف

صورت آرزوی من ز کر پیانست نمود
نیست آیینه درویش بجز سینه صاف

چیست این نافه اگر زانکه بچین آهو را
نبریدند بسودای سر زلف تو ناف

جلوه حسن تو زینسان که جهان را بگرفت
هیچکس را نتوان داشت زعشق تو معاف

با همه روی زمین متفقم در همه دین
مشرب عشق تو نشسته از دل من نقش خلاف

تیغ مصقول تو آیینه مقصود منست
یارب این آیینه را سینه من باد غلاف

زان میان چون قلم از موی همی پیچد سر
فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حدیث شکل و سر تیست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او
بود مرد محقق را محقق

ولیکن زاختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باشد از اطلاق و تقیید
اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از تعارف شئون چشم
ترا مصدر نماید عین مشتق

کند هر دم بیان این نکته را عشق
ولی عقلش نمی دارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی
زقید عقل جز جام مروق

رهروی خوش سخنی گفت زپیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون ننگاره ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

نیست آن رشته که آویخت خور از خیط شعاع
یعنی ای کافر برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو در خنده سهیلی است که داد
گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

چون تو در شهر نهی از من دلداده چه لایق
که نباشم بکوی تو آشفته و عاشق

آنکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا
چه عجب گر دهد از عشق توام منصب وامق

گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما
که مزاج من بیمار بعشق است موافق

دل و جان بسته زلف برخت مهر چه ورزم
عشق را شرط تحقیق چه بود ترک علایق

جیب جان بر سحری میدرم از مهر جمالت
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

کشتم از عشق تو بیمار که از کن پس مرگم
کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی ز رفیقان منافق

ای خرم از نوای رخت نوبهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند سرخوشی زمی حسن یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینه ویران ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
این خوش بعشق کار بود وان بکار عشق

گر کوهکن زپای در آمد چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر کو خدنگ غمزه نگاری نشسته ناز
باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
به چشم اهل محبت نگین خاتم عشق

شنو ز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما
ترشحی است ز باران شوق و شبنم عشق

ببر که عشق خرد جهد می‌کند اما
به عهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد را گرفته راه گریز
کمان ببر که شود ملک دل مسلم عشق

دم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
که جلوه‌گاه بتان شد چمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخ نیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای بسته عقل از خطت بر خط فرمان عشق
گوی دل از طره‌ات در خم چوگان عشق

منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان
مهر نهد از داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از مژه‌ام سیل خون
تشنه منورم بخون ریگ بیابان عشق

چو رگ کشی بر درت ساخته‌ام سر بلند
آه فرق هفت کنگر ایوان عشق

باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه‌ام ترسم از آن روزنه
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که مجموعه شد گفتهٔ جامی بود
هست پی اهل دل لقمهٔ اخوان عشق

هر خون که خورده‌ایم و تو دل از پس فراق
بگشاد از رگ مژه‌ام نشتر فراق

بر خون خوریم از تو که تخم امید وصل
در کشتزار ما ندهد جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر رست و سوسنی
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم ببسته وصل تو چون رسد
این رشته سست دوخته در بستر فراق

برخاست زآب دیدهٔ ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

مردم همه به وعدهٔ فردا که فارغ است
از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت چون شب تیره آه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

افکند از ماه تا ماهی که هر شب می‌رود
آب چشم تا به ماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل
یک دو روزی ای جان بخندیده امان خواه از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل
نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پابر جا چو کوه
گردش گردون بیلوش داد چون کاه از فراق

زهی بخاک درت چشم خون فشان مشتاق
لب تو جانی و من خنده بجان مشتاق

تو می‌روی ز جهان و جهانیان فارغ
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که به تشریف مقدمت چشمم
چو می زبان تو آنکه ز میهمان مشتاق

بنام دلکش تو کارزوی جان منست
دلم چو گوش همه گوش چون زبان مشتاق

ببین شکسته افتاده کی کنی سایه
همای سدره نباشد به استخوان مشتاق

منم بخانهٔ خود غایب از سگان درت
مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

ای ذات تو از صفات ما پاک
کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتوست محرم اسرار — پیداست مقام ذرهٔ خاک
از مهر تو هر سپیده دم صبح — از راه غمت نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صید که ولایت — ارواح قدس شکار فتراک
رایت پر از خطر ره عشق — آنجا همه ره زنان بی باک
بی بدرقهٔ عنایت تو — نتوان رسته از آن ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت — در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی — کز وصمت هستیش کند پاک

ردیف الکاف

ز دو شکر خندهٔ لعلت بر دل ریشم نمک — یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ملک
تا شدی ظاهر ببدیع لطف و جمال ارباب دین — متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان مشو ای نور بینایی کمال — زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا سر باری پاک تر — گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب شکست نامم نامهٔ عشق ترا — کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو — تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او مرحبا گرد — دور خورشید جمالت کردنی دور فلک

چون تو ناوک افکنی سوی دل و جان تنک — سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا — پیازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سرم چون زهر امتحان سنگی زنی — روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک

در وجود آن دهان داریم شک بی خدا — زیر آن لب نکته فرمای هست دفع شک
تا نهان آییم بطوف کوی تو هر شب شود — تیره آهم میل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو — در سپهر خرد مسیحا را ز تسبیح ملک
خواند جامی جش آن خورشید شوی وقت صبح — ساخت گردون نظم پروین بتیغ مهر حک

جوهر لا یتجزی است آن دهان بی شک — چگونه جان منش گشت جزو لاینفک
تهی ست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص — هزار بار من از اشمرده ام یک یک
غمت مباد ترشح کند ز سینهٔ چاک — ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد — نهان ز نامهٔ عشقت حکایتی با حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت — کرم رسد بشل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشته گرد عارض تو — بمشک ناب که الحسن والملاحة لک
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی — که سر عشق بدینها نمی شود مدرک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو هر یک — بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سررشتهٔ کارم کشد روزی بحیرانی — درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر سریست لایفهم — ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرک
چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیار در دل — همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
مکش بیکارگی ره خط نادانی ای خواجه — که در کار جهان کوییم و در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو — بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک
قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا — کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

شد ز دامانت ناگسسته مد رگ — اهل یقین افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ را سینه حاشا گر کرد — حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می‌خندی آری — الطفل یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن ز پستی — از دام عشقت پیران زیرک
دی با نگاهت گفتم گزین در — بار اقامت می‌بندم اینک
دل شد مجاور آنجا که جایی — بهر فراقی بینی و بینک

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
بیمار چاره‌ای بکن ای یار مهربان — کافتاده‌ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این جاده عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که می‌برم این آرزو به خاک
بویت شنید غنچه و گل هم که می‌کند — این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ما منظران — والله لیت انظر طوعا سبیلی سواک
گفتم کجا بی از غم عشق تو مرد گفت — گر هیچ او هنر از نبرد مرا چه باک

جان میدهم بیاد و غمت می‌برم به خاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو و ز پرده عزت برا ندید — جز دیده‌های پاک خوشا دیده‌های پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق — بشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه‌ام — دیوانه راز سرزنش کودکان چه باک

الفنا بیکی بعز
یا بیکر بود دیباره

خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم — بادا بسعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان بغمت بهر اهل دل — بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
عاشق ار چون سد معشوق ما دامن کشان — دامنش زان پاک‌تر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد از این — بر سر آن کوی خواهیم رفت سرمست و جامه چاک
آنکه خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم — کم تواری فی نقاب العز حتی لا نراک
ز آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو — گر چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
ناوکی جامی که دانم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یاران ناله‌های دردناک

بوسه می‌بخشان که از زجاجه پاک — چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بچین صنعت مشاطه که آراید — ز خوشه گهر لعل تاج تارک تاک
کز من ز دامن پیر مغان نه دارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن فراحت اهل دل که محفوظ است — ز سنگ بیخردان شیشه خانه افلاک
گلی که دهر کلیم از درخت طور شگفت — توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که شوان کرد — بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم زدیر مکش جامی از ملامت غیر — اگر ز دیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک — غم اگر دره پاکان شوم صرف چه باک
بریا طعنه مزن پیشه مغان را که بود — سیاحت عشقش از وصمت این عارضه پاک

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
گر نیامیخته در دامن گل خار نرفت
روی جاکه روم در صفت رقص کنان
مهر کش زلب لعل که بیا دتترا
سایه بر تربت جای فکن ای سرو بلند

پردلی کو که شد پای لب ان بلاک
رخ جراشسته بخوناب و گریبان زده چاک
تا به سر منزل خورشید ازین دیر مغاک
شربت از دست مسیحا نشد فایده تاک
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

براشد جامه جان از غمت چاک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند
بیک رفتار بردی صد دل از راه
نهانی بر شبی آیم بکویت
گهی از درد ریزم خاک بر سر
زحیرت با در و دیوار گویم
زجای گر کشی سر حیت تد بر

بیا ای آرزوی جان غمناک
زلوح آب و گل شد نقش من پاک
تعالی الله عجب چستی و چالاک
گریبانی درین دامنی چاک
گهی از شوق مالم روی بر خاک
الا یا ریح سلمی این سلاک
تو شاخ نازکی از خار و خاشاک

زهجران بر لب آمد جان غمناک
بر جمعیتی وصل تو جویم
کسا زامهر دل از دیده خیزد
نعیم خلد اگر گردد میسر
عنان عزم بر سویی که تابی
شدم خاک ره و دامن کشیدی
بقصد قتل ما می کشی تیغ

الا یا لیت شعری این الفاک
لعل الله یجمعنی و ایاک
وقلبی کان قبل العین یهواک
لعمری لا یطیب العیش لولاک
سوی قلب المتیم لیس ماواک
زمن چون شاخ گل خاشاک خاشاک
گر صحابه یکنی اسد ابقاک

بر آنم از عقب کوچ کرده خود بوک
که خیمه گه او رسد جز آن ره رو
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید
ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین
عزیق لجه عرفان خویش چون ماهی
ز کف من سر رشته که پیش تر زن دانه
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی

زند جان سعیم بخیمه کاش جوک
که کام زن جو جارست و بارکش چون لوک
اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک
بجز نغیر زنان واعظ از کنار چو غوک
گزوست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک
مباد کلک تراخون فرو چکد از نوک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
جام روشن بیار تا برهیم
فهم را کم شود سر رشته
پیش هندوی چشم خونریزت
تر عشق از عبارت واعظ
جز تو در دل یکی نیابد جای
جامی از حرت تو ره گم کرد

باده در ده که صبح شد نزدیک
یکدم از ظلمت شب تاریک
چون رود زان میان سخن باریک
گشته ترکان زبون ترا ز تاریک
معنی نازکست و لفظ رکیک
صاحب ملک را چه جای شریک
یا ولیا لمن تحیر فیک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ
نهاد چرخ مقوس بحجت مجو کمان
کسی که کام درین بحر میزند کام
مبین غمزه الا گردون ومهر او صبح

بر آنکه نه ارباب همت آید سنگ
از آن نشسته بخاکند رستان چو خدنگ
بکام هر سه آخر ولی بکام نهنگ
گر شب بکمین تو خوابد گرفت شکل پلنگ

محیط دور افق گرچه قاف تا قافست　　بود چو دایره میم بر دل ما تنگ

ز کس نمی‌شنوم بوی انس کاش آهم　　برون ز مسکن مانوس خود نهد فرسنگ

بشهر هست نوای خوش آنکه راست کند　　درای محمل جانب سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ　　همچو گل چند دو رو باشی و چون لاله دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو　　با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می‌بینم　　وه که سر … بال برون رفت ز چنگ

گر ز نقش خط سبز تو نشد داغ دل ما　　نشود پاک … ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد　　گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما　　چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آن روز شکست　　که در آید بسر کوی تو اش پای بسنگ

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ　　ز دست اندوه من با کوه هم‌سنگ

مرا درج گهر این بس که دارم　　ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت چهره مقصود دیدست　　مبادا از خون بی‌دردان بر آن زنگ

حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل　　دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید　　که آرم تاری از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد　　بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بان قامت خوش است آهنگ جامی　　بنامیزد زهی مرغ خوش‌آهنگ

من که مهر عارضت می‌ورزم از صبح ازل　　بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بدست باد بود حل و عقد زلف تو　　کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت　　بعد لا از خاست از جان نعره نعم البدل

محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی　　نیست مطرب را روا قطعا بقول او عمل

در دلم بنیان که محکم شد اساس عشق تو　　کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا گم شد بجست و جوی تو　　بر در تست هر چند میجویم نمی‌یابم محل

هست در وصف رخت از گفته جامی مدام　　گلرخان را غنچه‌سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز گیسو غمزه‌ات دیگر سوال　　پیش دستی کن که نبود دست بیشین جدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست　　خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصدها ابروی تست از سجده در محرابها　　گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا　　تا قبا را دیده‌ام آن اندام نازک در بغل

نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد　　کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است　　ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام　　شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

لعل جانبخش تو لا تبخل فما یسأل　　چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل

بعد عمری لبت ار وعده کامی دهدم　　غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصدها غایت جورست و جفا با چو منی　　غیر هذا لک یا غایة قصدی اجل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل　　صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود　　بحر ژرف از دهن سگ نشود مشتغل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد　　قبله عشق همانست که بود از اول

در سخن گوش نه در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

دل بزمین بوس درت شد مثل
زان همه شادی که بدل داشت جای
بوسه از لعل تو کردم سوال
بوسه گرفتم که نه خدمت منت
باد قضا طاعت چل سال رام
خاص که بی خاصیت عاشقی است
جای امید سر زلف تو داشت

وفقه الله لخیر العمل
شد غم و اندوه تو نعم البدل
چند تعلل بعسی و لعل
یکدو سه دشنام بده لا اقل
پیش رخت قبل قضاء الاجل
عام کالانعام بود بل اضل
کشمکش آه که وطول الامل

برون آ از نقاب غنچه ای گل
چو کردی موعد دیدار نزدیک
بگشت باغ رفتم تا برآیم
مرا شوق تو گر باشد خندان
زبس نالیدم از فریاد مرغان
جدا زان سرو قد و سنبل زلف
چو مطرب لب بیت از نظم جامی

که از شوق جمالت سوخت بلبل
نیاید دیگر از عاشق تحمل
دمی چون لاله خوش با ساغر مل
که شد پر خون ز رشکم دامن گل
در اطراف چمن افتاد غلغل
ندیدم قد سرو و زلف سنبل
برآمد از صراحی بانگ قلقل

چو آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقة یکیست
[illegible] بلی آفتاب را سایه

اَلَمْ تَرَ اِلَی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلّ
وگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل
چو از صرافت اشراق خود شود نازل

حکیم ضوء دوم گفت سایه را شش وار
فروغ مهر بروی زمین بود سایه
وجود قابل شرط کمال اسمائیست
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی
ز روی کثرت باطن که حکمش لقب است
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است
خدات در دو جهان هست جاودان جامی

مباش همچو وی از معنی این سخن غافل
میان شان چو شود فی المثل یکی حایل
وگر نه ذات نباشد بغیر مستکمل
که هست جمله شئون و صفات را شامل
بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
بود همان در اعیان موثر و فاعل
وما سواه خیال مزخرف باطل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد
محضر بخون اهل صفا میزند رقم
آیین صدق و رسم مروت نه کار اوست
ساقی بیار ذکر کدورت که در تنست
آن جام می بیار که از لوح اعتبار
باشد که مرتفع شود از آفتاب می
جامی ببزم پیر مغان بار خلوت دوش
مستی زد این ترانه بآواز چنگ و گفت

المرء لا یزال عدوا لما جهل
بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
سازد غبار هستی موهوم مضمحل
آثار ظلمتی که نماید زند ظل
بگسسته دل ز پیوند آب و گل
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

سلطان من چه سازم چاره بآن شوخ سنگین دل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه در خستم

که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل
که درد دل بر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل

اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من — ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بران دُرّ گرانمایه چگونه ره برم چون شد — ز آب دیده دریا در میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل
شراب خوش دلی ارباب عشرت را دهد دوران — که ما را نیست از ساغر غم جایی اکنون مست لاتعقل

آمدی سوی من و ز اشک خودم مانع خجل — که ره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک گلم از بشن پیش دو چشم — که بشویم کلف از پای بخونابهٔ دل
میل سیل ترا دام میکنی آری باشد — طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد — چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان ز آن پاک تر آمد که بگیرد گردی — دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی — بر سر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی — قاضی عشق بآزادی او بست سجل

شتربانا مبند امروز محمل — مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست — که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن — مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحلٌ والقلب هائم — و روحی ذائبٌ والدمع سایل
تن از همراهی او مانده محروم — ولی دل میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن — علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم — که ای نوشین لبی شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب — بکامت هرچه خواهی باد حاصل

سحر که چون شود عزم رحیلت — مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم مسکین فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می خوش بطرف دشت و جامی — بکنج محنت و غم زهر قاتل

کل ما فی الکون وهم او خیال — او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی — لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل — چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج — چون دویی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون — هر یکی را بر دگر گونست حال
آن یکی در جلوهٔ ذرات جهان — دیده تابان آفتابی بی زوال
وان دگر ز آیینهٔ هستی عیان — دیده مستورات اعیان از اجال
وان دگر در سر یکی آن دگری — دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق — می خرامد در نهایات الوصال
گلبنی یا حمیرا کرده ورد — با لب میگون آن شیرین مقال
وز ملال زلف پر آشوب او — گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که کرد — گوهر از قعرش سوی لب انتقال
خط کونم غرض باشد ز زلف — نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند — حال میباید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری — چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

سود چیست برین ناقه زرین تخلخال / کش قفا دست دو صد قافله جان در دنبال
سود چه آن کو اگر برفکند طرف نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که بسوی محمل او می رفتم / بانگ زد بر سگ دنباله دو خود که تعال
پیش رفتم ز غلط واو ز کرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بگذار بال جهان پیما را / تا به این نامن جاها نرسی فارغ بال
ورنه زا سمت آن بیت مجاور می باش / در کمین منزل ما کرد دمن یا اطلال

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدس است که از موطن بطون / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرست / باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن / نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
ذات برم سجود که آن نور لم یزل / لائح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی ستم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال
گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب / عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست / پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن / سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان / بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس / یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

پیرسی خندان و میگویی بیایم چشم مال / چشم می مالم مبادا این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی / بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال
پیش رویت خط لب گویی که تاب آفتاب / سبزپوشان پا فرو کردند در آب زلال
کرده ام در ره نشان پای تو محو از سجود / پس نمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف / نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زند پروانه را / ساخت آتش گیر آن شعله مسکین پر و بال
جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه / لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول / بیاغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم / گوش ادراک بر افسانه اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی / لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند / که کشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست / واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه / تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ ایلیای / جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

گر چه گشتم به تیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور / گر کند دیده روشن از دو سه میل

صد رهم گر بخلد بنمایی
نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو
لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی
همه ذرات کاینات دلیل
گر جلالت ز نان ساده فتاد
عیسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بفکر نرگس تست
کل رای من العلیل علیل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که برزاری دل میکنی انکار بیا
گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل
مدت هجر ز حد می گذرد صبر کجاست
که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست دران
جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوش است
نیست مطلوب جز این غم ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه
تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل داده ام که گر بودش بیقراری
از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار از او
با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی به پرده دل خود داشت جای تو
یعنی درون پرده توی رازدار دل

آن ماه رو که چشم من است و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
گم گشت بانشانی داغش دل از برم
آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل
غربت بر گذر نسیم عنایتم
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چگویم کز غمت چون میطپید دل
چو صید غرقه در خون می طپید دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین گر دست تو چون میطپید دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون می طپید دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپید دل
گر از یک جانب آمد عشق چون است
گر لیلی را چو مجنون می طپید دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق
حریفانرا نه اکنون می طپید دل
بی سکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپید دل

زد ز غنچه بارد گر خیمه بر گلزار گل
داد مستانرا بعشرتگاه بستان بار گل
غنچه هر برگ طرب گر شوکت دی می نهفت
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
بلبل از دامان طرب چنگ که مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل طرفه آنکه
می کنند زان خون دل گلگونه رخسار گل

زآب صافی شد مثنی شاخ گل هم کار وار — شکلهای سند برانگیخت از آن پرکار گل
زان نهاد چو بطومار مجدول مانند آب — عکس گل در روی جو بر دیباچهٔ طومار گل
راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی — شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل
در تمایل مانده بر شاخ زمردگون ز باد — همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل
خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز — خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل — گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرتی امروز باید ای حریف — نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی — ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن — چون قبای غنچه دیدیم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان چیست یاد میدهد — ده که برد آرام من آن شاخ بی آرام گل
حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دو(عقت) — روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می — دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

می خرامد سوی بستان شاه رعنای گل — سرو و آب روان تا سر نهند در پای گل
تا قبا از سیم رشته سوزنش زر ساخت مهر — تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی — نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبری نارسته خط — پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد — بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب لب جوی آی و گل را بین بصد رو عشوه جوی — ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل
وصف گل تا چند جامی سر گراز آن لاله رخ — چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

من بنده فقیر و تو سلطان محتشم — گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت — بهر خدا بپرسشی من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هرچه رسد جای منتست — گر ناوکی جفاست و گر خنجر ستم
پی گم شدگان بادیه پیمای عشق را — بی خضر نور ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه — وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل — قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه خوار سفال شکستست — جامی که آب خضر تو شد ز جام جم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم رانی ز راه کرم رخش جفا — تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر — پشت طاعت گم کند دگر بسوی قبله خم
از مژه خوناب و ز دل خون ناب آید مرا — غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
ریز خون ما بگرد کعبهٔ کویت که نیست — جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر خواهیم سودن پشت پای خویش — فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جامی از جور رخت شهر وجود — وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

با غم و درد تو کنم دم بدم — شکر که باشد تو دوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه بیش — کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدم است آب خضر — با لب لعل تو دهان کالعدم
تر نشود ز اشک ترم رخت — دور بود چشمهٔ خورشید و نم

میکند از مهر خلعت ممنع ما / بی خبر از نکتهٔ جف القلم
باد صبا حلقهٔ زلفت گشاد / حلقهٔ عشاق بر آمد بهم
گفتهٔ جامی که تحسین سزاست / چند الله بطیب النغم

ای ز روی تو ماه چارده کم / قیمت یوسف از تو هفده درم
خاک پای مسافران درت / تاج فرق مجاوران حرم
سربلندی نیافت در ره تو / هر که ننهاد سر بزیر قدم
سر نپیچم ز خط فرمانت / گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن / تا نزد آتشت ز سینه علم
کرمت قتل ما تقاضا کرد / بگذر ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی / آرزومندی تنگنای عدم

دمی رسیده ترا هر دم از خدای پیام / علیک الف صلوة والف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چه کنند از رحیق مشک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص / بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل گذارد با بنطق و اهل بیان / لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است / بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام
ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام / کالبدر فی الدجنة والشمس فی الغمام

گیسا چو تاب سطوت دیدار خود ندید / در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان ناnهاده گام
در حیرتم که آن همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر / بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید / در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود / جمعی بحیث و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس / ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمد الله که باری یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشه گیر / که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید / کهی کز مشک گرده منهی دام
برخ ماهی ولی ماه دلفروز / بقد سروی ولی سرو گل اندام
نکو عشقت ز کی بودست و تا کی / ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی / مکرر رفتی بر زبانت که این نام

اهل نجابت تو بود طبع مستقیم / مجبول بر محبت تو بود فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو / چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر کشد / هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب / بالای آن چو رحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع / در بر کشیده حلقهٔ زلف تواش چو جیم

جان وقف آیهٔ خطت اینک آنچنان
تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا

بهر لزوم وقف بسرخی نوشته‌ایم
جامی نشسته بر سر امت ذلی دو نیم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
یار را با من دل خسته قدیمی عهدیست
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت
رخ پر اشک من و خاک در تو آری هست
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش

که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
با صد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

گر ده بوی صحبت تو نسیم
چون منجم خط تو دید سترد
چند پرسیم نرخ گوهر وصل
گر گشایی بحرف میم دهان
همچو آب حیات اگر گذری
منکر حشر را شود روشن
جامی از خانقه بمیکده رفت

بکنم یاد خلد و ذکر نعیم
رقم مه ز صفحهٔ تقویم
کرده از اشک آستین پر سیم
جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم
بر سر خاک کشتگان قدیم
سر یحیی العظام و هی رمیم
این بود مقتضای طبع سلیم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم
جمعیت من از تو میسر شود اگر

یکبار یاد کن ز دو انگشت کاغذم
روزی کنی غریب بیک لفظ مفردم

کردم پسر چو خامه جدا ز دست تو
تشدیدوار گرچه نهی اره‌ام بفرق
بشستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز
دل از رهٔ خیال زند نقب اگرچه بخت
جامی بعیش کوش کز این شیوهٔ قدیم

سر خط دلکش تو بپا زد مقدم
یابی در اتحاد چو حرف مشددم
خط تو سیه برد بسر در پس ابجدم
دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم
تجدید یافت از سخن مجددم

امروز ز شوق تو همه سوز و همه دردم
بیهوده بود هر غم و دردی که ز عشقت
از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشک
روی دل من سوی بتان بود همیشه
گلهای چمن را خطر از باد خزانست
گر تو ننشینی بمن این بس که نشیند
جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز

نادیده رخت زین سر کو باز نگردم
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
هر لحظه جگرگون نکند گونهٔ زردم
چون روی تو دیدم همه رو با تو کردم
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

معاذ الله از آن شبها که بود از خود برون دردم
بروی این و آن مردم چو ساغر میزدی خنده
پری را چون روا باشد که گردد دیو هم زانو
بسوزی این چنین در حسرتم کرشمهٔ دانی
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
بگوشت آید از مرغ قفس من ناله و آهی
بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی

تو با اغیار می خوردی می و من خون می خوردم
من از غم چون صراحی گریهٔ خونین همی کردم
من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می گردم
ز جان غصه فرسوده دلی اندوه پروردم
چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم
پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
نقلاشی و می خواری چو جامی سر بر آوردم

شد مرا اندی وی سوخت سراپای وجودم
کر نریزیم آب تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود
کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت بد بین که زبس بیخودی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو کرچه درونم همه خون بت چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو
تا ز آئینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من بآه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت وا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم

هرجا که بزم می برخاست نوای نی
دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من
گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگر است این بار اشعار ترا جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

بیایم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر در حق یاران بود اندیشهٔ قتلی
بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب
عقیق ناب میریزم برشک لعل می بارم

از آن لب بیم جانی غارت دارم یا جانا
بنه لب بر لبم کان غارت را با تو بسپارم

بکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم ببستان سرو قدت میکویم
همی تابد ز گردون ماه و روی تت بپندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جای
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگری سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هردم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روزنهٔ دل بر رخ غیر برآرم

نی لایق تشریفم و نی در خور بیداد
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ور نه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر می بندم از خاک درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

بس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را زان نعل سمند شه ساز زنجیرم

نه تاب بیچونه یارای وصل او چه حالست این
برای ای زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم

چو من اینجا بجان درماندم از سودای بدکیشی
چه سودای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

بکو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

نوید آمدنت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر نمرد
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه آن رشته می کشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

ز جبه آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی
که گر دستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا
بهانه سازم آن را دست در دامانش آویزم

علاج عشق پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم

نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار آزادم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم
که زان شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مگو جامی نکوخواهان گران بد خو بر جامی
معاذالله اگر از وی ببرم با که آمیزم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

تا نداند کس ز خیل مهوشان یار مرا
دل بجا و نظر بر طلعت هر مهوشم

شهسوارا بیکسانرا کس نجوید خونبها
زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم

تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون
بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

وقف کردم پنج حس بر شش جهت باشد که
دولت وصلت شود حاصل ازین پنج و ششم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر چشم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی ازو خوشم

شد شوق تو فزون بتماشای سرو و گل
بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت
از جام دوری ار نرسد باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم
از جام نیم خورد تو گر جرعهٔ چشم

جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهی است
حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

بناخن سینهٔ خود می‌خراشم
ز دل جز حرف عشقت می‌تراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره
بخوبان مهرورزی ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی
ببین ای پندگو حسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد ژندهٔ فقر
چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دیبا کرده‌ام پر دامن از دُر
بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره هر صبح
خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه وآن طفل پری پیکر زند سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روا ای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جشن غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زینسان
گر از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار رز دو اشک پرخون / ولی من هم چنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو چنگ از مهر رکم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد / اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما / شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم
مده پندم ای زاهد که جامی ننگ نامی جو / که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم / باشد خود زین رهگذر یک لحظه بادی در دلم
چشم ز خونابه خون فشان دل همدم آه و فغان / طبع بلا جو هم چنان باشد بدینسان مایلم
سیمین ز مرغی بسته پر در دام زلفش پسته تر / بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همی بسملم
زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفانی نم / مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
بود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا / ای کاش ازین محنت سرا گردون به بندد محملم
جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد / تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او / دستی بمن ده ای سبو تا پا بر آید از گلم

بنمای سلطه ز آستین آن دم که خواهی بسملم / چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا زاده فروغ ای شمع مجلس بعد از آن / کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من میطپم بر خاک ره / عیسی دمی کو تا کند مرغی ز گرد آب و گلم
تو بار رهستی و دل خود را ز طرف محملت / نالیکنان آویخته یعنی درای محملم
حریت بیمار توام در کشتنم تعجیل کن / زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت با نازی لب نقد دل از من می برد / آن در کمین بنشسته خوش وین کرده افسون غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس / گر رشتهٔ جان بگسلد من دست از آن نگسلم

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن ماه که از دوری او می نالم
پای هرجا بنهد آن سرو کشم روز بچشم / چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم
غنچه گو ناز مکن سر دم و گل خنده که من / بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
چیست هر برگ گلی سینه تو را داغ دلی / وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو / زانکه این نکتهٔ دقیق و من مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند / لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم
لطف او گفت که من بندهٔ مایی جامی / رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم / حاش لله که بود بی تو سر خویشتنم
زادم از هجر تو گو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
تا رسیدی بمن آواز سپاه تو بگه / وه چه بودی سپه راه تو بودی وطنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت / این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد جان قالبم از ضعف که گر در نگری / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم
تاری از پرسش بهر خدا سوی من آی / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
من که در رند یکی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش / چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

ای که دیدی رخ آن دلبر جان شکنم / یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز / چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او / باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

ور بگویش نتوانم که برم ره باری — پس بران پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود — هیچ دشمن بچنین روز مباد اکه منم
ای اجل زود ز زخم شربت مرگی بچشان — تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جا بیابی که کنم درد دل خویش شرح — جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم — چه باک سینه تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم — که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را — بدیع خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت — بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم — که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان — همین بس است که داری کمی ز خیل سگانم

بپرسید عید و کشته آنم — که کند غمزه تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم
هیچ باز نکی سینه ماند — سینه تو روزی که زنده میمانم
عید خود خوانمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی — همه سینه تو و عید میدانم
جای آن رخ ندید و عید گذشت — عید او را خجسته چون خوانم

گل شد جبینم کویت از اشک لاله گونم — باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کوه ورنی — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده — من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
جانم چو در دل افتد سوزن چه سود و نشتر — کین سوزد آن که از دو از آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم
می پرسیم که جای با درد عشق چونی — من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

ای سینه تو چو غنچه خون درونم — بنگر به سرشک لاله گونم
زارم مکش این چنین خدا را — هر چند که یافتی زبونم
زنجیرکشان خیال زلفت — انداخت بورطه جنونم
آئینه تراست خوب روی — آن کشت بعشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی — هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جای — اینست نوای ارغنونم

ندارم وقت گل طاقت که بی تو روی گل بینم — همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم — که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی روبم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی — ببین خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند می بخشی بمسکینان — نبخشاندی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو — خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی باید — روا ای ناصح تو می باش آنچه میخواهی که من اینم

مکوش سرشک خود مکن در هر غزل جامی
گزین خونابه داد رنگ معنیهای رنگینم

تو شاه پسند چینی و من گدای مسکینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک سوی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اگر پاس تو پشکستم ز نام و ننگ برستم
میان بمهر تو بستم کمر ببند نگینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد
بخنده بنوازی از آن لب شکرینم
بتیغ بیم مترسان که خیزد جای ازین در
که چشمهاست بدین آستانه مهر جبینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد نگارخانهٔ ابروی توام چشم
چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم
گاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم
بوسیدن راه تو بسر گردد چو میسر دست
از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا عهد بجودت نکنم روی
ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
مردم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که جز مهر تو نیست
دین تو گر من از دو جهان شاد بدینم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم
کمی کز خاک کویش دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم
بکیش دولتم عکس لب بست
خیال خط بران نقش نگینم

ز دل دردی منزل کن که بود
ترا تاب درون آتشینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون توانم
بلای هجران در کمینم
مکو جامی بروزین درهٔ آخر
سگانت را غلام کمترینم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم
از مکر این دو رهزن پر حیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
چون روی ازین جهان بجهانی دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که برآرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد
جز نیل معصیت بخم صبغة الله ام
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست
کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که ابکمم
با خلق لاف توبه و دل پر گنه مصر
کس پی نمی برد که بدین گونه گمرهم
جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بیا که گوشش بر آواز و چشم بر راهم
بجستجوی تو با دیدن ستاره فشان
نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل
نوید دولت وصلت رسند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف
ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگ
بیام و در رفته آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض جامش ساخت
بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بعشوه کزین خاک در برو جایی ... که من سگان ترا کمترین هواخواهم

من بیدل که ز آمد شد کویت نیاسایم ... ولی هرگز نمی بینم ترا خندان که می آیم
مرا زین در ران چون سگانت بسته ام عهدی ... که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگو بیدار رو کو بیجان ازین مشکل توان رفتن ... چرا خطهای پنهان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری ... که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
نشان پای من جنت در کوی تو شادم کن ... بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی ... چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یکره بگو جامی سگی ما است ... اگرچه آن چنان هم نیستم کین نام را شایم

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم ... صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود ... آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یکلحظه نیست ممکن ... صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از دلم ز زنگ آیینه وار گردون ... اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر کو بقصد قتلم تیغ جفا کشاید ... بهر بقای عمرش دست دعا گشایم
هر چند با سگانت خوش نیست خودنمایی ... خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
هر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری ... از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم ... بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله خزف عقد گوهرست سخن ... زهی سفه که من این را بان بیارایم
بژاژخاییم از دست رفت مایه عمر ... کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم

ز شعر شور گزین پیش بافتم امروز ... جز آب دیده و خون جگر نپالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است ... ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
سخن چو باد و من از فاعلات مفعولات ... دراع کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم گرای برغم حسود ... بکارگاه سخن گشته کارفرمایم
کشم ز طبع سخن پنج ریخ رخصت ده ... که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم
جواب داد که جامی تو گنج اسراری ... روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم ... با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
پایم برهت سوده و کنون در پی آنم ... کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت ... با داغ تو بار دگر از خاک برویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت ... بوی تو ز هر گل و نسرین که ببویم
حیف است بخون دلم آلوده خدنگت ... بر چشم تر اندازکش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم ... بنگر که چها می رسد از دیده برویم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا ... این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم ... نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
گر بفراغت از تو ام طعن کند ز هر کسی ... چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی ... خواهش من چه فایده چون تو نمی خواهیم
دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود ... دل چو بعهد تو این سخن می ندهد گواهیم
توشی و تبان سپه سر چه کشم ز بند شه ... من که بر بقعه وفا بنده سر سپاهیم
حرفی اگر زنم رقم حال درون خون شود ... از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابکی کجا بی از تاب غم نکوند / تاب غم تو فی المثل تابه و من جوابیم

بر پیر کوی مغان پس بود این مرتبه‌ام / که نهادند لقب دُردکش مصطبه‌ام
گر کند خدمت ای ماه مرا کوکب بخت / شاید ار سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام
من چو زر پاک عیارم بوفا لیک ز غبن / گردم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام
کس نه بیند بر از این روز خوش ارزانک گشت / بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه‌ام
باده از مشربه زر بهشت ار ندانی باد / بوی از مشرب رندان به از آن مشربه‌ام
دبه خالیست مزن دست بر آن ای خواجه / گر ز جامی بنزد صدمت این دبدبه‌ام
جامی از بخت سیه نیست جز این موسی / گر کشد پهلوی آن دانه در چون شبه‌ام

نیستم چون یار ترکی کو ولی تا زنده‌ام / چشم ترک و لعل ترکی کوی او را بنده‌ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی / پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم / نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده‌ام
خلق افکنده سپر از سهم تیر او و من / تا نکرده مانع تیرش سپر افکنده‌ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود / وه که می‌آید جواب از گریه خود خنده‌ام
گرده بر دستم که یابم دولت پابوس او / باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
یار اگر پیچیت جامی کسوت فقرم حرام / گر بود یک لخته بی پیوند او بر ژنده‌ام

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام / زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام
بر نیایم کند از آن لب بوسه‌ای / گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام
برده‌ام لاغرتنی پیش رقیب / استخوانی پیش سگ افکنده‌ام
بندگان داری سگان هم نیز و من / بندگان را نیک پیکان را بنده‌ام
تا چشیدم لذت غمهای تو / آید از شادی عالم خنده‌ام
زاطلس شاهی اگر عورم چه عار / خلعت من بس لباس ژنده‌ام
گفته جامی سخنی ارزد و بیهیچ / هرچه میگویی بدان ارزنده‌ام

چشم منی و خانه تو چشم خانه‌ام / حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام
چون مردمان خانه چشم میان آب / از بس که آب دیده گرفتست خانه‌ام
اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن / می‌کن نوازشی به سر تازیانه‌ام
خواب آورد فسانه عجب قصه‌ای که برد / خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی / بالین بس است خشتی از این آستانه‌ام
ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپید / رقصی چنین از ره آری ترانه‌ام
جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق / منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام / عشق تو در دل داشت جا عاشق دیرینه‌ام
از دل خراش افغان من بشکفت ناخنم تیز شد / تیغ ترا سوهان بود کوی خراش سینه‌ام
من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرو / سیل بلا و بحر غم بس باشد آب و چینه‌ام
وقت خطیب شهر خوش کو بر غم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لت بر / جبت از پلاس میکده آلوده تر پشمینه‌ام
از گریه عمر آید بسر وز شوق لعلت سینه پر / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام
جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داد پیر می فروش از جام می آیینه‌ام

ما بمجبوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

مردم الآید بخون جای خیالت را ز رشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

جامی از رشک سگانت آدمی بنوده رشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

ما بیادت نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت
باده نا خورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشی
رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

در درد دردت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم
نماز را بگذاریم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر
بخاک پای تو کز خلد و حور او گذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازآن سگان دریم

بمهر سیمبرانیم کرده چهره چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان می گفت
خموش باش که از ناله ات بدردسریم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه و دشت شتابانیم

بیاد راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم

هرچند تو شاه و ما گداییم
دامن مفشان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم
هر جا که رویم پادشاییم

هرجا الم تو مرد دردیم
هرجا قدم تو خاک پاییم

در بسته بروی این و آنیم
بنشسته بگوشهٔ بلاییم

کز نکتهٔ عشق می نویسیم
گر نغمهٔ درد می سراییم

بودند نظارگی بسی لیک
آنکس که ترا شناخت ماییم

از طوق سگان مدار محروم
گر خلعت خاص را نشاییم

گر لطف کنی بآن نیرزیم
ور جور کنی بآن سزاییم

بی ما گفتی که در چه کاری
کس پیش تو مباد در دعاییم

جامی بجفا و جور خو کرد
دانی که نه در خور وفاییم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زاهد و خلد نسیه و اوباش عیش نقد / ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
مارا جو در حریم وصال تو راه نیست / دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی / ما دین از دو عالم و دل در تو بسته ایم
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی / هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته ایم
جون صوفیان که نکتهٔ توحید بشنوند / هرجا گذشته ذکر تو از جای جسته ایم
گفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه گفت / آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

در هر گذر که بی که و گاهی نشسته ام / بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از توام بس است / من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هرگز جو شمع پیش تو راهم نمی دهند / بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام / کو سعی بصدر مسند جاهی نشسته ام
دور از تو زیستن که آمد مرا گران / کا چار برای عذر گناهی نشسته ام
جون نیست محرمی که زنم پیش او دمی / دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش / در شاهراه موکب شاهی نشسته ام

تنگ دل مانده بفکر دهن تنگ توام / سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم چشم عنایت ز رخت چشم ولی / تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن / که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خونریزی است / کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام

از خط آن جهره میارای که صد گونه صفا / میدهد روی ز آیینهٔ بی زنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس / روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف جو جامی و هنوز / نیست ممکن که خلاصی بود از جنگ توام

جند روزی می برد بخت بد از کوی توام / باز قلاب محبت می کشد سوی توام
دور ازین در هم شب گویم دعا هم جان و دل / هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم جون آمدم میرانیم / می ندانم جون کنم درماندهٔ خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری بر ایوان عیش / گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم / زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام
در جمن گشتم بسی جون آب نامد در کنار / تازه سروی جون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم / لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

بناز بر شکن جون نیازمند توییم / ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سوار دی بگذشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدن بد / که سینه نظر جهانی و ما سپند توییم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن / که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر تست / ز رد غیر چه باک است اگر پسند توییم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای / هنوز ما بهوای قد بلند توییم
بجام جم بکنم التفات جون جامی / جنین که مست می لعل نوش خند توییم

جنین کافتاده دور از جان خویشم / چگونه زنده ام حیران خویشم

از خط

بوصلم گر نداری زمن این پس
گرینی کشتهٔ هجران خویشم

نداره تاب مرهم سینهٔ ریش
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل زمن جان و خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

زسیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده که یم من
کر خواهی میهمان برخوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

اگر چه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو بفراق تو یار یار دلم

جوشد ز خون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید درین شماره دلم

هوای وصل تو بازآردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر دم از تیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از روزنی
پرتو رویت فتادی بر دلم

حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو
گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب
تا وزد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عهدی بستم از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد نیست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

ای دلم از تو غرق خون دیدهٔ اشکبار هم
بی تو ز اشک لاله گون چهره رود کنار هم

وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت گر نه پی لباس تو
رشتهٔ جان بیدلان پود گشته و تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سنگ ترا
بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم

دامن ناز بر زدی وز سر کو بر آمدی
آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم

چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت
سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سوسن و گل
جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

خوابه تنم ز آتش دل سوخت خانه هم
اینک رسید دود بروزن زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از آب دیده پست
سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند زما جز فسانهٔ
ترسم که از زبان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانهٔ
وای من آن زمان که نماند بهانه هم

کردی نشانه بود بران آستان زما
دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخش یافت زان لب
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر می فروش
زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام
از روی خوب می دهد و جام باده هم

گفتم ببینم بدر سها کس نیافتم | کو در پی عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خانه‌دان مروت نشان مپرس | اهل دلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر بتو خنگ باد پای | عزم حرم سواره توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور | کم ز آنچه قسمت است نیابد زیاده هم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم | تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
گفتی که بجان عاشق من بودی از این پیش | واقف که تمام من و زان پیش کنون هم
بس عشق گران کم شد و بس حسن که آن کاست | عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
کز زلف دلاویز تو اینست بپا کس | در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپاه اشک و برافراخت علم آه | شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند وبال من بد روز | آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی | کش چاره توان کرد بتعوید و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیتی لطف و ستم باهم | امید و بیم عشقت بیدا شادی و غم باهم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه | ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب | دل و جان ساز کرده زاه و ناله زیر و بم باهم
نمی‌راند سوار آن شوخ و زهر جانبش جانها | روان گشته که دیدست این چنین شاه و حشم باهم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی چون حال من | ز سوز من همان دم سوختی لوح و قلم باهم
بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان | که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم
چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را | که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم باهم

زهی قدت نهال گلشن چشم | بهر رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین است | فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم | که می‌ریزم برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم | نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم | چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه که صد شیر دل را | شکار آهوی شیر افکن چشم
چو گرد در فشان لعل تو جامی | ز لعل و در کند پر دامن چشم

عاشقم بیجان ام در مانده ام | بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می زد دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من صحبت طلعت مجوی | چون من اکنون پیش تر مانده ام

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام | ز خط آب چمن چون شود خزان شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت | ز نوک هر مژه من ابر خونفشان شده ام
ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک | ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
بهموم هجر تو ام پی بر استخوان نگذاشت | پی سگان در تو مشتی استخوان شده ام
بر آستان تو کاید سر عزت من | بر آستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانم تفقدی می‌کن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام
نکو کرشمه شدی ترک عشق گو جامی / که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم / هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها / در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان / معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه / در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از بس که کشم حرقه در بحر شوم غرقه / در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
از خود بگسل جامی میزن دم تنهایی / کاندر تتق وحدت یگانه ترا یابم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم / جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد / چون نیست ره آن که گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون نه چه دست / کش بالش راحت بسر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست / کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قبایت / تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی / در سایه سرو قد دلجوی تو یابم
جامی بزند سجده دگر جانب محراب / زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم / نه رقعه که دران خط مشک فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد / زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر قدم که گشایم نظر ز صفحه خاطر / همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدان سان / که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین / که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی / همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود / بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

خواهم که دمی در قدمت پا افتم / رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بغلط ره نزدم بر سر راهش / ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده براهش / آن روز مبادا که بجای دگر افتم
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر / باشد که بران خاک در از پای در افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم / نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم نگرد آن شوخ نگاهی / ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم
جامی که ازین گونه رود سیل سرشکت / چون خانه گل بوده ز بنیاد بر افتم

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم / جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا / دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم / دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت / من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی / طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم
بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان / من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو کردم
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد / چو جامی از همه فارغ منی آرزوی تو کردم

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب می‌دیدم / که رویش در نظر کف شراب ناب می‌دیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله / وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او تاب[?] / چو از عکس رخش عالم همه مهتاب می‌دیدم
بداغ نامرادی جان و دل می‌سوخت دشمن را / چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی / سری کش سجده گه در گوشهٔ محراب می‌دیدم
بآب زندگی چون برد ز اقبال وصال او / دلی کز آتش هجوریش در تاب می‌دیدم
جانی جان همی دادند بهر جرعهٔ اما / ز جامش جامی لب تشنه را سیراب می‌دیدم

خاک آن در که چو گل بهر سرش می‌دارم / سر شب آغشته بخون جگرش می‌دارم
سنگ بیداد که آن سیم برم بر سر زد / بر سر از فخر به از تاج زرش می‌دارم
آب رو را که در آن کو زده‌ام رخت بخاک / آرزوی بدل از خاک درش می‌دارم
سوی او می‌کنم چهره بخوناب نگار / صورت حال خود اندر نظرش می‌دارم
گر چه دشمن‌تر از آن شوخ ندارم دگری / یعلم الله که ز جان دوست‌ترش می‌دارم
مرغ وحشی است دلم زان سبب از رشتهٔ صبر / تا ز غم رم نکند بسته پرش می‌دارم
تا چو جامی کشم از گرد درش کحل بصر / چشم امید بهر رهگذرش می‌دارم

بسی سوز نهان زان شمع دلفروزی که من دارم / ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
نکو روزی ز آن شب بازم از بی‌مهری ای گردون / کزین آن مه شب کم نیست این روزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد را مرهم / ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان / بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم

شدم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه / که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم
من و غمهای روزافزون تو گر شادی و عشرت / نمی‌آساید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی / مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

اگر چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم / شد الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا / یادگاری ز سیم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کویست و بهار آن گل روی / عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
غرقه در گریهٔ خویشم بکجا بندم کمر / گر ازین موج غم امید کناری دارم
مانع ام دیده بره بر گذر باد صبا / چه کنم زان سپه کو چشم غباری دارم
سپر زانوی غم مانع و خلقی بگمان / که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب / این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم گر روی ملاقات یار خود دارم / امید مرهم جان فگار خود دارم
یکیست شهر من و شهر یار من و امروز / هوای شهر خود و شهر یار خود دارم
هزار بار شد از خون دل نگار رخم / که کام خویش کنون در کنار خود دارم
بهار عیش مرا تازه ساخت یار دگر / سینه[?] که بر بره اشکبار خود دارم
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز / تمتعی که ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز / اگر چه پیر شدم رو بکار خود دارم
مگو که توبه ز می اختیار کن جامی / من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

سر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم / از فغان و نالهٔ شهری را بفریاد آورم

شنیدن شیرین اگر آیت کان خوبی رست   در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو شوانم که اول مرغ دل دادم نگاه   کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
بنی آن قامتم چون آب از آن کرد چمن   پس دهندم ره به پای سرو آزاد آورم
خانه ام بی او غم آبادست وای من چو شب   از در او رو بکنج این غم آباد آورم
خواهم از چشمت بگویم آشکارا نکته   مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند   ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم   وز تف جگر دود ز افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز   اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
سینه روی تو با لاله و گل چون رسم از آه   بر شعله چسان راه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت   روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم
آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم   کش زین دل ناپاک چسان پاک برآرم
صد جای بسوزد دلم از بوسه پیکان   چون تیر تر از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت   رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

چو می دور از آن لعل میگون خورم   حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان   خورم غم که دیگر غمش چون خورم
من عشوه گو گر غمش بخودم   من از باده پستم چه افیون خورم
حریفان کم می گرفتند و من   بیاد لبش هردم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا   می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست   چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب   گر در پای گل جام گلگون خورم

دمی شراب که بر نغمه رباب خورم   چو من خراب ربابم چرا شراب خورم
دهم بتشنه لبان کاسه شراب و دهان   کنم ز گوشه می از کاسه رباب خورم
سفال دردی مستان عشق از آن می به   که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام   ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی ببرد   بجای آب فریبی که از سراب خورم
مکو که می برهاند ترا ز تلخی هجر   کو بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم
ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی   شراب را چو ببینم قدح چو آب خورم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم   سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
میرود عمر گرانمایه بکوشم که بچند   مایه دولت ازین گنج روان برگیرم
رنج هستی که حجابست میان من و دوست   بمددکاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود   دست از آن بازکشم خاطر از آن برگیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر   آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد   که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
جامی از جمله جهان دل ببرد تا چه عشق   گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

من دلخسته مردم بهر آن نازک بدن میرم   گه از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم بهر دو اشت آن سرو روان باری   روم بی یاد او در سایه سرو و چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی دارد   که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر
از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم گر نخندد جامی از آن شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من به مرگ خویشتن میرم

گهر کز وصف آن لبهای شکرخند می‌ریزم
نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند می‌ریزم

دلم دریای خون آمد برویش چشم آن کشتی
کش از تری تر او خون دل هر چند می‌ریزم

نمی‌آید چو تو هر چند کاندر قالب حکمت
ز جان مانند تو صد شکل نی مانند می‌ریزم

همه خوبان درا فرزند و من آن مهربان پدرم
که نقد دین و دل در پای هر فرزند می‌ریزم

بخون پیوند یابد هر چه بُرّد چون تو بر بندی
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می‌ریزم

من در دست هم ای پندگو کز آب و خاک من
گیاه عشق می‌خیزد چو تخم پند می‌ریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند می‌ریزم

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم
می گلرنگ ده کز عقل پرنیرنگ بگریزم

ز شهرستان هستی رو به کنج نیستی آرم
به صحرای فراخ از کوچهای تنگ بگریزم

جهان از خودپرستان وحشتی دارم که گر بینم
ز یک فرسنگشان خواهم به صد فرسنگ بگریزم

تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا نه آنم من
که باشم با تو وقت آشتی و ز جنگ بگریزم

بسنگ این کویم ار اما هر تو نی بر خود جاش
که بر لعبه آیم بر درت وز سنگ بگریزم

جهان در پرده دل انس شد با نغمه دردم
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

براه آن سوارم ای دل چون لنگ شد جامی
چه سان از خم فتراکش به پای لنگ بگریزم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
چون رسد هیچ ندانم که کدامش پرسم

از گلم ساز یکی مرغ خدا را که پرم
سوی مرغان و ره گوشهٔ بامش پرسم

می‌برد پرسش و پیغام منش پیک صبا
ای خوش آن روز که پیک و پیامش پرسم

هر که زان سرو چو سوی تو خرامید بلطف
روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

ره بدان دانهٔ خال ار بترم کاش دهد
دست کز حال دل افتاده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

بس که دردسر ز فریاد و فغان خود کشم
از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان بر آمد لیکن از دل بر نمی‌آید هنوز
گر ز دل و جان ناوک ابروکمان خود کشم

میهمان شد ماه من در دل که جز جان تحفه‌ای
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آمد از درم آن سرو مردم دیده را
کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

می‌کشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست
قوتی آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست
گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از نکتهای عشق پر
می‌برم تا پیش شوخ نکته‌دان خود کشم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم
تا روز ناله می‌کنم و آه می‌کشم

زان می‌کشم کله که چنین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد
از روی او انتظار سحرگاه می‌کشم

تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش
دامن ز تخت منزلت و جاه می‌کشم

جان می‌برم به تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشیم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز / کوه غمش بقوت این کاه می کشیم

مانه آن توسنیم کز بار کسی گردن کشیم / ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
می کشیم از تیره‌رویان دردی دُرد آنچنان / کز کف روشن جبینان بادهٔ روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما / ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی / ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم
بلبستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه صباح / مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آید ته پهلوی خویش / بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم
دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند / جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم / با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم / ور دهد جام می صاف باسراف کشیم
مشکل عشق چو از دردکشان گردد کشف / چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است / رقم خرق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را برای خواجه بصراف که / این همه غبن ز قلابی صراف کشیم
داب ما نیست که از خاصه برون جنسی / گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده‌ایم / حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

نیاساید کس از اقران من جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا پیشش آرم ره / ولی آن سنگدل ناید از آن راهی که من باشم
مرا به بود ذوق گفت و گوی آن پری‌رویان / گر چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او / گهی با یاد مجنون گه بفکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش / که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بربود خواب من که ناید چشم من برهم / مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می یکسان تقوی جامی آن اولی / که پیمانه بکف با ساقی پیمان‌شکن باشم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم / سر خدمت نهاده چون سگان آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب / بگرد کوی تو نعره‌زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بدروز خرسندی / نمیدانم چه سان میخواهیم تا آن چنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا جایی / که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان / رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ارنه / مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند روت دیگران واکنون / شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود گو که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دانمت امید قدوم تو بگیرد / یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری / وآن هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج / جز در طلب گنج بویرانه نباشم
جامی اگر آن دانهٔ خالم زند راه / دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

چو شد آنکه بر خاک کف پایش جبین مالم — ز دورش بینم و روی تظلّم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن لب که همین محال است این — گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
چو خواهم پای بوسم آن نمکین کز لبش خیزد — نشینم پیش پای او و بر لب انگبین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسپش — بدیده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم
مپیچ از من عنان ای عمر و چندانی امانم ده — که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار میراند نمیگوید — که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر من زین بس و خاک در پیر مغان جامی — چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم — ولی سر رشتهٔ امید از او بگسسته می بینم
عنان دل نمی بینم بدست خویشتن اندم — که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می بینم
قدم لا بیت بالایت الف زان دوست میدارم — بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم — در شادی و راحت بر دل و جان بسته می بینم
جان شد گرم رو گلگون اشک امشب که پیش او — براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بپای مرهم راحت که از تیغ فراق تو — جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم
کجا رستن توانی جامی از شوخی کز آن زلفش — کمند گردن مردانی از خود رسته می بینم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم — بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران — که آن پا در رکاب و گاه آن دست و عنان بینم
نهاده بر کمان تیر او پی صید و من مسکین — چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم
بسی از عمر باقی آنچه سالک را شود روشن — شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش بودن — کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم — بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
کسان شبها بفکر عشرت و جامی بر این سودا — که فردا چون کنم و آن آفت جان را چه سان بینم

چه حیفست اینکه گر میرم بحسرت از صد نظر بینم — هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه سختی یابد آن ساعت که — برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
بگو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن — که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم بکش ای غم دمی دیگر — بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری — زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر — چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفت غمت ملک دل از خیل سرشک — هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو صد پاره دلم — گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم
داشت لیلی همه حی عرب یک مجنون — من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید — هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر — جامی سوخته را حال دگرگون بینم

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم — سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم

تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم

همی روید ثمر کان تا نگردد پایش آزرده
بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامهٔ جان چاک می بینم

ندارد چشمی آن شوخ در دل جوئی یاران
ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم

مرا حال دل آوارهٔ خود سیر آید
ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یا رب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماهوشان را
ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت
من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت
چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

توئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

نرسید هیچکس ای جان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ز عشقت سینهٔ بی غم نه بینم
ز شوقت دیدهٔ بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر من بعد روی غم نه بینم

نگو از غیر من بگسل که من خود
کسی غیر تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفائی
من بی صبر و دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
برو کین درد را مرهم نه بینم

مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم
اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل نگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

بی تو شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او
میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

درد عشقت ساخت روی خاکسارانرا چو زر
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

چون تو پیش آیی زبانرا قوت تقریر نیست
گرچه مردم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من آن توام
سادگی بین کین سخن را از تو باور میکنم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم
دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا جا سازم اندرون دل
خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده شد از تاب تب
دارم بدل داغ عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم
هزار داغ بدل لاله زار را چکنم

ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار
کنار کشت و لب جوی بار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
درون جان و دل این خار خار را چکنم

بطوف باغ غم روز را برم بیرون   بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید   بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم   تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی   چو یار نیست بدست این دیار را چکنم

غم رخم زرد میکند چکنم   نفسم سرد میکند چکنم
همچو اختر شرار آهم را   آسمان گرد می کند چکنم
شد تنم خاک و شد باد فراق   خاک را گرد می کند چکنم
میدهد جان دلم ز مستی عشق   می جوانمرد می کند چکنم
می کشم دردناک ناله ز دل   دل من درد می کند چکنم
با دلم دور چرخ هرچه ز جور   می توان کرد می کند چکنم
یار فردست و بنده جامی را   از جهان فرد می کند چکنم

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم   گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه   وز دو چشم خون فشان ان چشمه را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا بامروز گذشت   نیست جرمم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای   تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل   جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان   یا به پایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه   جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم   لیک با خود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بو العجب کاری که خلقی در پی درمان و من   من بفکر آن که هردم درد خویش افزون کنم
گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش   سنگها را چشمه سازم چشمها را خون کنم
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون داغ و درد   اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند   تا گذار روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل سوزانم چو عود   ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم
کشته شد جامی ز سحر افسانهٔ وصلش چه سود   مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم   کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو   ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا   با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت   راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح   والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم
جان چه آرم پیش کنجشکی که از بامش پرد   مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم
صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار   از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم
کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب   بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم   یک بیک اسرار حسنت را تأمل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا   می شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توی   گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست   نی برای جان اگر ناله تعلل میکنم

میروم دامن کشان دلق نگین از شراب — در صف دردی کشان عرض تجمل میکنیم
سر عشق از دفتر گل خواندنم دستور نیست — فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنیم
گفتمش جامی بر تست کشا آگهم — لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنیم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم — مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون بتاجت کنی طرف کله بر شکنی — پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام چو تویی — هر رو پوشش بنام دگرانت خوانم
تا نه بینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی — پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم
تا نمودی ته پیرهن اندام چو سیم — نازنین تر ز همه سیم برانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان می گذری — جامی آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش — تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

از عشق بتر اچکنم چون شوانم — با عقل تولا چکنم چون شوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم — تدبیر مداوا چکنم چون شوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت — پوشم نظر اما چکنم چون شوانم
هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت — آهنگ تقاضا چکنم چون شوانم
خاریم شکستست بپا بر سر کویت — عزم گل و صحرا چکنم چون شوانم
زد شعله بجان شوق وصال توام امروز — تاخیر بفردا چکنم چون شوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم — ترک رخ زیبا چکنم چون شوانم

تا با تو من دلشده یگانه نشینم — گر بسر ره روی فی المثل از پا نه نشینم

بی رنج کسی چون ببرد ره بسر گنج — آن به که بکوشم بتمنا نه نشینم
تا با تو رقیبان تو شهانه نشینند — یکدم ز رقیبان تو شهانه نشینم
روی توام امروز بهشتست عجب نیست — گر منتظر وعده فردا نه نشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست — چون در صفشان از همه بالا نه نشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره — کشتی چو شکستست بدریا نه نشینم
گفتی که برآرم منشین جامی ازین پیش — از پای من این خار بکش تا نه نشینم

پسوی صحرا نی پی عیش و تماشا میروم — بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی — گرچه باشد صد کسم همراه تنها میروم
هیچ جای از وحشت تنهاییم نبود ملال — مونس جانم خیالت هر کجا میروم
پا بزنجیر بلا هر سو طلبکار توام — عاشق و دیوانه ام زنجیر بر پا میروم
فی المثل گر زیر پای من بود گل با حریر — گر بسوی تست ره بر خار و خارا میروم
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه — در تجرد گام بر گام مسیحا میروم
گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی — گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم — ور همی آیم میان خلق رسوا می شوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان میزند سنگ جفا — تا که از جا بی سر و پا دیوانه پیدا می شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد — تا بدین حد زان خراب شکل زیبا می شوم
باغبانا همچو گل چندین مجو آزار من — چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون — مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می شوم
روزها با این و آن هرگونه باشد بگذرد — وای جان من دران شبها که تنها می شوم

جامیا روی خلاصی چون بود چون در عشق بیرون شدنش ازین پیچان سر جایی شوم

از هر که نامت ای بت طناز بشنوم خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو به پایان اگر رسد خواهم که بار دگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
هر شب به پای روزن و بام تو جا کنم باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش در درون جان مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم سپهرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد چو تن بیاد تو بر خاک و بر خشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار جهانم بس این که مجلس عیش به پای سبزه و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دوست رفت سر رشتهٔ وفا جامی عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم آنکه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش فرمان برم به چشم و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار بنشینم و نظر به آسمان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان وانگه بروز داغ تو بهر نشان نهم
مپسند کز تو صید بود بهره‌مند من محروم دام وار چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه نکشود سر عشق آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

من کیم تا رو بران رخسار زیبا نهم کاشکی توانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر تو سینه بگذار از بهر خدای تا شکافم سینه و آن هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که از رشک ایست گر برفت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف چشمت با رقیب کور دل گفتن چه سود آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو زیر پهلو خار و بالش زیر سر خارا نهم
من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم
جامی از شوق لبش وقت است کاندر میکده خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

کی بود کی کز این سوز درون باز رهم یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من این نه کاریست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ترا می بینم چکنم یارب و از دست تو چون باز رهم
باش دمساز من دلشده ای بخت بلند تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم
بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم
جامیا جرعه از جام فنا میخواهم تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم — با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هرکس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی — ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بخره رفتن از ره که گذرت گردی — آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
بنود چو رقیبانم در حوصله پیوندت — لیک از تو رقیبانرا چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده — باز آمده ام کامروز آن وعده وفا خواهم
دستم ببر سروت چون می نرسید خود را — در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی — چشمی است مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

چو نبود روی جانان دیده روشن نخواهم — چه جای دیده روشن که جان در تن نخواهم
میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبه غم را — که بی روی وی این ویرانه را روشن نخواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار می گیرد — بجز برگ گل سوریش پیراهن نخواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او — که من شهباز قدسم گوشه گلخن نخواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان — غمی دارم تماشای گل و سوسن نخواهم
تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده — که من این گرد محنت را بدامن نخواهم
بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی — چه سود از خواهش بسیار تو چون من نخواهم

هر صبح خوشی ز دل تنگ برآریم — فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
پیمانه کل ما را بزن از جام می [illegible] — تا روز نه نام و نه ننگ برآریم
هستی و خوشی نیست ز مطلب ما کو — تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
تا آینه طلعت یار دیم نشاید — کز صد می تیره دلان زنگ برآریم
فرهاد و شاییم که گر قیمت لعلت — صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم
چون صبح گذاران بر صف یاران فلکی تیر — ما بر سپر پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق — باشد که به آب می گلرنگ برآریم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم — وز جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشه محراب ابرویت — چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم
هر چون دهد نهال امید این چنین که ما — از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین — صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست — زینسان که دور از آن در نایاب مانده ایم
پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس — گویی بجای بالش سنجاب مانده ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی — ما هر چه بود ز من می ناب مانده ایم

دمی نکند در که غمت خون نگرییم — ز وصلت جدا مانده ایم چون نگرییم
چو افزون شود دم بدم بی تو دردم — نه مردم اگر هر دم افزون نگرییم
نه بینیم بطرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگرییم
نیارم کهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگرییم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید — که بر محنت و درد مجنون نگرییم
نه خون جگر مانده نی آب دیده — نه از بی غمی دان که اکنون نگرییم
نه بینم کهی گریه زار جامی — که از دیده و دل بر او خون نگرییم

بعارض تو ز ماه تمام چون گوییم — به لعل تو ز می لاله فام چون گوییم

بت کی که در آید بشکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و زحیرانی / چنان شوم که ندانم پیام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسید نمیدانم / که شکر این کرم پسته ام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند / چو این خجسته لقب هست نام چون گویم
چو جامی از دست می پرست شد با او / بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بپای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم / چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم
ندارم همزبانی تا کند بر حال من گریه / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
مرا هم از غم شوخ چشمی آفت جان شد / بکوی کز غم یار و دیار خویشتن گریم
نباشد نوبهاران دور از ابر چمن گریه / من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم
مدد فرما بخون ای دل چو در چشم نماند آبی / که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم
ز هجران بود گریه بیشتر از وعده وصلت / کنون از داغ و درد انتظار خویشتن گریم
نکو جامی نشاید گریه از دیده روان / که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

زلف تو عرباست میگویم / این سخن عمداست میگویم
هر جان و دل آن دو رخساره / گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطاست / این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب / آنچه او را سزاست میگویم
در وفای تو راست چون الفیم / بوفایت که راست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق / طاقت آن کراست میگویم
با حدیث لب تو جا بی را / مرغ شیرین نواست میگویم

جز آنکه همه ترا بجان خود کردیم / تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
قدم ز چشم رهد دیدن کو خیال رخت / که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده راه فراشی حریم درت / نماند آب بخون دلش مدد کردیم
حدود منزل عشق و شوق و صدق و وفات / بی نزول تو و نقش بکار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید / چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی / که نی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد / بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

کجا باشد چو تو شوخی کلاه از گوشه افکن / شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا / سواره هر طرف رانی سر ما و سم توسن
سپاهی گشته شد هر گوشه تیر نظر نگاه / جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کلاه شکن
دهان پر شعله شوقست و لب از آه می بندم / که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا / خدا را استخوانم را بپیش سگانش افکن
جهان افروز ای فلک شبها بنور مه چه افروزی / چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن
چو کشتم گشته در راهت زمین دامن کشان بگذر / مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن
ز بامش گر رسید مرغی ز جان طعمه ده جامی / که قوت طایر قدسی نشاید دانه از ارزن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن / زیر لب افتاده و بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد / می نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و رفت ... شوق خال او بسوز از جان من
کم شد اندر پیرهن لاغر تنم ... رشته کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز ... چاکها در سنگ کردی کوهکن
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک ... زودتر آبی برین آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه ایست ... تخم مهرش در زمین دل فکن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان ... والآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایشی است ... فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور ... نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او ... فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان
فایض بود بجود در اعیان انس و جن ... ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر ... گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان گر چه سر عشق ... رمزیست کس نگوی و حدیثیست کس مدان

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان ... برو روی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابرخان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد ... قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آینهٔ دلها بشکل حل مشکلها ... کفش دریا و ساحلها ز موج قلزم احسان
ز باغ جاه او بیتی این زنگارگون گلشن ... ز قصر قدر او خشتی این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی ... گدای حضرت او بنده اگر درویش اگر سلطان
ثنای کمال مدحش کردم خسرو گفتا ... منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا ... نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو در پرده نهان ای کعبهٔ جان ... ز شوقت عالمی رو در بیابان
تو گنجی و درین معموره مردم ... بجستجوی تو صد خانه ویران
نه غنچه است این که از شرم جمالت ... کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی بر سرم در پاکشان زلف ... براحت عمر من آمد بپایان
ز گلزار مرادم بشکفد گل ... چو گردد غنچهٔ تنگ تو خندان
شوی درمان هر دردی که گویند ... چو من گفتم نمی یابم چه درمان
کشیدی دست باز از قتل جامی ... ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بنازای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان ... چه چشمست آن که دین غارت کن ترک و ترکستان
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا ... بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
ز میگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی ... کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چه شیرین پرورش دادست با آن لب ترا دایه ... همانا شهد ناب آمد بجای شیرش از پستان
بناکامی نخواهم دور از آن لب زندگی دیگر ... خدا را کام من زان لب بده یا جان من بستان
زنی تیغ و شفیع این گنه سازی دو پیکر را ... نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی ... میفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

هر کس که بیند آن لعل خندان ... انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی ... از سر نهاده بالابلندان
راه محبت را با آن درازی ... پیموده صد پی مسکین کمندان
جعد بنفشه در باغ سینهٔ تو ... صاحب دلانرا بندست و زندان

هرگز نباشد همه تیغ تو / گر خود بخونی گردد چندان
در دل من داسنی ولیکن / رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج با خود / جز رنج صحبت با خودپسندان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن / مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت / گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا / بر سپر اهل وفا گرد بلا بیختن
جای از آن قید زلف جست رهای ولی / قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
لنگ ارچه برفتار نهی تیز نهد پای / دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی / وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تف سوی بالا / خونابه دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند / ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران / پرورش گنج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان / مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تا کی افتم ز رهت آه کشان اشک فشان / تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

کذری

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست / محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم / کای شده مونس شبهای خونین جگران
خویش را شهره بعشق دگران میسازم / تا نگویند حدیث من و تو بی خبران
گفت جامی چو دولت شیفته ات هست چه باک / گر تلبیس شوی شهره بعشق دگران

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران / شد طرف چمن بزمگه باده گساران
شد لاله ستان گرد گل از بس که نهادند / رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه ز می دیر نپاید / یا دست مداران سخن از تجربه کاران
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود / کان در صدف آن کف انگور فشاران
بر صحبت گل دل منه ای مرغ چو من تو / کشتند درین باغ و گذشتند هزاران
از کم شدگان زیر گل آمد تو سبزه / همچون خط یاران که نویسند بیاران
بین غنچه نشکفته که آورد بسویت / سربسته پیامی ز دل سینه فگاران
جامی نرود سوز تو از سینه بگریه / داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد زان سوی گلها دخزان باز وزان / گشته زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین / نیست جز رنگ بهار این که برآورد خزان
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی / بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان
آنکه دی دست زنان بود بعشرت در باغ / یعنی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
پر و شد مجلس مستان ز دم باد صبا / گویی از انجمن واعظ شهرست وزان
شیره را خام مجو کن مپسند ای خواجه / کش سپید آفتی از آتش جلاب پزان
جامی احسنت کز آن گونه که خاطر میخواست / آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

بودم آن روز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی / بی نشان ناشده زینسان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه‌وشان مظهر شانی دیگرند / شان آن شاه بجان جلوه‌گری از همه‌شان
جان فدایش که بدلجویی ما دلشدگان / میرود کوی بکو دامن اقبال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش ازین باده بچش چاشنی از نمکشان
جامی این خرقهٔ پرهیز بنه از کف یار / همدم بی سروپایان شو و رندوسان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانهٔ جمال تو خیل پری‌وشان
خواهند سبزه و گل که راهت شوند خاک / روزی که گشت باغ روی چست و سرخوشان
دی میشدی سوار و من بوسه میزدم / هر جا ز نعل اسب تو مییافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را / کز جام نیم خورده خودم جرعه‌ای فشان
رو بند رهٔ تو سنبل مشکین چو بگذری / بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست / بنمای روی و شعلهٔ شوقم فرونشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / می نوش و جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

نه زهره آید مرا نه فراغ ز بزم عشرت اندیشان / غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره جا شا / گر راه قرب یابد دلق گرد آلود درویشان
مباش آن شوخ گو شرمنده زاین جفا گوشه / که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان
نه اندیشم دعای غیر ازین کان شاه خوبان را / مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن / دلم تا آشنای عشق شد بگسیختم از خویشان
ز راه دل سپید اشک جگرگون دیدهٔ ما را / بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان
چو آید دور جامی جام گلگون دیگران زاده / بود خونابهٔ دل بس می لعل جگرریشان

فزاید ز خط حسن نازک عذاران / علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی / بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
میا خوی فشان می چکان از رخ و لب / بهم برمزن وقت پرهیزکاران
قرارت نه این بود با ما ز اول / که باشی قرار دل بیقراران
ندانم چه بود این که گشته آخر / چنین ناامید از تو امیدواران
شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره / چو ابرم از غصه اشکباران
قدح گیر جامی که جز می نبخشد / فراغت ز درد سر هوشیاران

ای همه سیم‌بران تنگ تو بر سینه زنان / تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند / آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید / جلوهٔ تنگ قبایان تنک پیرهنان
چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندند / یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
بر در پیر خرابات که خم خانهٔ او / باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی / کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
پا بکن خانقه و مدرسه میباش که هست / کنج میخانهٔ ما مسکن و وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست / زیر این بار گران پشت همه پیل‌تنان
جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس / حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان که بو دبوی جانان جز نصیب پاک دامانان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده گویی گذشته است از طرف دیده‌ها خون دل افشانان
تو خوش بنشین ای بزم وصل در پیر سلطان عشرت که من هم سرخوشم بیرون در از سنگ دربانان
بدل پیکان او نا آمده دل میزد و پیش بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
بفکر آن دهان دل را چه سان آرم ز زلف او نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان
کله کج کرده دامن بر زده می آید آن کافر خدا را دور دار آن آفت دین از مسلمانان
بمستی می بدستی وی جامی چه خوش باشد به پای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزلخوانان

زهی ابروت قبله پاک دینان بناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان شاید پت راز میانت که کم شد در و فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم کز و بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوب رویی چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نعل سمندت بره گاه سجاد نشان ماند از ابروی مه جبینان
نوی خرمن حسن و سپید بر تو نظر دوخته هر طرف خوشه چینان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی از آن رفت در سلک عزلت نشینان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون ساقی گلچهره را برکف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده در چنین حالی زمی پرهیز کردن چون توان
باده نوشین روان در جام ریزای ندیم قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان

مطربا برتست گوش آن چه ست را بشنو ز من چند حرفی در بیان شوق او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا مرا دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی راز شهرستان غیب میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

نحن ما شئون ذاتک فی وجوه البطون صرنا سواک حیث تجلیت فی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس هر نقش دلبرا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار از بزم گاه عشق ببر از چند و چون
باز هم رهان ز خویش که در کارگاه عشق کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود میدهد ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای برخت نقش محضر دل ما فزون وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون و القلم نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامه ابداع را چون الف قامتت نامد یک حرف خوش در ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن از بیستون ساخت بصنعت ستون من شده‌ام ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون
در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون
دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی   ز آن بیم که شد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها   درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل بفن دگر می بری ز خلق   در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده   کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
مردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل   کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکنی از جفا   مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون   نشسته اند ز بس درد مردمان در خون
به درد چشم ز گردون رسید چشم ترا   مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست   گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازین آنچه بگوش   رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون
اگر تو خون بکنی کم بدرد چشم ای کاش   کدام دم بکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم برون در تو فرش ره است   بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد گفتهٔ جامی فسون درد تست   ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون   هزار بار که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است   یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن   چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان نفت بر آمد دود   ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون
همی فتاده ز بار غم تو خانهٔ دل   اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل   چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ هجر چو آن ماه کشت جامی را   چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون   کردی عنان ز نخچه سیمین بران برون
با چشم التفات تو معتاد گشته ایم   بر ما مکن بجور تغافل گمان کنون
گر ریشگی بسنگ ستم حقهٔ دلم   جز گوهر وفا نه نیابی در آن درون
با تشنگی بمیرم ز غمت گرچه میرود   بر روی من ز دو دیده پر خون عیان عیون
خواهی دلا بپای سگی خیمهٔ مراد   ز آن موطلب طناب و ز آن قد ستان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست   مژگان تو ده میل بغایت بدان بدون
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت   چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

صوفی چه تفاوت که من این الی این   این نکته عیانست من العلم الی العین
[illegible] بجوی سفسطه کن   چون خضر بجوی این گهر از مجمع بحرین
در ذمهٔ ما دین بود پرتو هستی   کو جذب فنایی که شود ادا این دین
در مشرب توحید بود وهم دویی کفر   در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار   گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین   افزود بر آن نقطه پدید آمد ازو غین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری   لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ای ز خورشید رخت تا مه بعد المشرقین   اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان   در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف   پای تا سر شیخ شهرت جوی شد [illegible]

استخوانم شد ز غم صد پاره و شریان جان / زان مقام رشته دارد دائما چون کهتین
جان که از لب دادیم بستان به تیغ از من مباد / گر جهان بندم ز عشقت رخت ادا ناکرده دین
صوفی این دلق مرقع صرف وجه باده کن / در لباس صورت از زندان نشاید زیب و زین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش / گفت یارا تا کجا بت جامی این تمشی این

ای بهای اهل دل را قرة العین / کمان ابرونت قاب قوسین
میان موی تا موی خیانت / نمی بیند خرد بگوی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلبی / دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوی / مرا باد ار بگردن دایم این دین
ز جامی گر تو سر خواهی و دین / بده فرمان تو بالرأس والعین

ای ز لعلت کام جو روح الامین / خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال / تو بپی قامت همان داری همین
در همه گر گویی از سر کن قدم / پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان / تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گره بستم سفته ماه رخت / کمند زد آهسته ز چرخ هفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشته اند / آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی ز چشم / همچو نظم خویش درهای ثمین

از رگ شهر آشوب من زینسان که شد صحرانشین / خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب کرتواند ز آسمان / مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

تو چنان عشقم که از عشق تبان بر می کشید / عشوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نه بینم جز عسکر که از خشته / گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
دارم از دوری خدا را ای که سویش می روی / چشم خود فی نعمت بستان و از دورش ببین
کل دولت خواهم از نیل سعادت دیم را / خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین
کمترین بندگان جامی بیادش داد جان / بخششش شاد از بندگان کمترین

شهسوار من مشغول چوگان باختن چندین / یکی چوگان حوالت کن بمن جانان زمن بین
نظر بر گوی داری این قدر گوی نمی داند / که سر گردان تر از گویم درین میدان مسکین
مزن چوگان مبادا انگار گردد آن کف نازک / مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین
مه از خنگ فلک خواهد به پای مرکبت افتد / چو با این عشوه ودستان کنی جولان ز پشت زین
چه تازی سر طرف توسن خدا را آهسته تا شیش / فرود آ لطف بر دیده گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که بنداری / قران کرده است خورشید جهان افروز با پروین
نمیداد از نظر جانا چنین یکبار جامی را / که هم دل در سر و کار تو کرد آن مسلمان دین

کشیده بود مه از حسن سر ز چرخ برین / چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دین بس که نگاهی بلعل رخت گرفت / گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای / بسوی شش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال / ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی / وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم که کن عشق کشته مفلس و عور / نه جان بجای نه جانان نه دل بجا نه دین
مبین حقارت جامی که در هوای قدت / همای همت او طایریست سدره نشین

بس از مردن بخاک من گذر کن غمگذار من — ببین صد حرف غم در سرخط از لوح مزار من
بگوید بس که آه آتشین از دل بر آوردم — بپیکان داغها ماندست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه — فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم زندان — که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای جان پس از عمری — برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدارا شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن — که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل — که بود افتاده روزی چند لی بر رهگذار من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من — کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طبیب — مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز — پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من
سوی تو همراه اشک آمد تنم دامان کشش — ای گل خندان ازین خاشاک کآب آورد من
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مثل تو — در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من
ره بگلزارم مده بی او مباد ای باغبان — تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من
گفته جامی ندارد رنگی از سودای — شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من — می سوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف — پیوند یافتی جگری چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک بیخت — دامن سرا بتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل — شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی بجوی خوش دلی از من که در ازل — آمیختند با غم و درد آب و خاک من

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من — غنچها بشکفد آغشته بخون دل من
ای تو زینسان که بجان آمدم از بیم خویش — زود باشد که شود کوی عدم منزل من
بنود همره جانم بجز اندیشه تو — چون ببندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا — گر چه حیفست که باشد چو تویی قاتل من
این چه سودیست و چه سودا که بیازار غمت — سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد — دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل من
جامیا تا نتوان جام می از دست منه — که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حال من — ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی لعلش سرکشی — خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من
هرگز که شاه ره نهم تا بینم آن خورشید را — آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عیش از دلم کم جوش آن خرمی — کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوه بحث و جدل — رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد و قیل و قال من
چون سگان کوی او مالم برای آب رو — بر خاک ره روی چون زانست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی عزم زد — زین مژده اقبال شد یک مبارک فال من

با یار کوچ کرده که گوید پیام من — و آنجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او — در نامه سگانش نویسید نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم — رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را
کان آهوی رمیده شود صید رام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کین همه مستی و شور چیست
کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفائی ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون توئی بیش کم از وفای من

گر چو سگان شده در سینه محل توام
چرخ بفرق سر کشد سوده چو سرمه پای من

نامه صفت سیاه‌رو مانم اگر نه فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

ای خاک پای تو سبب افزود آبروی من
در عشقت از روز ازل محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را برآرایت افکنم
باشد بدانی کان منم بینی برحمت سوی من

در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی
نبود بجز بیحاصلی محصول جست و جوی من

تا کی ای آغوش تو سر و برم دست هوس
مشکل که آرد چون توئی سر در خم بازوی من

زین گونه گر سر تا قدم بگرفت درد تو مو بمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران
تا چند باشد تنگ ازو جا بر سگان کوی من

نگار شوخ چشم تیز خشم شد خوی من
نمی‌بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب و ز دل خون ناب آمد
چگویم کز فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی
سر موئی نگردد کم برویش آرزوی من

در آن کو غمها کشم گفت آن بیوفا کز
که این مسکین سرگردان چه می‌پوید بکوی من

نخوبان عشق ورزیدن مرا خوی است دیرینه
بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

مگو جامی کزان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

کس را ملالت چنین نخواست که من
وز فراقت چنین نکاست که من

گفته برحم که عاشق تو
چهره زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی
نه بدین گونه مبتلاست که من

دل که در ماتم جدائی تست
نه چنان از درت جداست که من

کیست گفتم براستی چو قدت
سرو بالا کشیده راست که من

گفت جامی که می برد سوی دوست
کز دل و دیده غرقه‌هاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب
باد صبح از میانه خاست که من

ای غمت شادکامی دل من
وز غمت پر تمامی دل من

شد بعشق تو در جهان بدنام
این بود نیکنامی دل من

صرف سودای زلف و خال تو شد
نقد عمر گرامی دل من

گرد رخ دور خط مشکینت
هست طوق غلامی دل من

زود بگذشت در هنت ز دو کون
بنگر تیزگامی دل من

می برد بهره خامی از میوه / برد بهره تو خامی دل من
از هجوم سموم گردش دهر / شعر جامیست جامی دل من

چه کمر بسته بکین با من / که نخواستی با همه همین با من
پر و نازی و مرکزت تنشاند / یک زمان بخت برزمین با من
چه خطا دیدی ز من که ترا / شد جفای طبع نازنین با من
که بکام تو رسته با دگران / خوشتر آید ز انگبین با من
من که باشم که کویت [illegible] / باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم / تا شوی لحظه‌ی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی / رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوه می عشق پری وشی / بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب / موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام شهر رانی و رسوای عالمم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را تیقن ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبله دعاست / هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن / پیر کشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخ کامی را بشیرینی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت / رشته جان از تنم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل / گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای وانگه خوش بنوش / شربت تلخ است آنرا چاشنی از قند کن
وعده وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم / نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت / رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن / بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا / که پا برهنه دگر گشت جوی بار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خاری / بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف / چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ تو ام ناامید خواهد کشت / مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام / مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی / خدای را که چنین ناله های زار مکن

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن / من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای کرده بی نظاره ره بر کوی آن [illegible] / یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن
رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود / پیش جهان و پیش از این وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان طعن دشمن شاد زی / روی نکو بایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او می سوزدم هم گفتن غیری از او / رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
این نه می بینم دلی از چشم سحرانگیز تو / چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بجان آمد بکش از ناله و فریاد او / شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بماند شد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود پیش غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را گهی بر دیده جا
تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن

از تو بوی جان دمد وز باد بستان بوی گل
پیش ازین کو پیش تو اظهار خوشبویی مکن

زان دو سلسله پنجهٔ صبر مرا برتافتی
ناتوانم با من این سان سخت بازویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خواهش نخست
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهست
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

نمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آیینهٔ جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه می زدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق تنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار می گذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

نیز در رقیب طعنهٔ جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

بیمار غمت را نفس باز پس است این
پاس نفسش دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کن
کش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت
بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نغمات جرس است این

از گلشن فیروزه سپهر خم چه گشاید
مرغ دل محنت زده کاز قفس است این

گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن
انگار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

مهی از راه برآمد که افزون ز مهست این
سر من خاک ره او گر آن کج کلهست این

همه حسن است و ملاحت همه لطف است و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر سر سرایش سپهی جمع ز خوبان
بشکن گوشه که شه صد سپهست این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر نه پهلو
که ز خون مژه بسته جگر تبه است این

چو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد
مکنم ناله از آن مه که ز محنت سیه است این

من و ویرانهٔ محنت که بشبهای جدایی
دل خو کرده بغم را شده آرامگه است این

بره است پیت فتادست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا بیش ازین
از کف برون رفته عنان مپسند ما را بیش ازین

بهر نثارت نقد جانی بدست آرم و بس
بستان که نبود دست رس مشتی گدا را بیش ازین

خون شد دلم هر دم زن آمد برون از هر شکن
جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین

بر طرف بستان جا مکن در پای گل مأوا مکن
با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده می گردد تنت
رخصت مده پیراهنت گشتن صبا را بیش ازین

جان میدهم بهر خدا گر دیده از راست مرا
هرچند میدانی بهای آن توتیا را بیش ازین

جامی ز هر سیمین بری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

مردم شکارا کین مجو با دوستداران بیش ازین
کافر سوارا سرمکش زین خاکساران بیش ازین

آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آیین مکن آزار یاران پیش ازین
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا / داغ غمی بر سینهٔ دلفگاران پیش ازین
گفتی غم و درد ترا مردم فزایم اندکی / دارند امید از خوی تو امیدواران پیش ازین
بردی بخت از دل قرار آنگه نهفتی رخ ز ما / مپسند آیین جفا با بیقراران پیش ازین
بازای سوار کج کله بر یاد جیرانی سپه / بگذر که بود مور را تاب سواران پیش ازین
نعل سمندش جامیا حیفست کالاید بگل / بر رهگذار او بریز از دیده باران پیش ازین

این منم یارب ز درد عاشقی زار این چنین / کس بیاد در جهان هرگز گرفتار این چنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف / حال من بین دل بده از دست زنهار این چنین
نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف / آه من چون می زنم بخت آنچنان یار اینچنین
در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا / از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین
نور چشم من چه واقع شد نگاه من چه بود / کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین
دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین
گر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست / عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

الله الله کیست مست بادهٔ ناز این چنین / کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
چند بار سرکشم خواهم فکندن در رهش / گر رسد بار دگر مست و سرانداز این چنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس / مرغ جان اگر بود سوی تو پرواز این چنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان / وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین
زاری بیند مرا و آنگه تغافل می کند / از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین
می ندانم چشم بیهوده از کجا دارم که هست / عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست / کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

بیا جانا دل پر درد من بین / پر از اشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند / بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت / چو خس خاشاک آب آورد من بین
نکو رنگی ندارد جامی از عشق / پر از اشک سرخ و روی زرد من بین

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین / کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن / بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت باری / سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
ز دود دل سیه شد روی شبهای بجرانم / زکوة حسن را روزی بسوی این سیاهان بین
شبستان بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبهٔ جان محنت گمکرده راهان بین
پناه ارزیم هیم در سایهٔ دیوار خود باری / بچشم مرحمت یکبار سوی بی‌پناهان بین
قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی / به تیغ بی نیازی کشته هر سوی بیگناهان بین

طرهٔ شبرنگ و جعد مشکسای خویشتن بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویشتن بین
بر لب بام آمدی هر سو چو من افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویشتن بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شبها بهجر / از رخ اینک نشان بر خاک پای خویشتن بین
زآرزوی منتظر می‌میرم ای سلطان حسن / سرکشی از سر بنه سوی گدای خویشتن بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس / دامن پیراهن از چاک قبای خویشتن بین

چند می پرسی کزین گونه چرا بیدل شدی / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
پیروی شد و چو جاسی صد گرفتار از قفا / آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین / هر طرف آزاده‌ای بسته در کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار / کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خون کردیم از رشکش چون مه نو در شفق / غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب ز می رنگ کرد طاوسان باغ سدره را / چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین
ای که گویی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست / خندهٔ شیرین ز لعل نوش خند او ببین
چشم بد را غالباً افشانده است بر آتش سپند / خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین
گفته جای بسکه یارت در جانش در ای / کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

ای برخسار چو در چشم و چراغ دگران / سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار و بسیار کسان وصل چه داریم طمع / نتوان خورد بر از سینهٔ باغ دگران
دل چه بندم بدو مهر که این ویرانه / روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم / مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما پیچی سگی / ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نکرم نی رخ خوبان که به است / سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز / تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران / هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که در آید بخیال دگران
محالات رقیبان چه نهی هیچ قبول / حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم / من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
هر چه جز دوست برون می کنم از خلوت دل / کی بود در حرم شاه مجال دگران
سی پروانهٔ او بود و ما دور دریغ / که پریدن نتوانیم ببال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی / می‌گشایی نظر لطف بحال دگران

دل بجان در غم تن و آن جان جان با دیگران / من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم / چون توانم دید شوخ لاله گون با دیگران
التفات او چه خرسندی دهد چون پیش من / چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را / تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بیا بازی شاید دمی عجب کان سنگدل / یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من از نامهربانش نیست غم غم زان بود / کش ستم خویش بینم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست / جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

هر بامداد کان مه رانه سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم / می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون / با دود آه یک یک همچون شراره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن / زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
می کرد دی شمار خیل سگانش خود را / وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

روزین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون / شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت / که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها / ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی / نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون
بگویم راز آن لب گرچه خوردم خون نه عمری / بلی ناید ز خم درد خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن خوشست آن / که می‌گفتم غمت آید ز دل یا جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی / چه بودی گر قدم نهادی ز ملک عدم برون

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون / ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش / ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
یا که می نوشید یارب دوش کامروز این چنین / چشم خواب آلوده و پر خمار آمد برون
گر نمی‌آید بهار ای عاشق شیدا چه باک / اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان / با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت اگرچه می‌کند در سنگ جای / ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون
دوش می‌گشتم بران در شد بپا خاری مرا / دیده می‌سودم بران چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر / او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی / بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان / بر دل از دوری غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون / صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر نه نامه برون نقش و نگاریست چه باک / که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان
صید حشمت بدلیری نزند کان آهو / آن چنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل نو / از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان
پخته مغز از آنست که این حرف شگرف / از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست / گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

یافتن پیش تو راهی نتوان / سوی تو از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم / وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس / کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم / نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گه گه چه خوش است / ناخوش اینست که گاهی نتوان
نادم جز بسر کوی تو نیست / داد جز بر در شاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو / گفت شعری که بماهی نتوان

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن / ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب / از دل گرم همه آهی حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یکره آن لب رنجه کن / چند م آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد بزم شمع رخساری چو تو / که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشیدی جهان تابی گرو کن تا بکی / همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم / دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز / مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن   هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را   از قد نازک تو تازه‌تر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان   چون توانم یا رب اسباب وصال انگیختن
بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز   همچنان گل بر سر غنچه دلال انگیختن
صورت جان چیست در آیینه رویت عیان   چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بس که شکر می‌فشانی زان لب حاضر جواب   خوش نبود پیش تو تقریب سؤال انگیختن
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد   طور او بود خیالات کمال انگیختن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن   خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش   که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بملاقات رهروان درت   چه چیز کم شده را به ز کاروان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت   توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل   که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آمد عنان کشیده رسید   کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او   چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن   خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست   بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز   خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد   مرا رسوای هفت اقلیم کردن

سعادتمندی ماه رخت را   جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده   توان روی زمین پر سیم کردن
بگو جامی کم است از خس در تو   خسی را تا کی این تعظیم کردن

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن   بیفکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش   ترا شد لشکر جانها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا   شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بچین خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه   بپوش آن عارض خوب و ناز او هر جا شکسته بشکن
مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه غمید ام   که فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با گوی تو نادانی   بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن
ز جام لعل او جامی از این بس نیز گو رمزی   اساس توبه شیخ و تعهد پیر خانقه بشکن

بیا و ز لب لعل جامم بگردان   دل از باده لعل فامم بگردان
بکوی خودم خوان و روی ارادت   ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی و مرا فخر بود   بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک ار نگویی بدشنامی آخر   زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد   درون از طمعهای خامم بگردان
کشد محکم بخت از آن کوی جامم   خروشان گزین ره زمامم بگردان
چو با لطف عام خودم خاص کردی   چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

شدم بهر تو خاک راه خوبان   یکی زین سو خرام ای شاه خوبان

زخورشید رخت چو پرتوی نیست / فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو بیر جان زانکه گردم / حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم بری بود / نهادم آن هم اندر راه خوبان
زدو نتوانی تست این که جامی / بود پیوسته دولتخواه خوبان

هرچند بینی عاشقی صید کمند خویشتن / چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت بر من مران اسب جفا / حیفست کالایی بخون نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند روی تو / تن همه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان / قوت مگس طبعان مکن جلاب قند خویشتن
با لعل نوشینت نزد هرگز بکام خود دمی / هر کس که همچون نی نشد خالی ز پند خویشتن
تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان / بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی که گفتی گر کنی چندین مشو حیران او / مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان / با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معمور عمرم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز / زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو / کشتها از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی / وان جراحت بر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشق بازان یک یک رسم صلاح آورده پیش / جامی بی صبر و دل سوای عالم همچنان

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان / رسید بوش نفیرم ز تنگنای جهان
نه این کبودی چرخست بلکه شد نیلی / ز زخم سیلی صاحبدلان قفای جهان
مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد / نشانه راه حوادث طرب سرای جهان
فتاد رخنه بدیوار دین و پنداری / که چیست کنگره کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست / بود خشونت سوهان عمرسای جهان
طلسم گنج حقیقت گشای و دم درکش / که ناگهان کشدت در دم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا / بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند / شوی فریفته ملک بی بقای جهان
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی / که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاک کن / طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به ز گل باغ رفیق / نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من / لیک اگر بسملم رشته فتراک کن
نالد و فریاد من چیست ز سوز جگر / یاد مژه را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی / حال دلم باز پرس اشک غمم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست / هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

کرم وزید نسیمی ز پیرهن بر من / که باز شعله بر آورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع لوای سهیل عانی / که روز گشت باقبال طلعتش سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه / بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مراد من بر خود / بخند گفت برین در بیا و گریه بر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام ز دورست — که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

با این جمال همدم مستان عشق شو — یکبار راه پست کوی و نظاران بی شنو
در جام می ز لعل تو یک شمه یافتم — اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم — فرخنده ساقیی که رسید کشته را درو
گفتم تمام خرمن عمرم بباد شد — لعلت بخنده گفت که بر باد نیم جو
با این قبا که نتوان راه عشق رفت — دستی بزن بدامن مردان گرم رو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق — این نکته می شنو ز حریفان و می گرو
جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند — اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو — بهر جامی بودم خرقه نهانی گرو
در حرم قصر ازل کو بنشان مشعل مهر — بس نبود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند — شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
ز دهد روی تو خرمن فلک از مزرع خویش — کو بداسی مه نو خوشه پروین بدرو
ترک چشم تو اگر بنده ی خویشم خواند — در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید — چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو
جامی این نامه اقبال که جای من و تست — ختم شد در قفا اخلاص من بوس و برو

ای هم دمم گرفته جا دم بدم از نظر دو — مرهم سینه چون تویی ادم دمی هم تو شو
خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو — لیک بود هزار از این بر جو تویی به نیم جو
من که و فکر عافیت خاصه که شد بعشق تو — دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند برزند صوفیا گوش بیانگ نی بنه — حالت وجد بایدت ناله زار من شنو
غاشیه تو چون کشم چشم پر اشک کرده پا — پای من ابد همه بارگی تو تیز رو
تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابرویت — سبز نگشته کشت من داس کشیده ای درو
جای خسته را که شد کشته بتیغ غمزه ات — لعل چو جوهر بخش تو داد بخنده جان نو

یشهد الله انه و — انه لا اله الا هو
هست بر ذات او بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد — پس نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی — و هو راج کما هو المرجو
گر تو بینی جهان در فضای وجود — هم ز خود انصاف ده بگو حق گو
ور همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوئی — لوح خاطر که حق یکیست نه دو

شبی چون مه نو دی روی نکو — برآمد نفس از انجم که ماه او
رمد آهو ز مردم بانگ تیز — درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف و رخ نیز — گر از بر خوانم این آیت که از رو
ز رشکم خواهد از زانو گذشتن — ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند — ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه — من بی دین و دل را ذوق آن کو
تنت در خرقه گرکم گشت جامی — چه شد کم گیر ازین پشمینه یک مو

زهره سودا شد ز دست بگو … خاک ست ای دوست من گل سو
بخون جگر می کنم جهش تر … همین است پیش تو ام آب رو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش … کرشته خشم از آتش دل گلو
اگر کوزه ها می شکستم چه شد … بجز ما نگیرم بگردن سبو
بگو عاشقم بر فلان گفته … ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده … که چا زم پر از شیشه گدو
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت … دل جا به آنجا نیامد فرو

دلا کام از لبش یا چشم تر جو … و الا لم تجده ما کنت تر جو
پرست این چشم تر زان عارض و لب … کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبار کی سوی تو ام دل … اگر نعمایم یکبار گیسو
تر از موی از درازی تا میانست … خدا را این میان تست یا مو
تر از بس نیست در زلف آن سر چین … که چینی دیگر افکندی در ابرو
خطست آن یا نشاندی جعد مشکین … نشستی از مشک گردی گرد آن رو
نکو جای برو مهر بتان ورز … من این دانم مرا چیزی دگر گو

گر پرم خاک گشت بر در تو … یاد جان سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند … پیش شمشاد پایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا … یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت بپیچد طاوس … می پراند مگس ز شکر تو
بیاد کسی بین که آینه خود را … دارد اندر صفت برابر تو

ای بسا شب که جامه بر در بروز … با خیال خط معنبر تو
جا به ای از جام جم نیارد یاد … کرد خو جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو … با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود … تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی … کو بخت مقبل تا دمی سازد دمی همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن … جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس چون تو ندارد دست رسا … گسترده با دام هوس کین سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند … از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جای قند در گفت و گو … تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو … وای من آن زمان که نه بینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من … هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو روی تو گویا … چشم منست مردمکی چشم خال تو
شد بسا بهار ز پرتو روی تو جمله نور … ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار … خفاکی نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براست که پست ناز … تا گاه در پیش شود پای مال تو
جامی چه حاجت بگفتن چو نزد در قسم … بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

شاه خوبانی و ترکان ختا هندوی تو … پیر گشا زا طوق گردن حلقه گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از زر همی بندد طناب … تا زند این خیمه فیروزه در اردوی تو

مدعی گیرم که چون آیینه روبین تن شود / کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو

مه که بر شکل کمان زر برآید گاه گاه / میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم دلی تعویذوار آن دست کو / کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی تیغ کمان / یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پی تا پر شوق شد بادا قبول / نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

روی بر تا سینه زین برگ که بینم سوی تو / حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتیم خواهم ازین ترک خوی بد گرفت / این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طوماریست در پیچ اچد حرف شوق / خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای تپان سنگ دل / باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بخشایی میان / نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست / گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

چون بسجده بنیت ای قبلهٔ من روی تو / پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و رو در سجده گاه / وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

بر مسلمانان ببخشای و ببین هر سو که شد / صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود / سر نیارم برآوردن ز شرم روی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا / من ثنا میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت مؤذن تا چو دید / شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت در زمین / جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

من گریستم که چشم گشایم بر روی تو / این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خاکی نیم ز فکر حیاتت بلی مرا / پیوند دیگرست بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن / باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سود بیشه ز پست بعد ازین چو اشک / غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل جنت ای غزال / طومار محنت است ز جامی بسوی تو

گر بخط گم نکنی یک سر مو بر روی تو / باد مرا بدین کنه روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق بدارد و سکون / همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو

کز بن کدام خوشه کاه ز من جدا خوشی / من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم کشته شوم بتیغ غم / باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده کشان رو غمزه زن راه محتسب فکن / تا نکشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر / جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو / خوی تو گر چنین صد جان فدای خوی تو

که بدر بتخانه ام که در حریم خانقه / القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جفای جاودان شبها و بیم پاسبان / یارب بمن آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکجان دل برداشتم از قیل و قال مدرسه / زین پس بکنج میکده ماییم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماندی این چنین / گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو

ای دل و دین همه دو خانهٔ تو / سر من خاک آستانهٔ تو
کاشش برمن رسد نه بر تو پسین / دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش می‌شوم از شوق / هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوشش بگوشهٔ طربی / من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوک ارچه می‌فکنی / دل ما بس بود نشانهٔ تو
بهر ناکشتنم بهانه مجوی / که مرا بس کشد بهانهٔ تو
جامیا بوی درد می‌آید / از غزلهای عاشقانهٔ تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق بر او صد در بلا بگشاد / رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که می‌رود جانم / اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی / جهان مکن که شود فوت این ثواب از تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن کو خانه‌ام روشن نه پر / که پر ماه است بام و روزن از تو
ز رسم دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو
بت گر جان ستان بودی چو غمزه / نبردی جان سلامت یک تن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد / جدا همچون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوی آن تر دامن از تو
بگو هر دم چه خواهی جامی از من / که غیر از تو نمیخواهم من از تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو / آخر چرا شوید گیتی پس از نگاری همچو تو
زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین / ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو
در سینه گر خرم خلد یا خار خارم در جگر / حاشا که دل بیکره کنم با گلعذاری همچو تو
دل کی دهد کرد گل و گلزار گشتن هر کرا / گرد درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو
صد ره بکشتم خاک رهش در دیده ای باد صبا / روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازهٔ آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف / آورده خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

ای دل من صید دام زلف تو / دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در دام تو دلها تمام / دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی سرو را / زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگی تو نیست / جز نقاب مشک فام زلف تو
رم گرفته از دام مرغان وی عجب / جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام / پس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنرخ جا سیه را از شام زلف تو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو همچون سایه خود را افکند در پای او

بر سر بازار گل زین وجه کو معروف حسن
چون ندارد کس بجز عارضش پروای او

سایه آن سرو بالا بر سر گرا بر سر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این روشنست
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد وازین شیرین‌تر آن
کز بهای خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر جامیا جایی که وصل دوست بود
باز اگر از وانهد خود باز ماند وای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

در روی او شهود جمال ازل توان
گر در میان حجاب نگردد نقاب او

چون درفشان شود لب او چون صدف شوم
سر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

کا سوال بوسه بجای نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه‌ات کز سینه جست این همه بیداد او
در فن عاشق کشی شاگرد نیست استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن
لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او

عشق در مردل که سازد بهر در دست خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی تو شد دلم را از خلقت وز طرف
فتنه دیگر رسید بهر مبارک باد او

با رقیب سخت دل زخم زبان کردن چه سود
چون ازین سوهان نیفتد رخنه در فولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما محمود یاد
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جامی از سر وقت ناله بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

یارب از جانم ببر حسرت مه رخسار او
یا بهر یک چند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایه دیوار او

ره چه پایم بکوی زر چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او

شد سرم در دو شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن جیست جز سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان از اشک نیست
میرود خونابه از سینه افگار او

کوه‌کن را صوت جان افزای مطرب گو مباش
کار غم‌خوار زست کو از ناله‌های زار او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او

گر چه زخش ممتنع لا اری می عرصه داشت
خویش را بستم بصد پالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان ولیکن شوق
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خود راز دهانش را چه آرم در میان
قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف جستی و چالاکی ای سرو چمن
نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی بدست عشق صد جا چاک شد
می‌ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

مرغ جان گردی سوای دانه‌های خال او
گر نبستی رشتهٔ لاغر تن من بال او

گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
دل کند قربان که جان بر کف استقبال او

بس که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد چنین بیچو نون در نامه لام دال او

خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم
تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او

روزیش از چند دوشت گر کشد صد پگاه
نیک کند تو نویسید اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل را کاکر پشت دوش از ذکر دوست
سینه‌ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جای و طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

آن سرو که شادند جهانی بغم او
هر سو که خرامد سپر ماه و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روانست خطا بر قلم او

آه از نگهش سوز درون نیست که آتش
آخر نشود گرچه نشیند علم او

مردم رسیدم زخمی از آن غمزهٔ بی رحم
شرمنده‌ام از زحمت دم بدم او

بیت الحرم پاست درت چند نشینم
محروم ز احرام حریم حرم او

جای ز غم عشق تو کرده فی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او
چیست حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

خضر اگر خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز از نکهت بین گرد لب میگون او

چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را
چند خود را برکشد پیش قد موزون او

آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در هستی دهانش از سر مویی کمست
یکسر مو کم مباد از حسن روزافزون او

کو کسش جای در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

بر سرای هجر خونم چند سوزد جان من نی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره سپر همراه خود جان را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاده شوانم سخن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن صد ماند جای ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

میرود عمر گرانمایه و ما غافل از او
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او

دل خوشی چند که ما هم سفران ماییم
چون شود دور نپاییش بهر منزل از او

پیاخت بی طلعت خود روز و شب ما ماهی
آنکه برج مه و خورشید بود محمل از او

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
کی بود روضهٔ فردوس شن محفل از او

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل از او

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
گر پذیرد خلل این صورت آب و گل از او

جامی از زهد و ورع مشکل شغلش نگشود
جام می گیر که حل شود این مشکل از او

چرخ اخضر گز دو چشم خاست موج خون در او
شیشه‌ای سبزست و اشکم بادهٔ گلگون در او

شد جهان از اشک من دریا و نی تنهم شود
غرق از بار دل من زورق گردون در او

جادوان دل گرفتی چاکش از مژگان بدوز تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
رشتهٔ جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ جان من گو باش یکتا رو دگر افزون درو
عشق تو مو شد ز دل بربود زنگ عشوه ده باده مستان افتاده مرد افکن مریز افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

ای ز ابروانت منصل عشاق را محراب دو با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان شد سجدهٔ روی تو قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین بیند بعکس آسمان خورشید عالم تاب دو
شاها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در گلستان چین از آن با لاله و رخسار و چین یکشاخ نازک بین کز او رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام می نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو
شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد بزمی که شد گردان در او جام شراب ناب دو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود چه باک هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیو غیورند بر رخت که کنند نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجب است خدا را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو
ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

ای اشک چرخ دم بدم از چشم تر مرو همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردم از تو دور از خدا بترس نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنه به بازار و کوی شد ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
جامی درش نه منزل آلودگان بود آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر در شباب خود اندر محاق شیب زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب سر کجی و راستی بکن پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری تیه در پی مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

خوی گشته از تاب می ریخته از جبین فرو موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت برآمده یا صف مور را شده پای در انگبین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین ویت فشان کرد زدت مشک ز آستین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر | کز ره اش گرفت خون روی همه زمین فرو

ای جاودان بصورت اعیان برآمده | گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک | در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش | غالب شده بکسوت صورت برآمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست | در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او | هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان | با داغ عاشقان بلاپرور آمده
گاهش گرفته جلوه معشوق آستین | در شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه | وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش | محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هرجا بی نقاب پیدا دست منتظر | منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان | وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده | پیغام خود رسان و پیغمبر آمده
بحریست متفق که ز اوصاف مختلف | باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست | این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
مشتق چو نیک درنگری عین مصدرست | کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق | هرچند گاهی اصفر و گه احمر آمده
جامی بدین رنگی از آن گل عجب دار | کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

گشت از چهره مشکین برقع آن مه | ارانی فیه وجه الله چهره

زقدش چون درخت وادی طور | شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقه لعل | ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی | نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست | مبادا دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت | درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قد ره جامی ز دور رفت | زهی لطف قد اعلی الله قدره

بلطف قد ره دلها زد آن مه | زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم | که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان | کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت | دم بسمل جواب الحمد لله
نمی رفتم بجز راه سلامت | ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام | بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی | فوافق زاد فی الطنبور نغمه

ای زهی صورت خوب تو به | صورک الله علی صورته
روی تو آیینه حق بینی است | در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آینه و تو صورتی | وهم دوی را بعیان مدع
صورت از آینه نباشد جدا | انت به متحد فانتبه
هر که سر رشته وحدت نیافت | پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار | کیست کزین رشته گشاید گره

هر که جو جایی بکره بند شد — گر بپسر رشته زود باز به

سیب زنخدان ترا به ز به — یافت دلم منفعة الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود — دانه جو سر گز نماید ز به
گشت به از دانهٔ خال آن ذقن — گرچه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت — نیست بلی چاره کمان از زه
غم جو دهی قسمت دلخستگان — قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بجا لاغی و چستی جو تو — نی که میان بست بجز این گره
بین لب او جامی و نحو سفت — باده خور و مست شو و سر بنه

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به — سیب زنخدان تست منفعة الله به
خرقهٔ پشمین جو به عاشق عمدیم را — کرده ام از غم بیر خرقهٔ پشمین جو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ — زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف جو در پاکشان بکوزی از بوی مشک — پسوی تو عشاق را ره نشود بسته
شاهی و خوبان سپاه لشکر چنین قدر و جاه — یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم بافته رشتهٔ اشکم بگر — ناوک آه مراست آن جو کمان این چو زه
در بر جامی دلش منطبقه از دست تو — تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه — مرا نشاید شد ستر ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم — جو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را — گهی بزد بسر راه و گه برد از راه

سریشا زبر آتشم چه سود چون نکند — ز ناز و حشمت خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ — ز پستهٔ عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدست — بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامی است — کدام غیر که لا شی فی الوجود سواه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه — هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم عشق آنجه سود — چون نخواند ابجد عشقت دست آن طفل راه
بعد آیا می که می بینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده مانع می شود گه دود آه
خاک پایت را که می دارد از رقیبم ز — آن سیه رو هیچ روی من نمی دارد نگاه
افتم از شوقت بمن گریان به پای سرو و گل — غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش — گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر — زان رخ نیکو جز آهی احسن الله جزاه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه — خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر — بر هم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح — مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد — هر جا ز ظلم غمزه اش آوازه دادخواه
زارم کشیده و بر سر راهش فکنید — باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه جو خون جگر خورد — نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

آن دو رخ را که نه بپسنیم مگر ماه
بجمال تو که بپسندیم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخجیر کمند که کمان
برکشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان برخت خط غلامی دادند
نیست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

برندارم ز رخت روی اگر سر برود
چه کنم گر ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
آه گر از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زردم بنگر گردون
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گفت دگر آه کشد
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه
گر نه بگشایدم از سینه برو تیغ تو راه

لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا
چون نگینی است که بی مهر زدن گرده سیاه

بیدلان را بنگاهی چو نگه داری دل
از دو چشم تو تمام است مرا نیم نگاه

خال مشکین که بران چاه زنخدان بینی
حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه

شوق قد تو بطوبی ننشیند وز دا
تشنهٔ آرزوی سرو روان شاخ گیاه

دل دو نیمه شده از تیغ تو چون نام خودت
سرو را پشت ز بار غم عشق تو دوتاه

عذرخواهی مکن ار جامی اگر شد سگ تو
این کرم کن که ازین خاک درش عذر مخواه

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه
اشرق شمس الضحی بنور محیاه

چند گریبان درم ز شوق جمالش
برفکن ای باد صبح دامن خرگاه

وصف پی سروها بلند مقامی است
کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

راز دل خم به پیش جام دهان باز
کشف صراحی از آن فتاد در افواه

در دل تنگم نشین اگر چه ندارد
کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه

آه دلم نیست بی تو شعله جان سوز
آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه
تای غنج غزال گشت اسواه

حذار ای صبا آگاهیم ده
که آن آهو کجا دارد چراگاه

ز نافه بیخت چون مشکین غزالی
الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم
من از نادیدن آن نازنین ماه

ز خونین اشک من دانند مردم
وان لم اشک فما گشت الفاه

منم در انتظار او شب و روز
نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد
جو شد با خاک جامی طاب مثواه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
بهذا نال نفسی دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم بسر آمد
زهی فکر دراز و عمر کوتاه

تویی دلخواه من تا رخ نمودی
روا شد کام من بر وجه دلخواه

کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
نبینم درین فیروزه خرگاه

چمنده ناز جولان ده که امروز
سپاه خوبرویان را تویی شاه

سر جامی و خاک ره گذارت
چو خواهد خاک شد باری درین راه

ای بر سر پر چین جم آیین دگی شکوه
از سنگ جور و بار غمت پشت ما شکوه

پیشانی ات بخاک مذلت فتاده است
گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه

سیری که نانوشته همی خواندم از خط
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

صوفی چه حاصل از دل صومعه — باز آکه این گره نگشاید از آن کرده
جامی بسی خویشتن جانان خبر نیافت — یا معشر الاحبه یا [illegible] خبر ده

مغ چه سماع نغمهٔ نی میکند فقیه — بیچاره نی بزد بسر تخت فقیه
می ده بیا نگیر که ندارم بغیر عشق — بر روی ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد — یا رب تویی پناه من از شر آن سفیه
مائیم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات — یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکنند رخت را بمه ولی — با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افکنم — چون شمع میکند دل من زین نشاط چه
جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست — طوبی لساکنیه و بشری لزایریه

حدیث جم و جام لا غیبت ولا به — خوش آن سر که با جام گوید قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم — که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن — اگر به بود طشت و مهر آفتابه
بود قصهٔ عشرت بسی خوش چه بودی — که حرف بقا هم نشستی بر کتابه
پی رشتهٔ عرفان متن تار فکرت — خریدار یوسف مشو زین کلابه
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت — که حیفست این پا بدان پای تابه
کف جامی از جام خالی مبادا — اجب دعوتی یا ولی الاجابه

آنکه بالای ترا افراخته — بهر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال — جمع کرده بشکل تو پرداخته

پیش چوگانها سری در کوی تو — بس که جان عاشقان بگداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت — جای گوی آنجا سر خود باخته
می گریزم من دو اسپه در عقب — پیر سپه خیل خیالت تاخته
گوهر دریای رازست اشک من — موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی را ز هیچ — کس به از تو قدر او نشناخته

ای خط نقشی ز نو انگیخته — مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو — آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی — هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو — هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی دل — خاک کویت را بمژگان بیخته
تا بزلف تو از کف داده ام — رشتهٔ جان از تنم بگسیخته
جامی از وصف میانت قاصرست — گرچه مردم صد خیال انگیخته

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده — قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده
پرستم که هرگز بستادن نداند — چو با خاک پایش سپهر ایستاده
پری و آدمی قاصرند از جمالش — جمالی که از ماه و خورشید زاده
سگ آستانش بنازم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده
مزن بهر بیگانگان فال عشقش — که این قرعه بر نام جامی فتاده

پیش

منم ز مهر تو شبها بفکر ما فتاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتم بنشسته
پیک توام نکنند جفا نوازش من کن
و لا بسند نم هم نگاهای خدنگش
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو
خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده وجای

نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
بهر چه حکم تو بر پای خدمتم بستاده
چو نیست بخت که سازی مشرف بقلاده
که بر توان همه درهای رحمت گشاده
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
بصد نیاز دویده به پیش تو پیاده

ای سرو راستین که کله کج نهاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتیی
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
خود را میان راه فکندم بخشم گفت
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت

وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
وز نوع جن و انس نه از که زاده
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
کر هر چه در خیال من آید زیاده
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
یک سو نشین چه در ره مردم فتاده
زین سان چرا عنان دل از دست داده
جای سبو چه در پی من سر نهاده

رخی رویت ز مه رویی نموده
نموده روی خویش از حسن خوبان
فروغ روی تو عالم بگیرد
نخواند ستره عشقت کس بر از تو

بجز روی تو خود رویی نبوده
دل از عشاق بی سامان ربوده
ز زلفت گر شود تاری گشوده
که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم
و گر نقش همه ذرات عالم
نکرده قدس ذات لایزالت
ثنای ذات تو جامی چه داند

بخلوت خانه وحدت غنوده
شود ز آیینه هستی زدوده
از آن یک کاسته زین یک فزوده
چگوید نا ستوده از ستوده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
خضر است آن نه خط که ز لعل چو روح بخش
گفتند نا سزای تو نیکفت دی بتی
هر گه بلطف جانب ما کرده نظر
شبها چه غم ز محنت چو خوابی منت
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است

هوش و خرد بنازکی از ما ربوده
دیگر بآب زندگیش ره نموده
امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده
بر روی ما در چه رحمت گشوده
زینسان که خوش بخسبد راحت غنوده
روزی اگر فسانه مجنون شنوده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده
سر تار تعلق که بریدست ز اغیار
خود خلق و ثنا کند از خلق رهایی
یکبار بگردی نرسیده از ره مردی
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما
از کسب معارف شده مشغول زخارف
جای صفت جام می عشق پرستش

با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
از خلق یکی چون رهد از خود نرهیده
زنهار که نانش بنری مرد رسیده
زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
درهای ثمین داده و خرمهره خریده
کان جام نه بدست و از آن می نچشیده

مراد لیست بصد گونه درد پرورده
که رفت جان و جهانم وداع ناکرده

زمن گذشت تغافل نکان نمیدانم
که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز
که رو بمرد کند این بلای صد مرده

بود جبین مردم چو مردم دیمن
چه عیب آزان که شد از تاب خور پژمرده

برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجرانرا
خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بچنگال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

میفکن بروز دگر قتل من
که روزی دگر را که مرده کو زمن

بود حق من ز تیغ تو زخمی
خدا را مکن ظلم در حق من

نبودم پسند من صحبت تو
بدیداری از دور کردم پسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو
مرا چاک در دامن جان فکنده

دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه
ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من از لعل درم تو گلبرگ خندان
مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی
بیا سینه دل زنده از دلق ژنده

ای گشته دلم هزار پاره
از تیغ غمت هزار پاره

من غمزهٔ تو میان خون ز گریه
خوش خنجر زبان تو از کناره

نزدیک نمی‌نهم ز شوقت
بگذار ز دور یک نظاره

جز تیغ تو نیست چارهٔ ما
بازا که بدست تست چاره

در کوی تو سر کسی بکار نیست
ما هیچ کسیم و هیچ کاره

پیش سم تو نیست نیم سر
هر جا بسرم رسی چو اوان

گریان بگذشتم از دیارت
شد منزل ماه پرستان

از بهر جفا کشیدن تو
خواهم چو دلت تنی زخاران

کرد از دُر نظم خویش جامی
در گوش زمانه گوشوان

آن شوخ رسید ناگه و خلقی نظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس بره او روز همه تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هر جا که رسید پیش من آن ماه سواره

چون ماتیان چند کنم ناله در آن کوی
رخساره خراشیده و پیراهن پاره

بیخوا سینهٔ ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسیدشی از ماه دوستان

خواهم که بیک زخم از و کشته نگردم
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره

بگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون می‌شود از وی دل خاره

گوید نگار من جور هجران کنم گله
ان تات ماشیا اتاک آتیک هروله

وآن دم که رو نهم بر جستجوی او
بر پای سعی من نهد از زلف سلسله

ور سر بجیب صبر کشم گویدم بناز
چون میدهد دلت که مرا میکنی یله

یارب چه موهبت که آن شاه دلنواز
با بیدلی چو من کند این سان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد
باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس
خورشید را چه حاجت شمع و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله

از جام لاله چیکون کشت غنچه را لب / یا خود بزخم دندان در خون گرفته ژاله
بردم ز دفتر کل خواند بباغ بلبل / حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تا زنو عقدی / محصول عقل و دینش کردیم در قباله
فی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی / از قسمت ازل شد این دولتم حواله
ره میکند تنزل بعد از چهار ده لیک / هر لحظه در ترقیست آن ماه چهارده ساله
غایت قدر عشرت آنجا ز عاشقان را / جامی بلند تر کن آهنک آه و ناله

گر نالم از دل جان بنالد ناله / ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوارست روان / اشک پر خم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشنید بنم عشق ترا / نیست غیر از دلی ان تیره بصد پرکاله
جان پسته نیست که یکبو بها خوام داد / کی بود کی که رسد نسبتمان را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی / زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف / دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله
چار ده پاله می بچه جامی بر تافت / کرد بیرون ز کفش حاصل صد ساله

خوش می از کف ان ماه چارده ساله / که بهر نقل دهد بوسه زند نباله
چسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت / بیار سی که همین بود توبه را حاله
بیا که بیرون ز آلایش نکاه مترس / که برد طلعت یک ماهه جرم بکجاله
مراست آتش تب در جکر نهفته انم / تر آبکرد لب از بهر جبیت تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد / دو پیش هر که نکاه ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش / مرو چو سامری از ره بیانک کوساله

چو دل بجلوه شاه گشد زنا جامی / کمش هلال ز غنج و دلال و ناله

سلام الله ما ناحت حمامه / لفقد الالف او جادت غمامه
علی الکناف واد فیه قلت / سعاد بالسعاده والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم / شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم / علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی / زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان / ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی / ولکن لیس تجدیه الندامه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه / برزق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
نیوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق / که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه
همای طارم قدسی ز همت تو نشاید / که میل افسر و بر کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی / نظر بگرد دش پر کار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد / خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل / کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی / لقد تضیعت ستر الهوی علیه علامه

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینیم / تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال / نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خواهی ز عشقم داستانی   نخواهی عشق مجنون جز فسانه
بخوان اسرار عشق از شیخ خلوت   چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش   که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد   سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه   چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت   بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی   ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی   که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند   که روزی دیگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه گر دوست یابم نشانی   نتابم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود   که خالی نباشد از و هیچ خانه

منم امروز و اشک دانه دانه   که رفت از چشم آن در یگانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال   ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم   میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی   چه داند زاهد خشک این ترانه
اگر چه سرو را بالا بلند است   نماید پیش قد او میانه
مگو آن شوخ را طفلست و نادان   که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس   که می بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه   سپرم نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریایی نمی‌دهد ذوقی   خوش است نوای نی و نغمه‌های مستانه
ز شیخ شهر چه می پرسی و مجلس او   که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم   متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر   نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر خویش تا بیاسایی   به پای شمع دلفروز خود چو پروانه
ز تن پرست مجو ترا اهل دل جامی   که نیست در صدفی جای در یکدانه

گهی بوسم بمستی پای خم گه دست پیمانه   کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه
بگوی زهد ما ای ناصح مخوان از مجلس مستان   بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه
ز گفت و گوی عشق ما برفت از یاد دوران را   مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشناییهای دیرین را   چو دارد قدر پیش از آشنا پیش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم رقیبان را   نجوید جز تن دشنام طفل آزار دیوانه
چو آراید ترا مشاطه در سر حلقهٔ زلفت   هزاران رشتهٔ جان بگسلد ز اندیشهٔ شانه
چو باشد کار مردان عشق بس مردانه جانان   گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

ای ز تاب چون من بهر ویرانه دیوانه   پیش شاه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه‌ای   قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما   صرف راه تست اگر داریم درویشانه
گر بخاکت دست بردم خیش پامالم مکن   مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
خان و مان گشت ویران شکر کز اقبال عشق   بر سر کوی بلا داریم تخت خانه

بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال
بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانه
جامی از یک جرعهٔ جام غمت بیخود فتاد
وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه

شبها منم خیال تو و کنج خانه
با خود ز گفت و گوی تو مردم فسانه
گردند عاشقان بمحبت خوشان عزیز
مردم چه حاجتست که جویی بهانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق
گر آتش غم تو برارد زبانه
خواهم عنان گرفتن ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فگار من ای ترک شد خوی
بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بران آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه

آینه باش و عکس رخش بین در آینه
مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشو گفت
گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست
نقشی دگر نموده رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و جرعه نوش
مَا بَیْنَنَا وَ بَیْنَکَ اِلَّا مُبَایِنَه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کاینه

باری دگرم گشت بنه داغ بسینه
تا مرهم سینه شود داغ بسینه
هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد
تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آ که بر گردمت ار طالب عشقی
کین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجی است دل من که ز پیکان تو دارد
صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه

دل جای غم تست مگذارش ز غبار
شرطیست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن از روی خیال تو آمد
چون مرغ که آید ز نشیمن از پی چینه
تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

رسید یار طریق جفا رها کرده
گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قفا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار از زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نیارم برد
گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ناکرده
صفای مشرب ان چشمهٔ زلال نگر
که صد کدورت ما دید و صفا کرده
بکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح
هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقش صبا بصحن چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جانها کم است و او ز کرم
قناعت از من بی دل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد
که خامه مژه تحریر آن ورق کرده
اگرچه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده
منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی
بخط سبز خطت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره
گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم
شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی بنازکی پوشیده
بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده

ز هستی ام رمقی مانده است کی باشد
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار جامه جانها چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حق است بر تو مرا بوسه بوده هرگز
کرمت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ روییم این بس
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

تنزل خامه جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده
شمع گل رخسارها پروبالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده
ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
آنچه از خود جلوه بر خود تمنا کرده

بر رخ از زلف سیه شکین سلاسل بسته
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

ایمنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده
با تو نگسست عهد من گر تو هزار کرده

بوسه قرار کرده‌ام از لب خود چو جان هم
جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده

خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر گل
بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران
غارت صبر و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بران فزوده
کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده

جامیه اگر نه عاشقی در نیکوان چرا
دل بدو نیم مانده دین چهار کرده

جانا چه شد که چنگ جفا باز کرده
ناسازیی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طره طرار بسته
جان را شکار غمزه غماز کرده

هرگز نکرده بنیاز من التفات
ور زانکه کرده ز سر ناز کرده

مدهوش از دو قدمت سر فگنده‌ایم
ما را بعیش مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش تو زنده شد است از لبت چه عیب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده‌ام بسی چو صراحی که گردمم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی رواج نفحت داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا
سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

تند بخرام و ببین سر طرفی شیفته
فتنه بر شوخی آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق خامه زین جنس زده بر روی چندی سیه کشیده
شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه شهره‌ای کز دل گرمم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری دور ما آمد خونخوار و بی باک شده
هم عنان دگرانست تو مسکین جامی مانم از دور دلی بستهٔ فتراک شده

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شد کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شد
یارب این دیباچهٔ آمال نقش کلک کیست کانچه محصول مرادست آن حاصل شد
پایدارست از سلاسل خطش ایام حیات گویی آن زنجیر پای غم مستعجل شد
نامهٔ فتح است یا نی آیت معجز نشان ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شد
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شد
شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان فتنه روی آورده تیغش پیش آن حایل شد
نوک رمح او روان بگشاده هر جا نکته در دل دشمن نه اسرار اجل مشکل شد
ظلم کو چون پای بنشین در تک چاه عدم کافتاب عدل او آفاق را شامل شد
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است بارها و آخر بعجز خویشتن قایل شد

رخ برافروخته ماه منور شده قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این حسن لطافت که تراست روح قدسیه که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سرو قدان جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی پایه فکن بر سرم ای دولت وصل که بسی از غمت بسیار بسر در شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

الله الله چه نازنین شده آفت عقل و هوش و دین شده
من جانم ز چه دلی که مپرس تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره عیان غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت خاتم حسن را نگین شده
من بجان بندهٔ کمین توام بهر قتلم چه در کمین شده
کشته کم دلا بفکر لبش چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان خرده دان و دقیقه بین شده

تا بسته بطرهٔ عنبر فشان گره عشاق را فتاده بر کار جان گره
می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو تا که فکند زلف تواش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ما خون گشاده بهر شکر خنده‌اش ز چشم و او خوش بر غم ما زده بر ابروان گره
تاب گره نیاورد از لطف آن میان مفکن خدا را ز کمر بر میان گره
تا دید جامی آن گره زلف بر عذار صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای سر زلف تو گره بر گره در دل ما صد گره از هر گره
کار فروبستهٔ ما را بود با سر زلف تو برابر گره
قد من و رشتهٔ جان از غمت هست یکی حلقه و دیگر گره

می شد از عارض و زلف تو صبا
طره شمشاد بود کاکلت
آن نه جا بیت که می لعل تو
گفته جامی ز سر زلف تو

بر سمن از غالیه تر گره
بسته بالای صنوبر گره
باده شود در دل پسته گره
رشته سحریت پر از سر گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره
خواهی ز پهلوی تو کشاید دلم ز بند
آن زلف را بسنگ چه نسبت کزین متاع
شد عنبر ناکه همچو صنوبر گو دمرا
چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی
زلف تو بر عذار تو کویی فتاده است
از گریه شبانه جامی نشانه ایست

وز جعد پیچ پیچ تو سر مو گره گره
بند قبا گشای ز پهلو گره گره
در چین بیا دمید چه آهو گره گره
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
بند و رشته مردم جادو گره گره
جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
خونها که بسته بر مژه او گره گره

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه
پشتم شکست هجر تو کر باری می نهی
چون دل نیافت ره بزلفت کرد گرمی است
بگسست دل زمام صبوری به پای او
جان گرز غمت گریخت آن طره اش سپار
خون بست بر رخم جگر از مهمان شوی
جامی ز دست داد دل و دین تراکه گفت

چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
آن هم بیار و بر دل از غم گسسته نه
از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
بند برین شکاری از دام جسته نه
پیشش نکات طعمه جگرهای بسته نه
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه
چون میکنی خرام کمش زلف زیر پای
حیف است بر زمین کف پایت خدایرا
گفتی بجان کس ستم داغ بعد ازین
برمن بیک دو زخم وفا مرحمت مکن
ارباب عشق را چو ستایی مراتب
جامی که هجو در عشق نی ادب مباش

بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
دام فریب در ره مردان دین منه
چشم مرا که داشته پا بر زمین منه
بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
من زخمی ام ز سنو ز کف تیغ کین منه
جز بنده کمین و بیک کمترین منه
سر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

هر کو که نیست زنده بعشق تو مرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
چون چرخ سفله سید چه اندر نواله زهر
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
زاهد که عیب باده فشاران همی کند
خوش قاید است عشق بکف که هیچ کش
جامی خیال و خال آن نکوان منه

خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
از نخل آرزو بر دولت نخورده به
دست هوس بخوان نوالش نبرده به
کان رشته از قبیل علایق شمرده به
در تکیه گاه توبه و تقوی فشرده به
یکبار که زمام ارادت سپرده به
کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

بیا بیا صاف می عیش تو کامان ده
هر که دردی نکشد گرچه سر خاصان است
مشرب دردکشی نیست بگو نامان را
زاهدان ز آتش ما سوختگان محرومند
چون ز شوق تو گشتم بسر بکر چیان عدم

دردی درد بخون جگر آشامان ده
بکمش افسر و پرش در کله عامان ده
مطربا خیز و صلا در صف بدنامان ده
شوی یارب ازین شعله بآن خامان ده
بر عطر کفنم گردی از آن دامان ده

نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی — قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی — خرقهٔ زهد بتاراج گل اندامان ده

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه‌ای — گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نه‌ای
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل — گفت گویا واقف این چند خم در خم نه‌ای
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت رو می‌نال پندارم تو در عالم نه‌ای
گفتمش می‌بارد از ابر غمت باران درد — گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای
گفتمش دل چاک شد پیکان ما را زد دریغ — گفت با زخمی چنان در خورد این مرهم نه‌ای
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن — گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه‌ای
گفتم آن زلف و دهان با محرمان شد در میان — گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه‌ای

ای غمت هر لحظه جانی ناتوانی سوخته — برق عشقت خانهٔ بی خانمانی سوخته
این چنین کز مردمی سوز عشقت شعله زد — عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
از تب ما را علم هم ز آتش دل به چو ما — با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس — شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی آتش عشق آنچنان کز وی نماند — جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

دل کان میان نازک با خود خیال بسته — پیش تو مرغ جان را زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو — بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
بی چون نیزم وصلت آرم که غیرت تو — ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از نو رنگین دوال بندم — تا دامنم ز خون من خونین دوال بسته

از تشنگان آب حیوان هر جا سؤال کردی — نوشین لب تو دین لب از سؤال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من — آیینهٔ دل تو ز زنگ ملال بسته
این نظم تست جامی یا تازه دستهٔ گل — کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک دل چشمت سپاه آراسته — وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا به فیروزی عنان تافتی به جولانگاه ناز — مردم چشم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان به یاد آن دهان و لب خوش است — جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت — دستهٔ گل با شاخی از گیاه آراسته
چیست بر فرق گدایانت کلاهی سبز چرخ — آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت — شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک — در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته — دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من — مرهمی وصلی بر این داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای — بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان — کز نسیمش چند سنبل مشکسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی — خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته
بلبل بیچاره دل خارا زان در ساخت — کز گلی این باغ بویی بی وفایی یافته
هست بر شاهی و تاج کیانی جم نیافت — جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای شبی تو ز دیده خواب رفته — وز هجر مژه خون ناب رفته

باز آگه ز رفتن تو ما را / از سر هوس شراب رفته
بر دور لب معاشران را / از دین دُر خوشاب رفته
با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه‌کنان چو من پی تست / ماه آمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته
خونابهٔ دل که ریخت جامی / خون است که از کباب رفته

کیست می‌آید قبا پوشیده دامن برزده / شکل شهرآشوب او آتش به عالم برزده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش / هر خدنگ فتنه کز غمزهٔ آن کافر زده
کی برآید ماه با خورشید عالم‌تاب او / گر زند بر ماه تابان طعنه در خور زده
رو به راه از قامت او نیم مستی صبر و دل / گرچه در هر گام راه بیدلی دیگر زده
در دلم کم دم طبیبا چون نه مرهم خوشتر است / زخم آن سنگی که دربانش برابر سر زده
دم بدم خون می‌رود از چشم پر نم تا ... / هر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست / بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده / غم هجران او با جان شیرین هم‌نفس مانده
روان شد ای عماری‌دار لیلی چسته / که با صد بار دل بیچاره مجنون بازپس مانده
به امیدی که آید آن مه محمل‌نشین روزی / جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا به عشرت خیمه بر صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بده کو داد من آه و فغان که نیست شاهان / کسی فریادخواه آنجا و بی فریادرس مانده
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او / مرا از بخت بی‌فرمان همین یک ملتمس مانده
به گوشش چون نالد همچو مرغان چمن جامی / گزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ای کزان آرام جانها منع بیمار تنم / زندگی باشد وبال جان تو تا زنم
یار قتل عاشقان امروز با فردا افکند / شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنم
گرنه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل / در حقیقت مرده‌ای گر آشکارا زنم
ماند خاکی تو روح پاکی ای جان جهان / گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنم
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن / گر من اینجا مرده‌ام باری تو آنجا زنم
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت / غم مخور ای دل تو خود بر همینها زنم
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم / کس نمی‌پرسد که جامی مرده یا زنم

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاه و جان هزار سوخته دل / مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزهٔ تو / کجا تو کافر خونخوار و کجا روزه
ز روزه خوردن ما بی‌مدار بیم گناه / که ما به عذر تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل / که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو هست بر شکرش دست رس ترا جامی / به آب دیده و خون جگر گشا روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه نه با کام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز / بی موجبی چه دست به دشنام برده
پیران سمند ناز که در سرکشی گرو / از خنگ چرخ و توسن ایام برده

تو دو پارست قد رعنا چنان که نیست کس
کار و قد و خوی که تو بر بام جلوه ده

در لطف تن که هست دو پیاله بران گواه
دیت از پی من بران گل اندام برده

ره داده بباغ جمالت نسیم را
از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش کو که عمرها
فیض کرم ز ترشح آن جام برده

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه
بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو بس خون که خورده بود اکنون
بعهد می قدح میدهد برون شیشه

بسجده درت از دیده ریخت خون دلم
بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق
چنانکه جای پری کرده از فسون شیشه

دل از ملامت میاز ما که کسی
بسنگ خاره نکردست آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر که
خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه کو جامی
که موج دمع ما پر کند ز خون شیشه

چشم نگاهی ز ناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از ناز توام اشک نیاز است این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجاز است این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آب
بیدلان را مایه سوز و گداز است این همه

پیش ساز در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که ورد آن نماز است این همه

حلقه در گشت چشم چون ز زلفت بسته شد
چشم بند بیای چرخ حقه باز است این همه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کفم سررشته عمر دراز است این همه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل درو
لالهای چین از صحرای راز است این همه

کشاد گنج جواهر بهر بوستان ژاله
بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله

گسست سبحه روحانیان که سوی زمین
فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفت بچه طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر نثار شود زاده عکس آن جگر
چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل افکند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاله کش هر دم
دمی که از نفس سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی آنزمان گردد
در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که کرد این بثمل در ناب و آن ژاله

بی منت کس ایست نشد زان قد و بالا
جز شکر که من المنة تعالی

بالای سپهرم شب نه سپهر و پستان
یاد و دلم رفته سر شهر ماست بالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چو من گشت
رسواشده دیده خون از مژه بالا

از نرگس خونریز تو یک غمزه پسندست
زنهار بخون ریزی ما بیست میالا

گفتم بیت کز تو بود اهل طلب را
انکار نعم خنده زنان گفت که لالا

داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی
خوش می گذرانیم بدیدار تو حالا

جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

عشق جانان نهاد خوان بلا
ای جگر خوارکان صلاست صلا

گر نگوید جواب بوسه بلی   زان بلاشیوه قانعیم بلا
خط برآیینهٔ رخش بنگیست   که دل و دین را ز دوست جلا
با خیالش من از میان رفتم   صار شیئی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد   ارشدونی معاشر العقلا
چاره کار من که داند ساخت   جز خدا عز شانه و علا
فضل جامی بس این قدر که کند   خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا   دین از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی از سر تا به پا آویختی   حیثی القصه ز سر تا پا بلا
خلق آغاز دیدن میکنند   یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی وز تو رستن عافیت   عافیت خواهند مردم یا بلا
رو بصحرا آوردم پیش آیدم   از خیال قامتت صد جا بلا
تا بآن بالا بلا شد نام تو   درد ها جامی بجست الا بلا

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی   عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش   کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی   جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان   سیر مجنون سوی سر وادی لیلی در حی
شعله زد آتشم از دم نی ای مطرب   این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
مکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ   پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
جامی اوصاف نی صاف نیارد گفتن   گر نه فیضش رسد از باطن خم در پی

ز شیخ چله نشین دور باش و چلهٔ وی   که هست چلهٔ وی سردتر ز چلهٔ دی
سلوک وادی خونخوار رفته چون آید   ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم   نکرده یک قدم از شاهراه امکان طی
خیال بین تو که سودای رهبری دارد   زده روان طریقت بپای دین پی
بموی حالت پستان بانگ نی نی او   که مرغ انس هوایی کند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر کید و کام امانت   معارفش یکی از روم و دیگری از ری
شیخ شهر ندارد ارادتی جامی   مرید عشقی و ساقیت او و نشئهٔ می

چند گردم بهر لیلی گرد حی   نی ز لیلی پای بینم نه ز پی
گر غمیدم در غم لیلی خویش   یا کرام الحی لا تأسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند   در ضمیرم معنی لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان   انما صادفتها ارسل لی
دیگران از خم می پستند و من   مست لیلی ام نه خم دیده نه می
هرچه جز لیلی برون کردم ز دل   لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وای جامی همین لیلی بود   گر نیابد وای خود وای وی

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی   که می کشید بگوش دلم ز عشق ندی
از آن ندی است که جانم فدیست در ره عشق   هزار جان گرامی فدیش باد فدی
از آن ندیست که یک نغمه چون برون افتاد   صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
از آن ندیست که از شاخ سرو مرغ چمن   بر اهل ذوق کند داستان عشق املی

صفای دردکشان تافت بر دل صوفی	پلاس میکده را ساخت طیلسان زهدی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره‌مند نشد	کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم	پرست خاطر جایی آزان موزونی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی	ویران شدهٔ عشق تو معمور تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش	چون طفل نوآموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد	همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم	آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شمایل	مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز	کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت	درباخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

نسیم صبحدم ای روح‌بخش روح‌فزای	بگوی دوست که ز مشک بیز و غالیه‌سای
ز گرد ره چو بران خاک در زنی پیچی	پس از اجازت دربان زمین ببوس و درآی
به بند دست بخدمت و گر مجال شود	بعرض حال من بی‌زبان زبان بگشای
نمودت تن چون موی خویش ضعف مرا	آن میان چو مو مو بموی باز نمای
چو در خرام نهد پای بر زمین بر سان	تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای حزینش یاد ده بزم طرب	چو مطربان خوش‌الحان شوند نغمه‌سرای
ز حال ما سپس اگر پرسدت بگو اینک	نوشته نامهٔ از آب چشم خون پالای
ز بس که کاست اگر خوانیش تواند ساخت	درون نامه میان حروف خود را جای
پی دعای تو بر هم کشیده رشتهٔ نظم	جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

وای من وای من ز عشق تو وای	من جوی الحب من یحن سوای
شد شب تلخ روز منتظران	همچو مه یکشبی بیا م برای
جان در آمد بمحمل تو روان	چون برآمد ز دور بانگ درای
تا بپایم خلیده خار رهت	می برد دیده زنگم از کف پای
شد پر از خون دل خوانهٔ چشم	خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت	لب شیرین بخنده بگشای
جای جامی حریم کوی وفاست	بجفای تو کی رود از جای

ساختم چشم راست بر تو جای	راست شد جا کرم نمای و درآی
کهنه شد دور ماه نوبت تست	زابروی خود مه نوی بنمای
کرده‌ام از دو دیده پای ز رشک	میروم در رهت پر آبله پای
گریه‌ام در گلو گره شده است	تیغ بر دار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربود ز تست	صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد رنگ	زنگ آن را بقتل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت	ریش قاضی کنید می پالای
راه تقوی چه پیمان رود جامی	مانع از جام درد دل و لای

بگشای ساقیا لب شط سبوی	وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مخمورم و بلب نه از قدح می که نچکس	زانهای این دیار ستیز و بگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار	از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند
نوشش نکو به جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد به نهانخانهٔ وصال
دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

بی‌رنگی است بی‌صفتی وصف عاشقان
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راست‌روان نیست این چنین
برخیز تا نهیم بخاک جفا ز روی

نشان جام جم و آب خضر نمی‌طلبی
ز رشحهٔ لب جوی و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
ترحمی بمن از نالهای نیم‌شبی

شب فراق ز خون خوردنم چه خبر
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فغاو تیمی و حزنی وزاد فی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

زادم از ذوقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره صحبت برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیابد ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی

سوخت از تاب تب هجر دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر
گر نه روزی شوم از وصل میسر نه شبی

یافت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخاست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

جامی از راه طلب ماند ز بی حسرت و درد
گر نه مطلوب در آید ز درش بی‌طلبی

ای برهمن از سنبل تر بسته زناری
در گردن جان همه خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار
ای کاش به‌بندی برخ خویش نقابی

ای از پس عمری بر ما آمده تا چند
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق
نبود گله وز طرف دوست عتابی

خواهم به سر کوی تو ز آب مژه خون خورد
تا چیست درین شهر نصیبم دمی آبی

گیرم نگشایی نظری لطف بسویم
کم ز آنکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
نی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمانش طبیبی

چو من عاشق بسی یابی و لیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

عاشق و رندم و خراباتی
فارغ از زاهد و مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل
کل شیٔ اراه مرآتی

کل وقت اری محیاه
لیس الا اغاو قاتی

کل حال اذوق بلواه
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی

جرعهٔ می‌کشیم و می‌کوشیم
فی طریق الهوی کما یأتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

بجو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانه دل از همه دیگران پرداختی

بر که بگذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک
بی نیازم کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی
سنگ در مسکانه سیمین بران انداختی

عمرها دور از تو بی نوا بودم چو چنگ
سرگرم روزی بسر نگرفتی و نواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات
دل او ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام
گرنه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار سودای علم افراختی

دل ز همه دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افگندی دلم را زان ذقن
از جفا مویی فروتر نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود رایی زدی بر عاشقان
عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من که
گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک عشق
زآتش دلها علم افراشتی

جامی آخر گشته تیغش شدی
سر دران کردی که در سر داشتی

ساقیا که ز خودی عشق و بیخودی
در ده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده بروی شاهد مهوش که این بود
سرمایه سعادت و اقبال سرمدی

می چیست جذب عشق که بد را و نیک را
پاز شسته ز دو سوئیه نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شود جمال اوست
مقصود منتهی و تمنای مبتدی

در شرع عشق هرچه بجز می ضلالت است
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست
بوجهل را ز مشرب عذب محمدی

بیچاره مدعی که کند اظهار علم و فضل
ناساخته قبول ز رد جید از ردی

با روی چون گرفته و پشت دوتا زند
کلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام زانکه جان را مرادی
الا یک پسندی علیک اعتقادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که صد خان و مان را بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تندخویی
که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم
که سلطان دادی و شاه و دادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل
ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

سوای نیکوان عیش است و شادی
مراد عشقبازان نامرادی

فداک یا غزاب البین روحی
فان یسعاد فقد هویت بعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
ولکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی
بروی ما در رحمت گشادی

خیالک مونسی فی کل واد
و وصلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ
فوادی وا فوادی وا فوادی

چنین فریاد دارد جامی از غم
که جان داد از غم و دودش فزادی

همین سایه چتر فلک سای خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی

زباران سرشک آرزومندان بحمدالله / که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می‌شاید / که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمر بندی

نگویم کم کن ای شوخ خرسند چو جفا و بیداد او دیدی / مسلمانان نیاید راست باهم عشق و خرسندی

چو پاکانش پسندیدند یا رب دامن پاکش / بنه گرد از تو دامان چشم از نظر چه بندی

جدا و این همه مهر و محبت تا بکی جامی / چو با مادر نیارند خوبان سر فرزندی

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری / مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بران / سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

رسم دور است نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعت گری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری ازو نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم مرحمت سوی غریبی ننگری

قدر جنسیت جامی صاحب نظر دانست و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای که از شاخ گل لطیف‌تری / روی خود بین بگل چه می‌نگری

خاک پایت شدن چه سود که تو / چون تو از سرکشی نمی‌گذری

گر ز اغیار بو شمت چه عجب / که مرا چشم روشن دیگری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بی‌خبری

ره بکوی وصال آن پیدا نیست / گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشاندیم یک گوی / گر مرا از سگان خود شمری

جامی ار ز بندگان خاص نیست / نیست زین عاشقان دربدری

بروی من از لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری

سپهرم مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری

ز مسکینیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین‌تری

شد افزون ز افسون تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب / چو مه نیست تابنده هر اختری

بریدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام / ز خون جگر می‌کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که بی نالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / بگذر بتماشاگه گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو روانی / آنجا چه کنی طرف چمن چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی / زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامه هجران به پر و بال تو بستم / زنهار که آنرا به نگارش بسپاری

من خسته چو تو سوخته داغ فراقم / خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری

گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد بدرت دیده امید که روزی / باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

وا بر دلست ز تو چون کوه باری / وزان کوه چشمم بود چشمه ساری

وزان چشمه سیار هست مردم دمید / ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعزم تماشا
فتد سوی این لاله زارت گذاری

بروبم رهت را بمژگان که ترسم
نشیند بدامان پاکت غباری

خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم
تو نه گوییم در جواب و من آری

ز راه کرم پای بر دیده ام نه
که دارم بره دیده اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگاری

بگیتی من بیدلی بی اعتباری
غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی
چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم
ببخشا بر پریشان روزگاری

ز لطفت کار من آشفته‌تر گشت
چه گیری بر دل از آشفته کاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک
رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیفست کز من
نشیند بر دل پاکت غباری

بیاد سرو خود خوش باش جامی
کزین دی بردمد روزی بهاری

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان
همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی
یک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

درین میدان فرو زن بر نیاید مهر گردون
بشکل گوی خوش باشد که چوگانش بنوازی

فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو
چو رخش تیز گام اندر قفای گوی میتازی

به تنهایی فلک گوی سپهر را در خم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری با تو انبازی

مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
ز تیغ غمزه ات نو دم بدم آیین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت می فشانی گرد یا خود مشک می بیزی

بود پیوند جان آمیزش یاران توان بگسست
چه آمد کز نیاموزی و با یاران نیامیزی

شکار لاغرم بگذار پیش سگان افکن
نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی

بود مجموعه سر فتنه شکل قد دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز سر نزدیک و دور ای جان ای تو
چه حالست این که چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان داشت روی اما
رهش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

الله الله چه شوخ دیده کسی
که بفریاد هیچکس نرسی

من نخواهم از دو عالم بوس
گر دو عالم مرا همین تو بسی

از توام جز تو آرزوی نیست
انت سولی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده ام
با تو دارم هوای هم نفسی

کرده عشق تو در ولایت دل
روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی
قم سریعا و خذ السیف فهذا راسی

برگ با وحشت عشق دلم خوی گرفت
قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیرافشان است
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ و نیست
چند دعوی که جو خاصان شده ام شهرهٔ شهر
این همه باد که از عجب تو را در رگ و پیست
جمع کردی بخسیسی چند بجاروب فریب
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات
محتسب روبه وقتست گر از حیله و مکر

کلما اوحشنی زاد به استیناسی
ز شقیقت بها قد عظمت انفاسی
پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
شهرهٔ شهر نه مسخرهٔ عام الناسی
میرود در عجبم گر چه نمی آماسی
بجز الحسنه ازین کار ربود کناسی
مرده گر مثل خضر و گر الیاسی
حیلهٔ شیر کند جامی ازو نهراسی

بی حبیب عربی مدنی قرشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان
گر چه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات
جامی ار باب وفا جز ره عشقش نزنند

که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
وجهه فی نظری کل غداة و عشی
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
ضعفت ابه کل زمان عطشی
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای سرکه غیرمایت چو لهمر و شکر خوشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو
حال تو زانه مایهٔ جمعیت این بس است

با ما چه موجبست که چون آب و آتشی
ای سرو سرفراز ز ما چه می کشی
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

١

ازرق حیله
فاش آشکارا شد
[illegible]

کشا بلی و بیا چکنم گز و پی
چون صاحب عمامه و فش فاش شد زرق
اگر ز تیغ کاهی جامی کی شوی

بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی
گز جام حیرت همچو خودی جرعه چشی

گهی در دل گهی در دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را
خریدار تو زان روشد جهانی
چو چنگ از دست تو زان می خروشم
چه می پرسی که جامی عاشق کیست

دلم را خون کنی و ز دیده پاشی
تراشیدی خوشا این تب تراشی
که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
که چون چنگم رگ جان می خراشی
چه گویم من تو هم دانسته باشی

باشد از شوب ریا مشرب رندان صافی
لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست
تا ز اوصاف منی ما نشود صوفی صافی
لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود
امتیاز سره و قلب جهان دشوارست
جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل
برتن مجلهٔ نشینان معانی بنگشت

عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی انصافی
ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی
اهل صفوت نکنندش بصفا و صافی
گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی
خاصه وقتی که بنقلاب رسید صرافی
کی بود نظم قوافی بحقایق وافی
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی
بادهٔ غم دافکن در جام
در دنوش ان جو در د من بینند

لا طبیب لها و لا راقی
انه رقیتی و تریاقی
حیث اجری الدموع اماقی

بس که راندند خون دل ز مژه
فاض اقداحهم کالحدایق

ای که با ابروی خمیدهٔ خویش
زیر این سقف نیلگون طاقی

ای تو بیش از حدیث جامی را
محنت هجر و درد مشتاقی

شمه با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعته الباقی

صدای آن غزلم گشت و شکل آن غژکی
که شور مجلس عشاق شد ز بربطکی

ز پردهٔ بشری جا بیزند نوا لیکن
رسید بگوش من آواز سبحهٔ ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ
ز بهر خشک چرا مانی در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد ندانم
که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا
ولی چه سود که بر کشت ما بیچکی

هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافکندی که من ماه توام
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت زلف تو دادش زندگی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت نشین
جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیز کز جامی نکو ناید این مردانگی

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی
گر دهیم دل بغزالی و سراییم غزلی

دفتر علم و هنر ز آب قدح می شوییم
مرشد عشق نفرمود جز این مسئلی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هر کرا نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت از یار که آن نادره را
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
گر زنند طعنه دغایی و کنند رد دغلی

چشم شاید نتوان بستن و مخو گسستن
که از آن رشک برد کوری و زین غصه کلی

نه غزالی که سراییم بخیالش غزلی
یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فقد
زافت دهر در ارکان معیشت خللی

نه فصیحی که بیسر بان سخنهای لطیف
باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست
که می لعل بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند
ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی

جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است
نیست این در ثمین در بغلی مرد دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بیزد صفیر شوق خزان دین ببلبلی
معرفت در حقیقت حالش تاملی

کفتار سر نالهٔ من اکی نیافت
جسته بلبلی که داد ز کف دامن کلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

کشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب
هرکز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو
ای وای اکر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند
نادارم از میان تو باخود تخیلی

خم کشت پشت طاقت جامی ز بار دل
چسان عاشقی که ندارد تحملی

زهی دو زلفت بهر جبین دلی
زهر عشق عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی
فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مقصود هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت
که باشد حرم در رهش منزلی

بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک
روان کرده هرکوشه سایلی

از آن خشک ماندست زاهد چنین
که دارد ز بحر نعمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دکر حاصلی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

چکون جبر چه امکان چو بست قاید عشق
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

کرفت حلقه که یارب بحق این خانه
که هر دمم سوی لیلی زیاده میلی

بآب زمزم اکر شست خرقه زاهد شهر
چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی

کجی کرد دل خویش بر تو جامی
بعرض ارض و سماوات باید کیلی

عنان دل بکف تست بنده جایی را
اکر صفت زده خوبان ز هر طرفه خیلی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح بادهٔ لبالب
پرسا غرفالی لب خود هر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش و خیال است
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجه عالی محل ایند در مغان ست
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست
واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی

کفتی بجهان عاشق دل خسته چه دارد
جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه کویی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذو الجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو آمد حسن انجلایی

در شأن کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرف من النهارست
زلفت زلف من اللیالی

میخانه که ساحت جلالش
باد از غبار غیر خالی

احرام حریم آن نه بندد
جز مرد و کشان لا ابالی

جامی بوظایف تضرع
مشغول بود علی التوالی

باشد بحواله عنایت
روزی برسد بدان حوالی

ز مشک تر خطی داری و خالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید و زمر غابش خط
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان بی بندم ای کاش / بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست / که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افسردن گرچه بینم / ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود عالم دگرگون هر دم از تو / ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فروبند / که باشد هر مقامی را مقالی

ای باغ حسن از جمال تو خرمی / چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته / کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن / شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر ریشش / عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن / هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
کم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم / مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد / اورا چه حد آن که کند با تو همدمی

دارند جان و دل تو هر یک تعلقی / ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و ستم نه فراغتست / نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آشفتگان چند خدا را که در رهت / صد سر فتاده پیش بود زیر هر خمی
گر می کنم ناله ز شوق رخت مرنج / گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ / هر گز نبد از آن لب شیرین تبسمی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی / ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم / هنوز نامهٔ شوقت نمی رسد بتمامی
من از دیارک قد عاقنی تفرق بالی / اتت صحیفة شوقی تقوم فیه مقامی
بروز وصل نه ام چه تحفه پیش تو آرم / که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
تروم فرش جفونی اذا قدمت منامی / وکیف افرشها و هی بالدموع دوامی
نه جای چون تو لطیفی است تنگنای دل من / چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامی
زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد / فاض برد سقامی و عاد برد اوامی
ز جامی این نه جواب است نامهٔ کرمت را / بقاصدان درت می دهد بسجل غلامی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی / خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک جگرگون دور از آن خورشید روی / همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس / بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
نیست گل را حسن افزون بخوبی پیش تو / ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
چشم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت / همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست / حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی بیچاره را هر دم ای بدخو مران / زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

آمد ای سرو خرامان ز کدامین چمنی / که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان / گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن / غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی / نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی
میدهی یاد هم از آن لاله رخ ای باد بهار / چند آتش بمن سوخته دل می فکنی

یار بیمار ز من دید و بیمی فاتحه خواند — لیک شکرانهٔ آنرا که نمیر زیستی
جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد — ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانیی — در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا — باشد آری بعد هر دشواری آسانیی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس — کردهی قربان سگانت را بکن مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریههای آتشبار — زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
ای تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ — دست رحمت برگشا آزاد کن زندانیی
سر کزم چون نیست ره در پیشگاه قرب و صل — می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانیی
پیر شد جامی ز جام غم خورد تا جرعهٔ — بر وی افشان تا کند جان پرافشانیی

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی — روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری — وآن از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم — یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر — دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر — آنرا فسانه دان و افسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان — از بهر عشق بازان خوش داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت — ماهیست کج کلاهی شوخی نکته‌دانی

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی — دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان — کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا گر بستی عهد مهر بشکستی — نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی‌ماند — داد بی‌نوایان ده پیش از آنکه بتوانی
می‌نشانم اندر دل مهر قامت لیکن — دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
می‌کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله — وه که فاش خواهد شد رازهای پنهانی
عرصهٔ جهان جامی غصه نمی‌ارزد — بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی — بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی — ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی — بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی — بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می‌گذرانم — کهی بپرس که بی ما چگونه می‌گذرانی
بکویت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو — که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل — بهر کجا که رسید فکر او تو برتر از آنی

هرچند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ کرشمه دست امروز — داریم هوای جانفشانی
جامی ز غم تو بس خرابست — گفتیم ترا دگر تو دانی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی — سوی کن نظری بناتوانی

پیوسته بقصد ما زه ابرو
تا گوش کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی
ماییم و همین حقیر جانی

هستیم سگی بر آستانت
خرسند ز تو باستخوانی

سر رشته عشق کی توان یافت
نا یافته زان میان نشانی

گر اشک چو دُر فتولت افتد
در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

بکوی می فروشان خورده بینی
بران آزاده می کرد آفرینی

که از چل ساله طاعت دست خود شست
به پای خم بر آورد اربعینی

نگینی داشت جم کز بهر آن بود
بملک انس و جن مسند نشینی

بیا ساقی که از قطره می لعل
بود در چشم ما زان بس نگینی

گر دامان مقصودت بدست است
بر افشان صوفیانه آستینی

غش از سینه بی کینه باید
نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی

گر آن ابرو شود محراب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی

آن زده که ناله جان سوز می کند
هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی

سوراخها بسینه نی بهر آن کند
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی

خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده
کر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی

همساز نی شدم که بنالم چو شد بلند
آهنگ ناله ام دم سینه کرد کوتهی

خود رسته نی که رست ز خود زان همی نهد
این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افگار خود مگر
آگه نه که ناله نی شرح می دهی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی
اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

بگویم با علو همتش زین اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نام زد چیزی
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن حرمت طاعت
چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آمد ز مستان جامی چو آمد شامل حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد
که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
ز طوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشم
نمی بینم ازین افزون گناهی

اگر بپذیری اینک می فرستم
ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم بس
که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی می کشد با او چه آهی

سرنازنین که بینم جولان کنان برآی
آهی ز دل برآرم به یاد کج کلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

مسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم او را وان نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم
زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و آنرا
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای که در پرده بیازار جهان می آیی
ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی

سایه تست جهان بر عدم افتاده و ما
چشم آن سایه و در چشم تویی بینایی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
تا به این چشم جهان از نظری فرمایی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
حاصل گنج بیغما ببرد یغمایی

شخص تو سایه تو و چشم تو بینایی تو
رشته صد توست ولی در صفت یکتایی

همه اعیان جهان روی ترا آینهاست
تا مرآینه به آیین دگر آرایی

نمایم ترا هم بتو افزون ز همه
چون رخ خویش در آینه ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که جایش فلکست
باده بر جامی ازین جام همی پیمایی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
شوری دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تواند شد
در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک گرو جلن
دارند همه خوبان سرمایه زیبایی

بی پرده آب و گل ما را تماشا رو
خورشید درخشانی کی بگل اندایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
گم کرده ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دویی بگسل یکرو شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
عجب شوخ دل آشوبی عجب عالم دلارایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد ز خون می جام لعلت ساغر چشم
لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشایی

قدت یا رب چه موزونست کز رفتار شیرینش
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
اغیثونی اخلایی اعینونی احبایی

دلم بی خلوتی تاریک و تنگ آمد بیا جانا
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

رو ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل بردی ز من فتنه گری عشوه نمایی
رعنا زین گری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی بوصالش رسم این بس که برآیش
روزی که شوم خاک بیوسم کف پایی

داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش
گر از سر خاکم بدمد برگ وفایی

تو خنده زنان می گذری بی خبر از من
من گریه کنان می کنم از دور دعایی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد / بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا / هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
سوز من روشنت آن دم شود ای شمع چگل / که شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گر بریزم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان وای ازین خون خوردن / تا بکی طعنه کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا ز پی وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب و جویایی
جامی از خیل سگان یار غلامان باشد / بنده حلقه بگوش است چه می فرمایی

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زآرزوی پابوست / چو ذره تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن بگذاشت / که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم برخاست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان جامی / بدیده دل و جان میکنم تماشایی
مده بعشوه صورت عنان دل جامی / که هست در پس این پرده صورت آرایی

گر بدانی که جهانی کشتم از درد جدایی / بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام من که واندیشه درمان / کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دلی بحاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل ما زان میان بکمند تو گرفتار شد ای جان / که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

از سبزه بر گل خط می فزایی / دل می فریبی جان می ربایی
هر دم چه آیی از دیده دل / خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جست و جویت / ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد / افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی
شد بر من آن سر روشن که باشد / در آشنایی صد روشنایی
جامی مکن بس از مهر خوبان / چون با دل خود بس می نیایی

سینه ام را چاک کن و آنجا درآی / خلوت خاص است در بگشا درآی
دل وثاق تست جانا دیده نیز / گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی
خانه رنگین تماشا را خوش است / یکدم اندر چشم خون پالا درآی
گو ببین از درد تنهایی رقیب / پیش شاهانه کان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سینه / جانی غمدیده کو از پا درآی

هر سر مو بر تنم گر زبانی داشتی / از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من / بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا / گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی / گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیچارگی خوش بودمی گر زانکه تو / گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی
با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت / وه چه خوش بودی گر عمر جاودانی داشتی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی / من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ / جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر / تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی / تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم کهی بپرس / کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق / اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی / خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا / گویی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
ز استخوانها مباد آسیب پیکان ترا / ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی / در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد درست / قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوب رویان رفته با دامان پاک / پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند / چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

کاش من بی دل از سگان تو بودی / تا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی گر از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زین گونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت / همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون / بملک عشق بایستی که نام کوهکن بودی
ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / ز شوق آن جو لاله چاکهاشان در کفن بودی
گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری / مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی / اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

شنیده ام که بگلچهره نظر داری / ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو / هزار عاشق دیوانه پیشتر داری
چو روی خویش در آینه می توانی دید / چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به / که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت / خوش آن زمین که تو گامی بران گذرداری
مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را / ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زر ره خریدار او شدن جامی / ز رنگ چهره چه حاصل که سیم و زر داری

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری ... ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که شوان در آب حیوان یافت ... لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمی دهم یک شاخ ... از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
بابروان مفکن چین خدایرا این بس ... که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو ... فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس ز دولت خویش ... دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
باسمان که برد طاعت ترا جامی ... چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ز شهر تن نگشی دل بملک جان نرسی ... برین جهان تهی پا بدان جهان نرسی
حضیض قفس زمین و آسمانست ذروه عشق ... تو پای بست زمینی بآسمان نرسی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل ... از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف ... مگوی تا بحریفان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور ... بره مخسب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل ... که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب ره حقیقت همین توی جامی ... گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ای غمت آرزوی جان کسی ... درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری از ما چیست ... نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی ... هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا ... نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی ... کی فرود آیی در شان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت ... ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر توان سر کشی از سر بنهی ... جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل ... نتوان یافت بدیوان کسی

ای سرشک من ز لعلت پای گلگون یکی ... شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
سید مدهوشت فسون بهر فریب عقل و هوش ... چیست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم ... در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون چکید ... گرنه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان زآب دو چشم جز بکشتی نگذرند ... شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من زآب دو دیده شد سفید ... ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن ... گرچه آید در لطافت با در مکنون یکی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی ... دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت بود دم جان و دل ... آن یکی بربود از من وین یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر ... مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود ... عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام ... کن حواله با لب شیرین یکی
نافه کردو خوشه چین خرمنت ... گر گشاید زلفت از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست ... همچو جامی زان همه مسکین یکی

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی ... آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سیاه تبان وبی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو کرمن با فراغ دل / بوسم گزان دو لعل پی آلوده گزیکی
عشقت گرفت کشور دل عقل کو برد / کان ملک را بسنده بود پادشه یکی
جامی بروز میکده یا خانقه که چیست / در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کوی من خاک بودی کاشکی / پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او بکر روزی صبا / تا لب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک کریبان طعنه ای ناصح مرا / سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان بندش بهر داغ / داغ آن هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او / بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می / که نیست در سر ما جز هوای سپلغزی
پیاکر خشکی و تری طفیل مستی تست / در آب خشک قدح ریز آتش تر می
ببین بلندی بخت و سعادت طالع / که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست / بهشت میکده او را بس است و کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه ای نوش / که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن بتن پرست ای دل / غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده سازند خانه جامی را / که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای یالا سمانگ می دانی / تو سکلی ماسانگ می دانی

کر روی در چمن ز رشک قدت / رود از جا جانگ می دانی
پرتو سیم ناب و اندر سیم / سنک خارا جانکی دانی
آهوی دام جسته و ترا / زلف دریا جانکی دانی
کل سوری کفایت از رخ تست / سنگ سارا جانک می دانی
سر زلفت شب سیاه منست / رخ زیبا جانک میدانی
با تو جامی تنیست ز من بجان / ور ز تو تنها جانک می دانی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی / خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتکه نازی / بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری / آزردگی سینه افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی / درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی / راه و روش مردم هشیار چه دانی

با همه سنگ دلان سپلغز کلرنگ زنی / جرم ما چیست که بر سپلغز ما سنگ زنی
ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو / سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن / لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع / راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا / شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد با صبا جیب چمن ای مطرب / وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی / تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس — راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت می دهم بها — جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب کرمهای تو خطی — مهر خدام ز تیغ که در استخوان کنی
جان می فروشمت که دهی وعده بوسه — لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریشش دلم شود — گر هر دمش تازه ز زخم زبان کنی
جامی سکینت بر درت از کشتنش چه سود — جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی — جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم گفت رنجه چه رنجی بسیار — رنجش من همه زانست که کم رنجه کنی
گرچه دیدیت بسی رنج ز چشم قدمت — چشم برراه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود — گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من — قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
چشم از دست تو باشد کرم آن دولت کو — که تو دستی پی قلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیر قدم کن چو روی بر در یار — حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

هردم بدین دگری خانه می کنی — همخانگی بردم بیگانه می کنی
دل را نشان بزاویهٔ هجر می دهی — دیوانه را مقام بویرانه می کنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای مغ — چون خاک قالبم گل پیمانه می کنی
ای شمع بزم حسن نه اکرام می کند — دلسوزی که بر سر پروانه می کنی
می پروری ز گریه دلا مهر خال او — از فیض ابر تربیت دانه می کنی

بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا — تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی
جامی اگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست — وقتی اگر عزیمت میخانه می کنی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی کنی — درمان درد سینه فگاران نمی کنی
دامن ز قطره های سرشکم نمی کشی — همچون گل احتراز ز باران نمی کنی
بر من سوار تیغ چه رانی و خوشم — کین لطف با یکی ز سواران نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ و تو — جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
ای گل بخنده خرم و خوش گرچه رحمتی — بر گریه های ابر بهاران نمی کنی
جام می است لعل تو لیکن بجرعهٔ — زان جام یاد باده گساران نمی کنی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل — چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه روی آر که آسوده شوی
روز و شب در تفرقت مع زنان بحر قدم — حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
مس قلبی چه تکاسل مکنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که بتلبیس اندوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده ور از دیدهٔ نغنوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک — تا ز نی خشم بهم زیر قدم سوده شوی
پیش در کاستن هستی خود کن که چو ماه — گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نشینی بشامت نرسید — تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

بازم زدی ای گل خندان چه میروی — چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جوی بار نیست — از جوی بار دیدهٔ گریان چه میروی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد / ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب می‌شود ای مشکبو غزال / تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بی جان ز هجر تو / تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی / بنما ز روی مهر چو ده گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم چو هیچ نیست / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سوار ای مه بی مهر بگذری / مالند ماه و مهر بران خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر / گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگریست / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
از مهر ماه روی تو بس آه می‌کشم / شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب / ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

اگر وصف مه می‌کنم مه توئی / وگر قصد ره مقصد ره توئی
وگر قصه سرو گویم بلند / مراد دلم قصه کوته توئی
مرا ادعا عشق تست و بران / بآن رخ دلیل موجه توئی
بگو غیر من کیست مقصود تو / که باشد توئی ثم باشد توئی
نخواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن گه توئی
بیک لعب رختم بآن عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه توئی
حدیث دهانت ز جامی مپرس / کزان سر سربسته آگه توئی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه توئی / واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی

ماه را این همه آیین شب افروزی چیست / گر نه بنموده رخ از آینه ماه توئی
بوده دلخواه مصور که کشد نقش ملک / نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز / آفتاب فلک منزلت و جاه توئی
با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر / خوش بران رخش که هر جا که روی شاه توئی
درد عشق تو جز محنت و غم نیست دلی / چه غم از محنت راه است چو همراه توئی
حاجت قبله صورت نبود جامی را / قبله حاجتش المنة لله توئی

با چنین قامت و بالا که توئی / کیست سرو چمن آنجا که توئی
بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که توئی
چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که توئی
چون توانم که عاشق نشوم / با چنین صورت زیبا که توئی
جامیا شهره شوی زود بعشق / این چنین واله و شیدا که توئی

این چنین خوب و نازنین که توئی / نبود هیچکس چنین که توئی
گر گلستان جنتم بخشند / ندهم زان گل زمین که توئی
صحبت جان و تن نیارد تاب / مونس این دل حزین که توئی
هیچ مرغی دل از تو جان نبرد / باز ازین گونه در کمین که توئی
جامی آخر بداغ دل سوزی / با چنین آه آتشین که توئی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی / هر که پیدا می‌شود از دور پندارم توئی
آنکه جان می‌بازد و سر در نمی‌آری منم / وانکه خون می‌ریزد و بی‌رحمی آرد توئی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی — ورز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی
گرچه صد خواری رسید مردم ز دست غم مرا — من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی
روز را در بوته نور از شب تار منست — تا به آن روی چو مه شمع شب تارم توئی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم — اگر از صبحم که واندوه بسیارم توئی
گرچه پستانی بهیچم بر سر بازار وصل — خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی
گفته یار توام جامی بجو یار دگر — من جی سینے یار خواهم بود اگر یارم توئی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی — از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامتت ای باغبان — کاش یکدم سر به پای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل سختت بی قتلم بس است — تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجرای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میارای ای فلک — جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من جبر جا محکم چو کوه — یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی
از فرامش کاریت جامی بغم یاد است کاش — گر کهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

اغیار را مدام می از جام زر دهی — چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی — بویی ز پیرهن من به نسیم سحر دهی
ای باد اگر گهی بسوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بران خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا شوا ندکسی علاج — خیزای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — گرد و فرامش ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل — از جام مرگ شربت او زودتر دهی

الا ای ماه اوج دلربایی — که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا میتوانی بیوفایی — که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک — هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توست خلقی شود خاک — سواره هر که از راهی بر آیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم پیشتم از خیل سگانت — که چندین خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدایی
چو گل گورا برد باد بهاری — بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری — بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم — خبر گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
گه از دل ناله بر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم — ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد میسان — مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رهایی

دلا منشین درین ویرانه چون جغد
بود گیتی درختی هر بسر شاخ
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک

بسوی مرغان قدسی آشیان پر
ولی جمله سوی یک اصل ره بر
چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی مبند توسن همت بمیخ آز
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد
آزاده یی گزین که نیرزد بنزد عقل

همچو رخ غمران بدلو آخر زمانان
نزل بقا ز خوان آسمانیان
ملک جهان بدیدن روی جهانیان

هر پسر کو ز پدر لاف زند از فضل و هنر
شاخ بی بر که جدا باشد از درخت میوه دار

فی المثل گر دین را مردم بود نامردم است
چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

پستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه
سفلیست خاک اگرچه نه بر مقتضای طبع

بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

شد لقمه و خرقه هر لطفه
بروزی بود خشک نانی کفاف

نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان
بر کوه سر اشکم چو فتد بر تو آن برق

صد شعله از آن در دل افگار من افتد
لعلی شود از چشم گهر بار من افتد

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی

منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بماند ست ابد الدهر عار بر گردن

بافضا جای رضا ده گرچه حکم او ترا
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر

از نکو سوی بد از بد سوی بدتر می برد
دست موسی را بسوی طشت آذر می برد

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد
دامن آن گیر کز همت فشاند

بر حذر باش از غرور و جهل او
آستین بر دینی و بر اهل او

با اخ گز اخوت چون زند دم
تف افکن بر رخ آن اخ که هر گز

دمش باشد چراغ عیش را پف
بنفتد زین منا پستر اخ و تف

مشو مغرور حسن خوب رویان
گز نیفتا گیرد دل سال دیگر

بزلف دلکش و روی نگارین
چنین کامسال از خوبان پارین

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان

در یوزه اچیان ز در او شوان کرد
نارنج توان ساخت ولی بو شوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
کرا سعی مکن با بد از خود که او هم

همه صحبت بهتر از خود گزیند
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

هیچ سودی نکند تربیت نا قابل — گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز — خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

شاعری میگفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را کی معنی نداشت — راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

ای سهی قد که عمر تو اکثر — گشته مصروف نحو و تصریفست
قد و زلف ترا اگر بنع — کرد تعریف جای تشریفست
بود این چنین نکته بر تو نهان — که الف لام بهر تعریفست

بجنگ چو صنم خویش گفتم ای صد بار — رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
ربیان بسینه من سینه را بر سم صفا — که پاک به دل سیمچون تقی زکینه من
بعشوه گفت ترا سینه گرچه صاف آمد — کمان مهر که رسید در صفا بسینه من

به آن رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب — چیست صد بار از مشبه به

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها — بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی — هر یک بصدر مجلس آهنگ می کنند
هرگز زمین که بود ملک دیگری — تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید — مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان — که من ز سایه خود نیز ز آفتاب گریزم

بود شاها رعیت آن خزینه — که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مالشان دزدیده گیرد — بر دستش که دزدان خزینه است

بمصر و شام گر گیرند وقف را تمام — قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن — ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند تمامی قضاة ازیشان باز — برسم عادت خود و قضای قرآنرا

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند — اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع — کایس الکف منه کالیاس احدی الراحتین

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند — که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد او فحاشش — عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست — تا دلش از رشته جان عشق غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار تغم — در میان پرده لفظش از غل دم بگسلد
هرچه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر — او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا / چنانکه بود رقم زد هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می‌گیرد / دروغ و راست در او هرچه بود راست نوشت

جامی از قید تعلق چون رهیدی احتراز / با سپیجا باش در ملک تجرد همنفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت / خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بس

هرکه ناکس بود ز اصل سرشت / بتقالیب دهر کس نشود
پیک کس را اگر کنی مقلوب / قلب آن غیر سیک نکس نشود

جاهل که لاف فضل زند کاش از بخت / آن نقد را ز کیسهٔ خود جست و جو کند
خر کی زند ز ماین عیسوی نفس / گر زانکه سر بتوبرهٔ خود فرو کند

ایا شاهی که هرجا پسند عدل / نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
بد اندیش تو از کی بود یک لخت / ولی تیغ تو اش یک لخت بگذاشت

بیوستان سخن مرغ طبع من اکثر / بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
ز هفت پیکر کچور که هر غزلی / نموده ایست ز معنی درو نهان صد گنج
چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست / گرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یا دو یاد کم آنرا / که هفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

حرص چه ورزی که ز سود او سود / پنج تو شش گردد و شش تو نه

رنج طلب را همه بر خود مگیر / یطلبک الرزق کما تطلبه

ای نور دیده که ببینم ترا / شده نقد راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی / بنالد بلی مردم از درد چشم

بهشتی پیکری کز غایت لطف / سپاه نیکوان را بود سرخیل
سرآمد حسن او و دوزخی شد / فاغشی وجهه قطعا من اللیل

من که از دولت قناعت رست / گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم / محنت فاقه به که ذل طمع

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار / سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد مفترق / جمله اجزایش همه هر جزو بی معنی بود

بدندان رخنه در پولاد کردن / بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار / به پلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جان آسان‌تر نماید / ز بار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست / خوش وقت مردگان که به ته خاک خفته اند
کردی ز ذره روان ره صدق مانع بود / آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند

قومی رسیده اند که در کارگاه فضل   مرکز دُری مثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی کر خلیده است   چون سبزه کشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو   هر جا نموده باز و سترها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند   بر رایت جهت طعنه اگر راست کفته اند

دل درین وحشت که بیگانگان   یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان   غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیا کر بهر الماهر غنا   کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا   هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

باز رست از پنجه پنجه کرپیان حیات   جامی اما نامدت دامان بیهودی بدست
پیسال عمرت شست شد در لجهٔ هستی بکوش   تا ازین دریا براری صید مقصودی بشست

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود   جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس   بر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

جامی ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم   نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
کردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان   ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان تهیهٔ ابلیس دیو گشته جان   هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی   حسب الامکان واجبست از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع   هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

تا نفتادت ز کار ای پر کار از رعشه دست   نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دست چنین بی اختیار   یعنی ای غافل برفت اختیار از دست تو

سبحانک لا علم لنا الا ما   علمت و الهمت لنا الهاما
ما را برهان ز ما و آگاهی ده   از سر معیتی که داری با ما

دردا و هزار بار دردا دردا   کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش   رب ارحم بی و لا تذرنی فردا

گه باده و گاه جام خوانیم ترا   گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست   آیا بکدام نام خوانیم ترا

عمری بشکیب می ستودم خود را   در شیوهٔ صبر می نمودم خود را
چون حجر آمد کدام صبر و چه شکیب   المنة لله آزمودم خود را

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب   ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجودست انجا   تن نیز اگر براثر آید چه عجب

درج دهنت که هست تنگ و نایاب   دروی درج است پس دو در خوشاب
رنگین لب تو بود پی ضبط حساب   بر وی رقم لام و نبی از لعل مذاب

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت / خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را بتو قوتست و دل را بتو قوت / انت الباقی و کل شیء یموت

من تا [illegible] نفحات / فارتاح فوادنا لشم النفحات
در وادی حیرت تشنه لب می مردیم / آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات / باشد بسخن یافتن از ممتنعات
رو سعی نفی وجود کن که در خود یابی / سری که نیابی ز فصوص و لمعات

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست / کز نور تو لمعهٔ دران پیدا نیست
از غیرت شان تو همی جستم وی / امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست / در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع / بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست / در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببردار دلت / ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است / لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان / والله که همان ز روی اطلاق حق است

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت / در غایت بعد خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم / کاندر قدم نخست بگذاشتمت

کردم توبه شکستیش روز نخست / چون بشکستم بتوبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست / یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

آنکس که لبت دید ترا جان گفت / و آنکس که رخت مهر درخشان گفت
القصه جهات حسن تو بسیار است / هرکس ز تو هرچه دیده است آن گفت

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت / بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هرچه بود توان گرفتن بدلی / تو شیئی بدلی ترا بدل نتوان یافت

سوفسطایی که از خرد بی خبر است / گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیال است ولی / جاوید در او حقیقتی جلوه گر است

راهی است ز حق بخلق بس دشوار است / راهی است ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هرکس که ازان مشرع ساذج نرسید / و آنکس که درین روش فگندند نجاست

روزم بغم جهان فرسوده گذشت / شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد / القصه بفکرهای بیهوده گذشت

نی بر دل ما ز هیچ یاری بارست
نی بر دل هیچکس ز ما آزارست
از کسوت فخر و عار عاری شده ام
ما را نه بکس فخر و نه از کس عارست

بازا که عظیم درد ناکم ز غمت
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطولها هلاکم ز غمت

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بداغ و درد دوری در ساخت

با زلف تو نافه را سر مسکینی است
با روی تو ماه رسته از خودبینی است
شیرین لب خود مگز که آن تبخاله
کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است

بی تاب شد از تب ورق نسرینت
بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
با پشت خمیده بر سر بالینت

فارقت ولا حبیب لی الا انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن میبردم که در فراقم بکشی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم
وآنکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

افسوس که دیر پسندیدن برفت
دامن ز کفم چو عمر در چیدن برفت
از دیده برفت خون دل نیز بلی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست
در سایه قد دلربایت بنشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

تا چند کنی بحث قدیم و محدث
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور
آنگاه بدو زلب که تم البحث

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیز بین شد چشمم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

در رنج خمار بودن ای یار مپیچ
جهل است بحکم عقل و الجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد
در ده قدحی که الضرورات تبیح

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ
وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین بس قدم از تارک سر خواهم ساخت
تا چند به پا سوی تو آیم گستاخ

المنة لله که نه شیخم نه مرید
نی طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای نمود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

هر صورت نقش فلکش که ز آرزوی نمود
خواهد فلکش ز دود چشم تو ربود
رو دل بیکی ده که در اطوار وجود
بود است همیشه با تو و خواهد بود

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود
چون در جست و جوی کاری نگشود
در پایه نمود شهنشاه وجود
رفتم خفتم چو کاهل پای مرود

هر روی زمین تنازکی سبزه دمید
بر صفحه خاک شد خط سبزه پدید
گویی و سر گشتگان زیرین زمین
باروی زمینیان خطی تازه رسید

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دید چشم سیهت
شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

یارب بر هانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقی است یکی است
باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچه باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم پیمانه دهم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

تا طبل اجل کوس بیدار نبود
صیت کی و کاوس نمی ماند و سود
زین غم همه انفاس من افسوس شد
افسوس که افسوس نمی دارد سود

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هرچند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

دل خسته و سینه چاک می باید شد
وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود خاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا در دلبر تظلم شد باد
تن بر در شاه از ترحم شد باد
چون هست حجاب او بجز هستی ما
در هستی او هستی ما گم شد باد

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبید
عیشی همه از لذت وصل تو لذید
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور
از دست منت باد بگردن تعوید

ای چشم من از نور رخت چشمه نور
سر من از او پیدا رفت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا
خورشید صفت در همه ذرات ظهور

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر — لم یبق من الوجود عین واثر
هر جا که نه رخ و جان سلطان باشد کر — والله نواک منه ادسی وامر

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر — در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت — یکجای دمید نرگس و نیلوفر

از سبزه بصحرا مگر ای لاله عذار — هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بگذشته خاک کوی اطفال بهار — پیوسته الف مشق کنند از زنگار

بر مایه جهان چه برنا و چه پیر — باشد ز پی لقمه بصد محنت اسیر
ریزد بشل زده طفل صغیر — صد قطره اشک بهر یک قطره شیر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

مایم براه عشق پویان همه عمر — وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر — بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

بی مایه و سود خواهی آمد آخر — بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا — زیرا که فرود خواهی آمد آخر

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر — دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر من عمر گرانمایه بباد — انگار رسید شد ورقی چند دگر

ای دل سخن دلدار نبودی هرگز — چون نیم اسرار نبودی هرگز
جز بود و نبود نیست حجاب تجلی — از بود خود انگار نبودی هرگز

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز — رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز — زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز — افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاردیم رشته دراز — چون رشته بدست تست می آیم باز

ای فاضل منطقی بغز یاد م رس — با من مزن از منطق ازین بیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش — خرسند بیک تصور یاد رخ و بس

چون شب برسد ز صبح خیزان می باش — چون صبح شود ز اشک ریزان می باش
آویزه دران که ناگزیر ست ترا — بوز هر چه خلاف او گریزان می باش

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش — تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد — اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص
نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت
ظاهر شده سر لمعات و فصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
فضل و کرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو
وآنرا که نباشی تو کسی نیست عوض

ای بر سر حرف این و آن نازده خط
پندار دوی دلیل بعدست و سخط
در جملهٔ کاینات بی سهو و غلط
یک عین محب دان و یک ذات فقط

آنرا که نه عاشق است از یار چه حظ
وآنرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نابینا را چو چشم عالم بین نیست
ز الوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع
از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع
در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم
لو زاد علی العین دم فهو الدمع

خورشید تو زنگ خورده تیغیست دریغ
پنهان شده در نیام میغیست دریغ
مرآت جمال از نیش همه اوست
ناداده جلی چنین دریغیست دریغ

امروز چنین که ز آسمان ریزد برف
زان سیم که بهر تو ای جهان ریزد برف
ساید ز بلور مهرهٔ ژاله سپهر
چون سود کی بلور از آن ریزد برف

کی باشد کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

مایم بموج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری ده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من خبری زان گل نورسته بخاک

ای لالهٔ دلسوخته دامن چاک
داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو برآمدی حبیث خبر
زان گل که تبارسی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ
واگردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

بگذر بدیار یار رم ای پیک شمال
بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور قصهٔ حال من کند از تو سوال
قل بات من الهجر علی اصعب حال

ای چارده پاره که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده پا کی بمانی صد سال

٥

از دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل
هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تو با خاک برم
لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

گویم سخنی دار ز من پاس ای دل
کز شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد
تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

افلاک بود قبتی حوادث چو سهام
راضی بحق و آماجگه افتاده انام
هشدار که تیر کار شد گفته تمام
وز دایرهٔ رضا منه بیرون گام

ما چون بانک ای جان گشته حمام
گاهی بعراق میروی گاه بشام
جز تو که برد نکرده در راه مقام
از عاشق مهجور بمعشوق پیام

مانیم و دلی تنگ تر از حلقهٔ میم
در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که چو بی کناره جوید ز بلا
چون لام الف ار شود سراپا بدو نیم

عمری بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری چون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

گر در سفرم تو یی رفیق سفرم
ور در حضرم تو یی انیس حضرم
هر جا که نشینم و نظر جا کردم
جز تو نبود هیچ مراد دگرم

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم
حرف عشقان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

خون می گریم وز تو چه پنهان دارم
گر بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بران ز بیم هجران دارم

که در هوس روی نکو آویزم
که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم
از حسن تو فی الحال در او آویزم

بهر تو بتیر و خنجر بشتافته ام
ما چون سر این کوه بشکافته ام
از هر چه رسیده پیش رو تافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام

هر جا که زنم نوای عشقت شنوم
بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم
با کوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تاری نربودم رفتم
وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم
القصه چنان که آمده بودم رفتم

تا چند غلام کهنه یا نو باشم
در کشمکش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو
پا در دامان و سر بزانو باشم

تا چند پی نفس دغا باز روم
تا کی گه ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود بتنگ آمده ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم
وز تنگدلی و تنگدستی برهیم
بنشیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

مردم غم آن ماه چگل می گویم
بی مهری آن مهر گسل می گویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل می گویم

گر دولت وصل با نشایم چکنم
این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بگوی او بسی می آیی
چون با دل خویشتن نیایم چکنم

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم
وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من پی تو لب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

بنگر بجهان سر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر درانبوهی ماهی پنهان

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

یارب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

رخ بنمایی که ماه گردون است این
لب بگشایی که لعل میگون است این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبتر است
سبحان الله چه شکل موزون است این

آمد سحری بخوابم آن قرة عین
تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین
می ریخت ز دیده اشک و می گفت بناز
جا می جونی سعلی تقاشاقین

آنرا که زمین کشد درون چون قارون
نی موسیش آورد برون نی هارون
فاسد شده را ز روزگار وارون
لا یمکن ان یصلحه العطارون

تاریخ جهان که قصه خرد و کلان
درج است در آن چه شهریان و چه یلان
در هر ورقی بخوان که فی عام کذا
قد مات فلان و فلان و فلان

خواهی بهار گیر خواهی بخزان
کس نیست بجز خار صباغ رزان
آری دستش جادوست رنگ رزان
گه سبز و گهی زرد از آن دست آزان

گل نیست ز تو بسرخ رویی افزون
لیکن آمد با تو بدعوی بیرون
زین جرم صبا و شاخش آویخت نگون
با چهره دریدش انگونه بیاری خون

هر فصل بهار کز چرخ برین
آمد ز زمین برون گل رده نشین
آیم بسر خاک تو شاید با گل
همراه برون آمده باشی ز زمین

ای صفوت روح اعظم آیینه تو
وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
روی دگرست در هر آیینه ترا
ای هیژده هزار عالم آیینه تو

ای چشم بتان ماه سیما از تو
وی جان بتان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

نام تو که خامشی نمی شاید ازو
بر سینه در فتوح بگشاید ازو
تکرار همی کنم باواز بلند
تا همچو زبان گوش بیاساید ازو

یا من ملکوت کل شیء بیده
طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
زین بیکس دلم جز تو نخواهد کامی
تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای در دل تو هزار مشکل زهمه
مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
چون تفرقه دلیست حاصل زهمه
دل را بیکی سپار و بگسل زهمه

در غیرتم از صبا که چون بیگه و گه
گستاخ رود بکوی آن زهره جبه
او میرود و من از قفا میگویم
گریان گریان که لیتنی کنت معه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه
وز نفس مباحی بتباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

ما بیم بغنا کی خود شاد شده
بل کز غم شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا
گشته همه گرد و گرد بر باد شده

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامه غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

ای آنکه تر و بحر بشکافته — دلگون رسیده پیش بشکافته
پرسیم خبری بهر خدا راست بگوی — کز گم شدن من چه خبر یافته

هستی همه ذلت و هوانست و ضعیه — زین مرحله هر که رفت الله معه
بگذر بزمین نیستی تا یابی — فی الارض مراغما کثیرا و سعه

یارب بسوی مقصدم ره بسپر بم — مقصود دلم ز کعبه و دیر بم
با غیر تو شغل ناگوارست مرا — شغلی با خود فراغی از غیر بده

بود آینه وجود عالم مثلا — وان آینه را وجود ما و تو جلا
آن آینه چون یافت جلا شد بکمال — مشهود جمال ذات و اسمای علا

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی — از من چه نشان عافیت میطلبی
سرگشته بود خواه ولی خواه نبی — در وادی ما ادری ما یفعل بی

گر خاک بسر کوی مذلت باشی — رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانک بزرق و خودنمائی صد سال — شایسته هفتاد و دو ملت باشی

از پنجه پیچ و ششدر ششش بدر آی — وز کشمکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم — از ناخوشی وجود خود خوش بدر آی



از لطف قد و صباحت خد چه کنی — وز سلسله زلف مجعد چه کنی
از مظهر فی جمال مطلق تابان — ای بیخبر از حسن مقید چه کنی

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی — هر مرغی از شوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو رازی گفتند — برخاست صدای ناله از هر سنگی

رفتی که ز بار غم دلم رنجه کنی — یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که زنیم بی تو جو آیی روزی — زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

نی زانکه وجود غم فزاینده کنی — نی آرزوی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون — در رفته چه کردی که در آینده کنی

حاشا که کنم سخن از معمائی — تا صید کنم ز نام جویی کامی
بخت سوسی بود ز جوی من خامی — بر صفحه ایام بماند نامی

پیچان حکیم عمری اندیشه گماشت — تدبیر غنا ز کیمیا می پنداشت
خاک سر کوی فقر را حال جو دید — در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

تا خط شد بلای دین ما را — بنشین از حال دل حزین ما را

چه خوش باشد که در کاشانه غم — دو همدم درد دین گویند باهم